

پسر بدمن

niceroman.ir

نویسنده: ستایش نوشادی

ام رمان: پسر بد من

به قلم: ستایش نوشادی

ژانر: #عاشقانه

خلاصه:

دختری که فارغ از دنیای اطرافش شاد و خندونه.

ولی با یه حادثه زندگیش به کل عوض میشه، پرنیان دختر داستان ناخواسته وارد دنیای سیاه ادم بزرگا شده، قراره با حضور یه پسر تو زندگیش چیزایی رو بفهمه که براش قابل تصورم نیست، مثل گذشته شوم پسر که از قهوه هم تلخ تره...

مقدمه:

من دختر خوب و تو پسر بد داستانی!

صدایت..

پسر بد من
زیباترین ملودی دنیاست..
وقتی که با شب بخیر هایت..
نوازش می کنی..
گوش هایم را..
تو قشنگ ترین شب بخیر..
دنیای منی..
نیاز دارم بهت..
بیشتر از نفسهایم..
پسر بد من!

نگاه خشک شدمو از اطراف محوطه بیمارستان گرفتم بعد چند دقیقه مکت کمکم کردن
تو ماشین نشستیم، سرمو به شیشه تکیه دادم به بیرون خیره شدم. داشتن می بردنم خونه
خاله ولی من اینو نمی خواستم با صدای ضعیفی گفتم:

_خاکسپاریشون کیه؟

چند دقیقه صدایی نیومد برگشتم سمت عمه که کنارم نشسته بود داشت گریه می کرد بعد
به خاله نگاه کردم، بغض کرده به من زل زده بود.

_می خوام برم.

_پرنیان چطوری بگم... تو دو هفته تو کما بودی معجزه بود که زنده موندی... راستش
همون هفته اول براشون مراسم گرفتیم.

قطره اشکم از گوشه چشمم پایین افتاد از تباهی که تو یک روز کل زندگیمو به باد داد، با بغض گفتم:

_من حتی نتونستم تو مراسمشون باشم؟

خاله خواست چیزی بگه، با حق هق گفتم:

_ببرینم بهشت زهرا.

خاله نگران نگام کرد، دستش رو سمت شونم آورد گفت:

_عزیزم تو الان حالت خوب نیست...

خودمو عقب کشیدم جیغ زدم:

_منو ببرین بهشت زهرا وگرنه خودمو از ماشین پرت می کنم.

_باشه باشه آروم باش، کمیل برو بهشت زهرا.

وقتی مطمئن شدم میبرنم بهشت زهرا سرمو به شیشه تکیه دادم آروم آروم اشک ریختم، الان می فهمیدم چقد دلم براشون تنگ شده؛ برای شیطنتای پریا غرغرای مامان لبخند مهربون بابام.

با ایستادن ماشین درو باز کردم صبر کردم کمکم کنن، کمیل با ناراحتی نگام کرد رفت از صندوق عقب ماشینش ویلچرو آورد کمکم کرد بشینم.

حینی که سعی می کردم لحنم قدردان باشه ولی بیشتر سرد بود گفتم:

_ممنون خودم میرم...قطعه چنده؟

_365.

غمگین نگام کرد بدون توجه به نگاهش دستم رو بردم سمت تایرای ویلچر خودمو هل دادم از ماشین دور شدم، همه قبرا رو نگاه کردم بالاخره پیداش کردم لبخند غمگینی زدم ویلچرو هل دادم کنار سه تا قبر ردیف وایسادم روشونو خوندم.

پریا سپهری، دارا سپهری، غزل ظفری.

با بغض خم شدم بعد کلی تلاش نوک انگشتم به قبر سرد پریا خورد باور نمی کردم خانوادم زیر این سنگا خواب باشن، بغض گلومو چنگ میزد دلم می خواست زار بزنم. بیشتر خم شدم افتادم رو قبر پریا، چونم می لرزید دستمو رو قبرش کشیدم با بغض گفتم:

سلام پری خوبی بدون من؟ خیلی بدی چرا رفتی؟ چرا خودتو سپر کردی؟ من می مردم بدرک! من به قول خودت نه دوستی داشتم نه عشقی چیزی برای از دست دادن نداشتم، ولی تو چی؟

میون هق هق اسمشو بوسیدم گفتم:

تازه داشتی طعم عشقو حس می کردی تازه عاشق شده بودی الان بابک منتظرته نظرت چیه من جای تو بخوابم تو بلند شی؟... پریا شب حمله مونده هااا.

میون گریه خندیدم خنده تلخی که مثل زهر بود، خودم رو کشیدم سمت قبر مامان بابا با لبخند غمگینی گفتم:

مامان بیا بزن تو سرم بگو این چه حرفیه میزنی قول میدم فرار نکنم.

به قبر بابا دست کشیدم گفتم:

بابا سردت نیست اون تو؟ بابا بیا دست مامانو پریار رو هم بگیر بیار اصلا پنج ماه که هیچ حاضرم تا اخر عمرم بریم هرجایی بگی بمونیم فقط بیاین غر نمیزنم.

اشکای رو قبرو پاک کردم بین قبر مامان بابا نشستم با هق هق گفتم:

برم بالشت بیارم مثل بچگیم کنارتون بخوابم؟

سرمو بالا گرفتم میون گریه جیغ زدم:

خداااا این رسمش نبود حداقل منم میبیدی می خوام بمونم که چی بشه؟

با گریه بلند داد زدم:

که چی بشه؟

خم شدم دستمو بین قبر مامان بابا گذاشتم اشکام مثل بارون از چشمام می بارید، بین قبرشون افتادم گریه کردم انقد گریه کرده بودم که بدنم سست شده بود جونی نداشتم فقط بی صدا اشک می ریختم، با صدای جیغ هیچ عکس العملی نشون ندادم.

کمیل کمک کن بلندش کنیم.

زیر بغلمو گرفتن به خاله تکیه دادم به قبر خانوادم نگاه کردم.

پرنیان عزیزم؟ بیا یکم آب بخور.

بی حال تر از اونی بودم که مخالفت کنم یکم از آب خوردم با بغض به قبر نگاه کردم.

عزیزم خودتو عذاب نده مامان بابات می بینن ناراحت میشن.

بغض کرده بدون نگاه کردن به خاله گفتم:

می خوام برم پیش مامان بابام.

شده بودم مثل دختر بچه هایی که مامان باباش رفتن بیرون و اون رو با خودش نبردن، خاله نفسش رو داد بیرون به کمیل نگاه کرد.

پرنیان تو دختر قوی هستی این حرفو نزن.

با غم گفتم بی توجه به حرف خاله گفتم:

می خوام برم خونمون.

کمیل عصبانی از اینکه قرار بود تو خونه بزرگی که کلی آدم می تونستن زندگی کنن ولی من قرار بود تک و تنها مستقر بشم گفتم:

هنوز اونقد بی غیرت نشدم که بزارم تنها تو خونه بمونی.

عصبی و بغض کرده نگاش کردم جیغ زدم:

می خوام برم خونمون.

خاله بخاطر جیغی که زدم لبشو گاز گرفت، بازومو گرفت نگران گفتم:

باشه باشه آروم باش عزیزم.

کمیل چشماشو گرد کرد روبه خاله با تن صدای بلند گفتم:

چی میگی ماما...

خاله با اخم نگاش کرد گفتم:

کمیل حرف نزن، کمک کن بلندش کنم.

کمیل با اخم به نگام کرد کمکم کردن رو ویلچر بشینم، بدنم حس نداشت به زور تکون می خوردم، با گریه به خونه جدید خانوادم نگاه کردم.

خاله نرگس ویلچرو هل داد از خونه ابدی خانوادم دورم کردن، بی صدا اشک میریختم هرکی رد میشد با ترحم نگام می کرد چشمامو بستم که نبینم، با رسیدنمون کنار ماشین چشمامو باز کردم کمکم کردن بشینم تو ماشین بعد اینکه ویلچرو بردن صندوق عقب ماشین حرکت کرد با صدای بی روحی گفتم:

می خوام برم خونمون.

خاله بعد مکثی ناراحت گفتم:

باشه عزیزم.

دیگه چیزی نگفتم تا اخر مسیر از شیشه بیرونو نگاه می کردم، با توقف ماشین نگاهم رو بالا آوردم، دیدن خونمون بغض گلومو فشرد؛ عمه که از اول مسیر داشت بی صدا اشک میریخت پیاده شد، خاله هم پیاده شد بهم کمک کردن از ماشین پیاده بشم بعد اینکه رو ویلچر نشستم خیلی سرد گفتم:

می خوام تنها باشم.

ولی پرن...

بین حرفش پریدم گفتم:

خواهش می کنم.

چیزی نگفت تا نزدیک در خونمون همراهیم کردن جلوی در خونه وایسادم عمه با بغض کلید خونه رو گذاشت تو دستم جلو دهندشو گرفت با سرعت ازم دور شد، خاله با پایین روسریش اشکاشو پاک کرد، لبخند تلخی زدم.

بهتره شمام برین خاله.

نگاه خاله بعد از برگشتنمون از بیمارستان همش نگران بود، ولی واسه من مهم بود؟

اگه چیزی لازم داشتی زنگ بزن.

سرمو تکون دادم با رفتن خاله سمت ماشین به کمیل نگاه کردم، نارضایتی از نگاهش می بارید، لبخند غمگینی زدم با نگرانی لبخندی زد برام دست تکون داد.

رفت...تا موقعی که از نگاهم محو بشه نگاش کردم.

نگاهم رو سمت در خونه سوق دادم دستای لرزونمو جلو بردم کلیدو جلو بردم تیک قفل نشون از باز شدنش میداد، درو باز کردم با دستم ویلچرو هل دادم رفتم داخل نگاهم خیره به تاریکی خوف ناک خونه بود.

لرزیدم بغض گلومو فشار داد، دستمو رو دیوار کشیدم با پیدا کردن کلید برق فشردمش به همه جا نگاه کردم؛ ساکت بی روح! بدنم یخ زد با بغض درو بستم خودمو به سمت آشپزخونه هل دادم به آشپزخونه نگاه کردم، مامان نبود که آشپزی کنه، خودمو هل دادم سمت اتاق کار بابا که کنار آشپزخونه بود درشو باز کردم بابا نبود که بگه:

-پرنیان در بزن.

خودمو هل دادم سمت پله ها به نرده پله ها نگاه کردم پریا نبود که با خنده خودشو سر بده.

اولین قطره از کنار چشمم سر خورد، با بغض کل خونه رو نگاه کردم چونم میلرزید کم کم طاقت نیاوردم زدم زیر گریه با گریه داد زدم:

-چرا تنهام گذاشتین؟

فقط اکو صدای خودم به گوش میرسید، زجه زدم با زنگ خوردن تلفن خونه با بغض نگاش کردم چی میشد بابا باشه بگه دلم براتون تنگ شده بود زنگ زدم؟

با بغض خودمو هل دادم سمت تلفن خونه با دستای لرزون برداشتمش سعی کردم صدام نلرزه:

-ب..له؟

-سلام خانم سپهری من وکیل پدرتون هستم واقعا بابت اتفاقی که افتاده متاسفم خدا رحمتشون کنه.

دوباره بغض کردم ولی با صدای محکمی گفتم:

-ممنون آقای...

-اعتمادی هستم.

-ممنون آقای اعتمادی.

خواهش می‌کنم پدرتون خیلی مرد خوبی بود واقعا از ته قلب ناراحت شدم.

چیزی نگفتم بعد مکث کوتاهی گفت:

هر موقعه بگین من وصیت نامه پدرتونو میارم خدمتتون.

بغض داشت خفم میکرد سرسری گفتم:

باشه ممنون.

وظیفست، خداحافظ.

خداحافظ.

تلفنو گذاشتم سرجاش چشمامو بستم دونه های اشک بدون اجازه رو گونم سر خوردن.

آهی کشیدم به پله ها نگاه کردم نمی‌تونستم برم.

با غم به سمت اتاق کار بابا رفتم خودمو انداختم رو تخت گوشه اتاق به سقف زل زدم

بدجور گرسنه بودم ولی حتی حوصله نداشتم چیزی بخورم.

گوشیم که صفحش ترک خورده بودو بالا آوردم بهش نگاه کردم، روشنش کردم با دیدن بک

صفحه گوشیم که عکس خودمو پریا بود لبخند تلخی زدم، قطره دیگه ای لجوجانه سر

خورد.

یه آهنگ پلی کردم سعی میکردم فراموش کنم اتفاقی افتاده.

خالی از هر حسی به سقف زل زده بودم زیر لب زمزمه می‌کردم:

چرا؟

چشمامو روهم گذاشتم به آینده نا معلومی که منتظرم بود فکر می‌کردم، با صدای زنگ

گوشیم بدون نگاه کردن به اسم طرف دکمه اتصالو زدم.

الو پرنیان عزیزم؟

پسر بد من
خاله بود! سرد گفتم:

_سلام خاله.

بازم صدای نگران خاله بود و صدای سرد من!

_خوبی عزیزم؟

بی تفاوت از حالم که تعریفی برایش پیدا نمیشد گفتم:

_مگه مهمه؟

_معلومه که مهمه این چه حرفیه.

چیزی نگفتم بعد مکثی گفتم:

_چیزی لازم نداری... کمک نمی خواهی؟

_نه!

_چیزی لازم داشتی بهم زنگ بزن خوشکلم.

باشه ای گفتم بعد خدا حافظی گوشیهو قطع کردم گذاشتم کنارم رو عسلی که عکس خانوادگیمون بود، به پهلو خوابیم به قاب عکس کوچیک زل زدم منو پریا با خنده بالای سر مامان بود و ایساده بودیم، چقد بخاطر این عکس مامانو حرص دادیم.

لبخند غمگینی زدم قاب عکسو برداشتم بوسه ای به عکسشون زدم تو بغلم فشردمش.

کاش می شد بازم ببینمشون بازم باهم باشیم بازم شیطنت کنم، ولی زندگی بعضی موقع بی اهمیت به همه ای کاش گفتنای ما کار خودشو می کنه.

یک ماه بعد...

با صورت پژمردم به صفحه ترک خورده گوشیم زل زدم زود گذشت از همیشه تنها تر شدم
نفسم رو دادم بیرون.

بعضی موقع از خودم چندشم میشه منی که همیشه تو حمام تلپ بودم الان به زور میرم اونم وقتی که دیگه خودم از خودم حالم به هم بخوره.

یک ماه گذشته اتفاق خاصی نیفتاده جز اینکه کمیل وقتی از جریان نامزدی پریا خبر دار شد مثل روانیا رفتار می کرد، علاقه کمیل رو به پریا می دونستم ولی پریا تازه عشق تو دلش جوونه زده بود دووم نداشت.

بابک چندبار رو تلفن خونه زنگ زد اوایل جوابشو نمی دادم نمی دونستم چی بگم اصلا، ولی بالاخره نمی دونم چطور فهمید خونم که اومد جلو در خونه وقتی خبر مرگ پریا رو بهش دادم باورش نمی شد.

یاد اون روز که اومده بود جلوی در خونه افتادم، خنده هیستریکی کرد گفت:

-دروغ می گی، داری دروغ می گی.

سرمو پایین گرفتم چیزی نگفتم بدون حرف از کنارم گذشت...رفت.

بعد چند هفته فهمیدم برای همیشه رفته آمریکا خونه پدر بزرگش، براش ناراحت بودم هم اون هم خواهری که تازه داشت عروس می شد.

از فکر بیرون اومدم گوشیمو روشن کردم مثل همیشه دستی به صفحه گوشیم که ترک برداشته بود کشیدم با صدای زنگ پیامک بی حوصله پیامو باز کردم از طرف اعتمادی بود:

-سلام خانم سپهری خوبین؟ راستش می خواستم بگم من دو روز دیگه پرواز دارم قراره بخاطر یه کاری از ایران برم، اقای مظفری رو جای خودم گذاشتم مواظب شرکت باشه نمی خواین وصیت نامه رو بدم خدمتتون؟

آهی کشیدم بعد کمی مکث براش نوشتم:

-من فردا میام شرکت سر بزنم، خدمت شمام میام.

-چشم پس تا فردا خداحافظ.

دیگه جواشو ندادم کلافه گوشیه تو دستم چرخوندم گذاشتم رو عسلی، خودمو پرت کردم رو تخت به سقف زل زدم باید یه فکری برای شرکت بکنم تا کی می خوام مثل دخترای افسرده اینجا بشینم زانو غم بغل کنم؟ باید کم کم سرپا بشم سرمو تکون دادم بلند شدم تو اینه به خودم نگاه کردم واقعا این من بودم؟ چشمای سبز شفافم تیره شده بود موهام تو هم گره خورده بود.

لباسای گشاد بی قواره تو تنم زار میزد، لمبو کج کردم دستمو بین موهام فرو بردم نفس کلافه ای کشیدم.

از تو آینه به در حموم نگاه کردم برگشتم به سمت حموم رفتم لباسمو یکی یکی دراوردم انداختم بین رخت چرکا شیر دوشو باز کردم انگشت اشارمو کمی به آب نزدیک کردم، خوب بود لبخند زدم زیر دوش وایسادم قطره های آب یکی یکی صورتمو نوازش می کردن سرمو بالا گرفتم چشمامو بستم بعد یه حموم یه ساعته که کلی خودمو شستم حوله رو دور خودم پیچیدم لبخند بی اراده ای زدم اومدم بیرون یه راست رو میز آرایشی نشستم اول با حوصله موهامو سشوار کشیدم، دستی بینشون کشیدم بوی خوبش حالمو بهتر کرد.

از کرم مرطوب کننده یکم به صورتمو دستام زدم با لبخند بلند شدم به سمت کمد رفتم یه تاب دوبند مشکی توری با دامن کوتاه سفید پوشیدم موهامو بالا دم اسبی بستم.

با دیدن اتاق پکر شدم، افتضاح بود!

پوفی کردم گوشیمو برداشتم حینی که از اتاق بیرون میرفتم شماره خانمی که همیشه میومد خونه رو تمیز می کرد گرفتم.

با دیدن حال شوکه شدم، همه چی بهم ریخته بود، اگه کسی این وضع رو می دید فکر می کرد جنگی چیزی شده.

به بقیه اتاقام سر زدم، اونا بهتر بودن نفس کلافه ای کشیدم گوشیه کنار گوشم گذاشتم:

الو.

لبخندی زدم خواستم رو مبل بشینم که پیشمون شدم:

سلام مریم خانم.

بعد کمی مکث انگار منو داشت به یاد می آورد گفت:

پرنیان خانم شماییین؟

پوست لبمو جوییدم نگاهی به وضع شلخته اطراف انداختم گفتم:

بله!

خوبی عزیزم؟

مرسی شما خوبین؟

ممنون، کاری با من داشتین؟

راستش...چیزه خونه یکم نامرتبه می خواستم بیاین کمک کنین.

چشم خانم کی بیام؟

اگه الان بیاین ممنون میشم.

چشم خانم، تا چند دقیقه دیگه اونجام.

مرسی خداحافظ.

خداحافظ.

گوشیو قطع کردم، برگشتم تو اتاقم شروع کردم به مرتب کردن اتاق بعد چند دقیقه با صدای آیفون بلند شدم از اتاق رفتم بیرون پارچه دور سرمو دراوردم از پله ها تند تند پایین رفتم خودمو به آیفون رسوندم، با دیدن مریم خانم آف افو زدم رفتم سمت در باز گذاشتمش، با اومدن مریم خانم بعد کلی حرف زدن افتادیم به جون خونه بعد کلی بشور بساب همه جا تمیز شد.

با لبخند به کل خونه که برق میزد نگاه کردم روبه مریم خانم گفتم:

– دستتون طلا مریم خانم.

مریم خانم لبخند خسته ای زد گفت:

– خواهش می کنم.

بعد اینکه با مریم خانم پولو حساب کردم خودمو انداختم رو کاناپه جلوی تی وی به صفحه خاموشش زل زدم واقعا من این یه ماه چطور زندگی کردم؟ بدون خانوادم؟ خودمم نمی دونم، نفسم رو دادم بیرون.

– پرنیان هیچوقت بزرگ نشو!

حرفی که پدرم همیشه موقع شیطنتام با لبخند بهم می گفت ولی الان چی؟ وقتشه بزرگ بشم؟ یا بچه بمونم؟ بهتره بزرگ بشم، چون کوچیک بودن کار دستم می ده.

بلند شدم رفتم تو آشپزخونه با غم به کل آشپزخونه نگاه کردم آهی کشیدم رفتم سمت یخچال با دیدن یخچال خالی لب پایینمو دادم جلو، به جز دوتا تخم مرغ دیگه هیچی نبود، تخم مرغا رو برداشتم ماهیتابه رو هم از تو کابینت دراوردم رفتم سمت گاز، با تفکر تخم مرغارو شکوندم انداختم تو ماهیتابه لبخندی زدم زیرشو روشن کردم بعد اینکه درست شد زیر گازو خاموش کردم، ماهیتابه رو رو میز گذاشتم با نبودن نون

خنثی به تخم مرغ که بهم دهن کجی می کرد زل زدم.

– بدون نونم میشه خوردت!

لبخند بزرگی زدم رو میز نشستم با قاشق شروع به خوردن کردم بعد اینکه اصلا سیر نشدم ماهیتابه رو گذاشتم تو سینک که بعدا بشورم.

دهنمو پاک کردم از آشپزخونه رفتم بیرون اول از قفل بودن درا که مطمئن شدم راه اتاقمو در پیش گرفتم رفتم تو اتاق فوری درو قفل کردم، تنهایی تو این خونه به این بزرگی می ترسیدم، رو تخت دراز کشیدم.

سعی کردم امشبو بدون کابوس راحت بخوابم زود خوابم برد، صبح با صدای آلام گوشیم با رخوت چشمامو باز کردم بی حال رفتم تو توالت دستو صورتمو شستم به سمت کمد رفتم مانتو آبی آسمونی همراه شلوار جین یخی پوشیدم موهامو محکم بالا دم اسبی بستم شال سفیدمو رو سرم انداختم به میز ارایشیم نزدیک شدم کلید ماشینی که مال مامان بودو برداشتم.

سرمو برگردوندم که برم ولی با دیدن خودم تو آینه منصرف، شدم صورت بی روحم زیادی تو ذوق میزد.

لبمو کج کردم مداد چشممو برداشتم دور چشمای پر رنگ کشیدم که درشتی چشمام بیشتر به چشم بیاد، با زدن برق لب گوشیمو چنگ زدم از اتاق رفتم بیرون.

درا رو که قفل کردم رفتم تو حیاط به سمت ماشین مامان رفتم پارچه ای که روش بودو برداشتم با دیدن ماشین لبخند تلخی زدم مامان عاشق 206 بود دستی به بدنش کشیدم، با ریموت درو باز کردم سوار 206 سفید مامان شدم خداروشکر رانندگی بلد بودم.

در حیاطو با ریموت باز کردم از خونه رفتم بیرون گاز دادم به سمت شرکت راه افتادم، بی حوصله به روبه رو نگاه می کردم بالاخره به شرکت رسیدم پیاده شدم بعد زدن ریموت با قدمای محکم به سمت شرکت راه افتادم درو باز کردم داخل شدم.

همه سرشون تو کارشون بود به من توجهی نمی کردن، بی اهمیت رفتم سمت آسانسور دکمه طبقه دومو زدم از شیشه به خودم زل زدم موهامو بردم زیر شالم، با ایستادن آسانسور از آسانسور بیرون رفتم همین که بیرون رفتم کسی بهم تنه زد گفت:

مواظب باش کوچولو.

با شنیدن صدای بم فوق جذابی که آشنا هم بود، هنگ کردم رفت تو آسانسور قبل اینکه ببینمش در آسانسور بسته شد اخمی کردم زیر لب گفتم:

– صداش زیادی خوب بود!

سرمو تکون دادم به سمت اتاق رئیس شرکت پا تند کردم پشت در وایسادم چند تقه به در زدم با شنیدن صدای بفرمایید رفتم داخل به مرد تقریباً مسنی که کلافه داشت به میز نگاه می کرد زل زدم آرام گفتم:

– سلام.

سرشو بالا گرفت کلافه نگام کرد.

– بفرمایید؟ کاری دارین؟

بی اراده اخمی کردم، صاف وایسادم جدی گفتم:

– سپهریم.

یهو بلند شد، با ناراحتی اومد سمتم با صدای شرمنده ای گفت:

– ببخشید خانم سپهری! نشناختمتون.

با اخم سرمو تکون دادم رو صندلی روبه روییش نشستم، اونم صندلی روبه روییم نشسته سرمو پایین گرفتم، نگاه خیرشو رو خودم حس می کردم برام مهم نبود.

– می خواین وصیت نامه پدرتونو باز کنین؟

سرمو بالا گرفتم به اعتمادی زل زدم سرمو تکون دادم لب زدم:

– آره!

با احترام بلند شد به سمت کیف سامسونت رو میز رفت بازش کردم یه پوشه بزرگ بیرون آورد به سمتم اومد، رو میز جلوم گذاشتش به پوشه نخودی زل زدم؛ آرام دست لرزونمو

جلو بردم پوشه رو برداشتم، بهش نگاه کردم آرام بالاشو باز کردم کاغذای توشو بیرون آوردم.

بدون توجه به اعتمادی شروع به خوندن کردم هر کلمه ای که می خوندم بغض بیشتر به گلوم فشار میآورد، دیگه تحملم تموم شد سرمو پایین گرفتم آرام شروع به اشک ریختن کردم، انگار اعتمادی فهمید حالم خوب نیست که بدون حرف از اتاق رفت بیرون.

اشکامو پاک کردم ولی بازم بدون اجازه رو صورتم سر میخوردن آهی کشیدم با صدای بغض داری آرام شروع به خوندن کردم:

به نام او

به نام اوایی که عشق را آفرید، زندگیم با وجود دو ثمره عشقم پرنیان و پریا خیلی زیباست، از خدا ممنونم که زنی به نجابت و زیبایی غزل سر راهم قرار داد، که دوتا فرشته کوچیکمونو با عشق بزرگ کنه، نمی دونم چه کسی قراره این نامه رو بخونه، ولی امیدوارم خانوادم همیشه سالم باشن.

اشکامو پس زدم ادامشو خوندم:

باغ و ویلای شمال همراه شعبه دوم شرکت و مبلغی پول برای پریای کوچکم، خونه تجربیش همراه شعبه دوم برای غزل عزیزم همدم همیشگیم.

با دیدن بقیه متن دستامو مشت کردم که جیغ نزدم:

خونه ویلایی پاریس و شعبه اول برای پرنیان خوشکلم، امیدوارم هرجا که خانوادم هستن سالم باشن.

(دارا سپهری)

با امضای مخصوص بابا که زیر برگه بود دستمو رو دهنم گذاشتم، خونه مورد علاقمو که از بچگی دوستش داشتم به من داده بود.

شعبه اصلیم مال من بود، علاقه بابا به خودمو می دونستم هرچقد من دوستش داشتم اون چند برابر بیشتر دوستم داشت.

سرمو پایین گرفتم جای امضای بابارو بوسیدم اشکامو پاک کردم پرنیان الان وقت بزرگ شدن وقتشه قوی بشی، بچه نباش.

چشمامو روهم فشردم شالمو مرتب کردم برگه ها رو گذاشتم تو پوشه با اقتدار بلند شدم از اتاق رفتم بیرون سرمو با اخم سمت اعتمادی برگردوندم.

_ممنون آقای اعتمادی.

لبخندی زد سرشو تکون داد:

_لطفا بیاین تو اتاق کارتون دارم.

_چشم!

برگشتم تو اتاق با غم به صندلی که قبلا بابا مینشست خیره شدم، آروم آروم جلو رفتم رو صندلی پشت میز نشستم اعتمادی نزدیکترین صندلی بهم نشست پوشه رو سمتش گرفتم با احترام ازم گرفتش.

_بخونین.

چشمی گفت شروع به خوندن کرد بعد چند دقیقه سرشو بالا گرفت نگام کرد:

_خانم سپهری می دونین که اعضای خانوادتون در قید حیات نیستن.

سرمو با غم تکون دادم، نفس عمیقی کشید:

_پس با این حساب کل چیزایی که به پدرتون مربوط میشه، به شما میرسه!

غمگین نفسمو دادم بیرون با صدای ضعیفی گفتم:

_که اینطور.

سرشو پایین انداخت چیزی نگفت آروم بلند شدم پوشه رو از رو میز برداشتم بدون هیچ حرفی از اتاق رفتم بیرون.

حوصله هیشکیو نداشتم فقط دلم می خواست بخوابم.

از شرکت بدون نگاه کردن به کسی بیرون رفتم یه راست تو ماشین نشستم پامو رو پدال گاز گذاشتم تا خونه گاز دادم بخاطر سرعت زیادم زود رسیدم ریموتو زدم رفتم داخل ماشینو پارک کردم.

با سرعت رفتم داخل راه اتاقمو پیش گرفتم با بغض خودمو پرت کردم تو اتاقم، با همون لباسا رو تخت دراز کشیدم، برام مهم نبود چروک میشه.

به سقف زل زدم، عجیب دلم برای خانوادم تنگ شده بود.

حاضر بودم کل ارثی که بهم رسیده بودو بدم فقط برای یک لحظه خانوادمو ببینم، بوشون کنم ببوسمشون ولی این فقط یه رویا بود.

نفسم رو با حسرت دادم بیرون.

باید ادامه بدم زندگیمو باید ادامه بدم به همه ثابت می کنم یه دختر چقد می تونه قوی باشه حتی با نبود هیچ پشتوانه ای! لبخند کجی زدم شالمو از سرم برداشتم ولی با صدای زنگ پشیمون شدم شالمو پوشیدم با سرعت از اتاق رفتم بیرون کنار ایفن وایسادم، با دیدن خاله و کمیل آف آفو زدم کنار در منتظرشون موندم بعد چند دقیقه اومدن داخل خاله با غم به سمتم اومد بغلم کرد.

_سلام عزیزم خوبی؟

از خاله به زود جدا شدم گفتم:

_بله من خوبم شما چطورین؟

لبخند زد تو حینی که میرفت تو پذیرایی گفت:

پسر بد من
_خدا روشکر.

لبخند زدم چیزی نگفتم با کمیل دست دادم رفتیم سمت پذیرایی تازه یادم اومد هیچی تو
خونه نیست، لبمو گاز گرفتم کمیل که این حالتمو دید گفت:

_چیزی شده؟

هول شده از تیز بودنش گفتم:

_نه... نه چیزی نیست.

یه تای ابروشو داد بالا رو مبل لم داد، باز لبمو گاز گرفتم کنارشون نشستم اروم با تردید
گفتم:

_چیزه... ببخشید چیزی نیست من ازتون پذیرایی کنم.

خاله اخمی کرد گفت:

_خاله ما چیزی نمی خوریم اومدیم بهت سر بزیم.

خجول لبمو فشردم، کمیل تک خنده ای کرد رو جاش جابه جا شد گفت:

_لباتو کندی بابا ما که گفتیم چیزی نمی خوریم.

لبخند زدم چیزی نگفتم.

_پرنیان.. عزیزم مشکلی نداری؟

سرمو بالا اوردم به خاله نگاه کردم، مطمئن گفتم:

_نه خاله همه چی خوبه.

شروع کرد از هر دری حرف زدن منم گوش میدادم و جوابای کوتاه میدادم بعد یک ساعت
خاله و کمیل خداحافظی کردن تا دم در بدرقشون کردم برگشتم کلافه به خونه نگاه

کردم بهتره فردا برم یه چیزی بخرم الان اصلا حوصله ندارم سرمو تکون دادم رفتم تو اتاقم بعد اینکه لباسامو عوض کردم بیخیال همه چی خوابیدم.

با رخوت بلند شدم اول به ساعت نگاه کردم 6 صبح بود با لبای کج شده بلند شدم رفتم حموم بعد دوش 20 دقیقه ای بیرون اومدم با آرامش از کمد یه مانتو طوسی با شلوار لی سیاه پوشیدم موهامو پایین بستم مقنعه مشکیمو سرم کردم با برداشتن کولمو چندتا خرتو پرت دیگه بدون آرایش از اتاق رفتم بیرون.

چیزیم نیست که بخورم، پوفی کشیدم رفتم بیرون ریموتو زدم سوار ماشین شدم تا دانشگاه ویراژ دادم با رسیدنم جلوی در دانشگاه آهی کشیدم.

یک ماه عقب موندم، با پوزخند پیاده شدم بعد اینکه ریموتو زدم به سمت در دانشگاه راه افتادم، بدون توجه به نگاه متعجب بقیه یک راست رفتم با مدیر دانشگاه حرف زدم دلیل غیبتمو گفتم اونام بعد اینکه تسلیت بهم گفتن گذاشتن برم سر کلاس.

دستی به موهای بیرون اومده از مقنعم کشیدم، رفتم تو کلاس با صدای همون پسر پلنگ صورتی سرمو بالا گرفتم.

به خانم سپهری از این ورا...

سرد نگاش کردم حوصله جواب دادن بهشو نداشتم بی اهمیت بهش رو صندلی وسط کلاس نشستم، با صدای اعصاب خورد کن شراره اخم کردم.

چه عجب بالاخره تاشیف اوردی!

برگشتم نگاش کردم عصبی لبخندی زدم گفتم:

تموم؟

با تعجب نگام کرد، پوزخند زدم چشم ازش گرفتم با باز شدن در کلاس استاد اومد داخل نیم نگاهی بهمون انداخت گفت:

همه سلام کردن شروع کردن به حضور غیاب، رو اسمم مکثی کرد:

_پرنیان سپهری.

با جدیت دستمو بالا گرفتم گفتم:

_حاضر!

متعجب سرشو بالا گرفت با دیدنم گفتم:

_خانم سپهری شما این یک ماه چرا غایب بودین؟

نفسم رو بی حوصله دادم بیرون گفتم:

_اتفاقی برام افتاده بود.

یه تای ابروشو داد بالا آهانی گفتم، چیزی نگفتم به درس دادنش گوش سپردم.

با خسته نباشیدش وسایلمو جمع کردم از کلاس رفتم بیرون ولی با برخوردیم به چیز سفتی افتادم زمین احمو سرمو بلند کردم چندتا فحش به طرف بدم ولی با دیدن رامتین سرمو پایین گرفتم، وسایلمو که از کیفم بیرون افتاده بودو گذاشتم تو کولم رامتینم کنارم نشستم.

_ببخشید حواسم نبود.

سرمو تکون دادم کتابمو از رامتین گرفتم بلند شدم.

_مهم نیست!

خواستم برم ولی با صداش وایسادم به چشماش زل زدم.

_ببخشید خانم سپهری...میشه یه سوال ازتون بپرسم؟

پسر بد من
_بفرمایید.

گوشه لبشو گاز گرفت، انگار از پرسیدن سوالش تردید داشت:

_میشه بگید..چرا یک ماه نیومده بودین دانشگاه؟

با اینکه خوشم نمیومد فوضولی کنه ولی آروم گفتم:

_تصادف کرده بودم!

چشماش رنگ نگرانی گرفت، نگرانشو درک نمی کردم مهم بودم براش؟

_شما خوبین؟

چشم از نگاهش گرفتم، مشکوک گفتم:

_بله!

بهش اجازه حرف دیگه ای ندادم رفتم تو حیاط رو نیمکت همیشگی نشستم.

دلم درد گرفته بود ولی حوصله نداشتم برم چیزی بگیرم بخورم سرمو به نیمکت تکیه دادم
با صدای نازکی سرمو بالا گرفتم به دختر کنارم زل زدم یکم نگام کرد لیوان کافه تو دستشو
سمتم گرفت.

_بیا بخور.

بی تفاوت نگاش کردم، نمی شناختمش تا حالا اونو ندیده بودم.

_مرسی میل ندارم!

رو جاش جابه جا شد، با لبخند گفت:

_شخصیت جالبی داری.

یه تای ابرومو دادم بالا، الان ازم تعریف کرد؟

پسر بد من
تا حالا تورو ندیده بودم.

نگاهش رو ازم گرفت، به رامتین که داشت با چند نفر حرف میزد زل زد گفت:

درسته... چون من تازه اومدم، نیلوام!

بی حوصله شالمو بخاطر گرمی هوا عقب کشیدم گفتم:

می تونم کاری برات بکنم؟

پایه دوستی هستی؟

چرا ازم می خواست باهاش دوست بشم؟ همین سوالو ازش پرسیدم:

چرا می خوای با من دوست بشی؟

انگشت اشاره رو نیمکت کشید اروم گفت:

ازت خوشم میاد!

پوزخند پر تمسخری زدم گفتم:

از چی من خوشت اومده؟

اخمی بخاطر تمسخر و تحقیرم زد.

به نظرم باحالی...

بی اهمیت به حرفش بلند شدم تا به کلاس بعدیم برسم حس خاصی نسبت بهش نداشتم.

نفسمو دادم بیرون رو صندلی نشستم بعد اینکه کلاسم تموم شد یه راست رفتم برای خرید خونه جلوی یه سوپری بزرگ ماشینو پارک کردم ریموت ماشینو دور انگشتم چرخوندم با قدمای محکم رفتم داخل فوری سبد خریدو برداشتم از کل قفسه ها حداقل یه چیزو برمیداشتم سبد فوری پر شد با لب کج پول وسایلو حساب کردم.

نایلون خریدارو برداشتم جلوی نگاه متعجب بقیه گذاشتمش تو صندوق ماشین، الان فکر می کنن قراره جنگی چیزی بشه دارم اینقد خرید می کنم، ریلکس نشستم به سمت خونه راه افتادم بعد یه ربع رسیدم خریدا رو بردم داخل با خستگی رو کاناپه لم دادم به صفحه خاموش تی وی زل زدم واقعا من برای همیشه قراره تنها بمونم؟ سرمو تکون دادم خب معلومه دیگه کی میاد با یه دختر بی خانواده ازدواج کنه؟ هیشکی! لبخند زدم خب بهتر مجردی برای خودم آزادم بدون سرخر، با همین فکر خودمو قانع کردم رفتم تو آشپزخونه میوه هایی که خریده بودمو شستم، گیج به وسایل دیگه نگاه کردم.

خب بهتره اینکه غذای سوخته بخورم بسته بزرگ بیسکوییتو همراه پاکت آبمیوه برداشتم همونجا نشستم شروع کردم به خوردن، با زنگ خوردن گوشی اخمو برداشتمش شماره ناشناس بود بی حوصله گذاشتمش کنار، به خوردن ادامه دادم ولی طرف ول کن نبود عصبی گوشو چنگ زدم با دهن پر گفتم:

_بله؟

با نشنیدن صدایی عصبی غریدم:

_مزاحم.

خواستم قطع کنم ولی با صدای آشنایی متعجب به صفحه گوشی زل زدم.

_سلام

با شک سعی کردم زودتر بیسکوییت و بخورم گفتم:

_سلام... شما؟

_رامتینم... رامتین وصال.

با استرس بیسکوییت تو دستمو خورد کردم صدامو صاف کردم اروم گفتم:

_آها متاسفم نشناختم... آقای وصال!

پسر بد من
_ نه نه مهم نیست.

منتظر وایسام حرفی بزنه بعد چند دقیقه گفت با تردید گفت:

_ راستش..می خواستم بگم...

با استرس گفتم:

_ بفرمایید.

_هیچی...مهم نیست می تونم شمارتونو سیو داشته باشم؟

با حرص از حرف نزدنش لبخندی زد جعبه بیسکویت و کوبیدم زمین گفتم:

_بله اشکالی نداره.

_مرسی مزاحم نمیشم.

_مراحمین خداحافظ.

_خداحافظ.

با حرص گوشیه گذاشتم رو میز می خواست چی بگه؟ از کنجکاوی می میرم.

بلند شدم رفتم سمت اتاقم بی حوصله همونطور که اهنکی زیر لب می خوندم لباسامو داوردم رفتم تو حموم بعد حموم یه ساعته بیرون اومدم با حوله موهامو خشک کردم، جلو میز آرایشی وایسام.

قیافم از قبل بهتر شده بود ولی غم همیشگیمو با خودم داشتم چشمای جنگلی غمگینم خیلی مظلوم بود.

این به خنده می نداختم این چشما همیشه از شیطنت برق میزد، الان مظلوم شده غم داره! لبخند بی معنی زدم موهامو سشوار کشیدم دورم آزاد ریختم لباسامو عوض کردم از اتاق رفتم بیرون به نرده ها زل زدم قرار بود بزرگ بشم، سرمو با اخم تکون دادم از پله ها

پایین رفتم رو کاناپه نشستم کنترلو برداشتم بی حوصله کانالا رو بالا پایین کردم بالاخره رو یه فیلم عاشقونه وایسادم لبامو کج کردم واقعا عشق وجود داره؟ نه بابا همش مزخرفه به فیلم چشم دوختم ببینم آخرش چی میشه نمی دونم چند ساعت به صفحه تی وی زل زده بودم، دختررو نگا داره واسه پسره گریه می کنه، با غیظ گفتم:

آخه تو برای چی گریه می کنی؟ بیخیال بابا پسره مرد دیگه برو واسه خودت بدون سرخر حال کن، من نمی دونم این چندش بازیا برای چیه...

سرمو برگردوندم با اخم به ساعت زل زدم با دیدن ساعت برق از سرم پرید8 بود وای من از کی تا حالا داشتم فیلم میدیدم با سرعت بلند شدم رفتم تو اشپزخونه چند دور چرخیدم با صدای شکم عصبی دستمو رو میز کوبیدم.

با دیدن گوشیم لبخند بزرگی زدم چنگش زدم خب می خوام یه غذای پرنیان پز درست کنم، بعد کلی گشتن تو گوگل تصمیم گرفتم لازانیا درست کنم زیاد سخت نبود، موادشم که دارم دستامو مثل اینایی که میخوان برن یکیو بکشن چلق چلق دادم شروع کردم به درست کردن کل اشپزخونه رو به گند کشیده بودم ولی با خنده به کارم ادامه میدادم بعد اینکه کارم تموم شد دست اردیمو به روپوشم کشیدم.

به ظرف زل زدم گذاشتمش تو ماکروفر وقتی درجشو تنظیم کردم روپوشو درآوردم شروع کردم به مرتب کردن آشپزخونه با صدای ماکروفر خسته سرمو بالا گرفتم درست شد.

با ذوق رفتم سمتش دستکش پوشیدم فوری دراوردمش به به ببین چه کردم برای اولین بار که خوب بود لبخند دندونمایی زدم گذاشتمش رو میز دستکشارو دراوردم، مثل قحطی زده ها شروع کردم به خوردن بعد اینکه داشتم می ترکیدم ظرفو شستم

از آشپزخونه رفتم بیرون بعد اینکه همه درارو قفل کردم رفتم توی اتاقم درو قفل کردم لامپو خاموش کردم، با ترس زیر پتو خزیدم یادم باشه یه فکری برای خونه بکنم این خونه برای من زیادی بزرگ بود، با همین فکرا خوابیدم صبح با صدای آلارم گوشیم خوابالود بلند شدم تلو خوران رفتم سمت توالی دستو صورتمو شستم اومدم بیرون یه راست رفتم

سمت کم، بی حوصله مانتو سیاه کوتاه که تا پایین رونم میرسید همراه شلوار جین مشکی پوشیدم.

شلخته مقنعه مشکیمو پوشیدم جلو آینه بی حوصله به صورت بی روحم زل زدم دیگه زیادی بی روحه، رژ لب البالویمو برداشتم کمرنگ به لبم کشیدم بهتره، کولمو برداشتم از خونه رفتم بیرون سوار ماشین شدم به سمت دانشگاه راه افتادم.

جلوی در دانشگاه پارک کردم بی حوصله پیاده شدم رفتم داخل با دیدن جمعیتی که یه جا جمع شده بودن یه تای ابرومو دادم بالا از کنارشون که می گذشتم حرفای چند نفرشونو شنیدم:

_خودشه؟ واقعا می خواد اینجا درس بخونه؟

_اره بابا، باورت میشه؟ من که عمرا باور نمی کنم.

پوزخندی به حرفاشون که اصلا نمی فهمیدم در مورد چیه زدم.

رفتم تو کلاس با صدای آشنایی سرمو برگردوندم به رامتین که صندلی کناریم نشسته بود زل زدم چرا احساس می کردم رامتین عوض شده؟

_سلام.

سرمو براش تکون دادم آروم گفتم:

_سلام.

خواست چیزی بگه که در کلاس باز شد سرمو بالا گرفتم، یه دقیقه خیره شدم به پسری که بی توجه به همه صندلی کناری من نشست، خدایی خیلی جذاب بود کم مونده بود بلند شم بگم جوننن داداش یه نگاه بنداز یه نظر حلاله.

_واقعا خودشه؟

_اره اگه من تورش نکردم شراره نیستم.

با پوزخند برگشتم عقب به اکیپ شراره زل زدم سری از تاسف برایشون تکون دادم بی اهمیت نگام کردن، رومو ازشون برگردوندم با اومدن استاد همه جز پسره بلند شدن استاد با سر ازمون خواست بشینیم برگه ای که رو میزش بود رو برداشت با دقت خوندش، بعد سرشو با تعجب بالا گرفت به هممون نگاهی انداخت گفت:

_اقای نکیسا؟

همون پسره خونسرد سرشو بلند کرد به چشمای استاد زل زد گفت:

_بله!

با شنیدن صدایش دهنم داشت از تعجب باز میشد ولی خودمو کنترل کردم، این صدا رو یه جایی شنیده بودم، استاد با تته پته و خوشحالی گفت:

_به دانشگاه خوش اومدین آقای نکیسا واقعا...

قبل اینکه استاد حرف دیگه ای بزنه همین پسره نکیسا سرشو بی حوصله تکون داد.

استاد دیگه چیزی نگفت شروع به درس دادن کرد ولی من چیزی از درس نمی فهمیدم تو فکر صدایی بودم که عجیب برام آشنا بود؛ اصلا چرا اینا انقد با دیدن این پسره ذوق دارن؟ مگه چی داره؟ با صدای خسته نباشید استاد گیج سرم رو برگردوندم وسایلمو جمع کردم از کلاس رفتم بیرون عصبی رو صندلی همیشگی نشستم سرمو بین دستام گرفتم اون صدا... کجا شنیدمش؟ مطمئنم یه جایی شنیدمش.

با صدای ذوق زده دخترا سرمو بالا گرفتم، کل دخترا دورش جمع شده بودن ولی اون بی اهمیت به دیوار تکیه داده بود، با ژست باحالی یه پاشو به دیوار تکیه داده بود دستاش تو جیبش بود به زمین زل زده بود دخترا داشتن با ذوق برایش حرف میزدن پسرای دیگه با حسرت نگاهش میکردن.

شراره لبخند زنان جلوش وایساد گفت:

هنوز حرفش تموم نشده بود که همین پسره نکيسا نوک کفش اسپرتشو که خداتومن پولش بودو به شلوار شراره کشيد ، مثلا داره تمیزش می کنه.

خندم گرفته بود شراره خشک شده داشت نگاش می کرد، يهو از پشت افتاد که دخترای اکیپش گرفتنش دستمو گذاشتم جلو دهنم که بلند نخندم.

بدبخت از خوشحالی غش کرد.

نکيسا سرد به همه نگاه کرد روشو برگردوند که چشمش به من خورد، یک دقیقه نکشيد که راهشو کشيد رفت.

چقد چشماش خوشکل بود!

با صدای حرف زدن چندتا دختر گوشامو تيز کردم ببينم چی می گن.

_اسمش چی بود؟ يه بار ديگه بگو.

_هيربديگه خنگ کيه که شناسش، خیلی جذابه.

_میگن با آلبوم اولش کلی معروف شده.

_اره ولی خواننده زیر زمينيه، متاسفانه بهش مجوز نمیدن.

به بقيه حرفاشون گوش ندادم با تعجب زیر لب زمزمه کردم:

_خواننده زیر زميني؟

_اره...آلبوم بعديشم تو راهه.

جيغ خفه ای کشيدم به رامتين که کنارم نشسته بود به نقطه نا معلومی زل زده بود خيره شدم، بی اختيار گفتم:

_شما هم می شناسينش؟

نگام کرد سرشو تکون داد، دستاشو تو هم گره زد گفت:

اره..متن آهنگاش مال منه.

با تعجب به رامتین زل زدم، چشمامو ریز کردم متفکر گفتم:

مگه شما خواننده نیستین؟

سرشو تکون داد لبخندی زد.

نه، علاقه ای ندارم.

لبامو بردم تو دهنم به محوطه دانشگاه زل زدم.

خانم سپهری؟

سرمو برگردوندم به رامتین که مردد بود نگاه کردم گفتم:

بله؟

شما چرا عوض شدین؟

گیج از سوالش موهای بیرون اومده از مقنعم و داخل بردم گفتم:

عوض شدم؟چطور مگه؟

یکم این پا اون پا کرد، مردد گفت:

از وقتی تصادف کردین، رفتارتون عوض شده دیگه جواب تیکه های بقیه رو نمی دین

خیلی کم حرف شدین.

با غم سر ازش برگردوندم، انگشتای سردمو توهم گره زدم گفتم:

خیلی تابلوعه؟

با نگرانی نگام کرد یکم نزدیکم شد ازش فاصله گرفتم، آهی کشید:

خب...تقریبا.

سرمو پایین انداختم، چند تار از موهام تو صورتم ریخت:

–میشه بگید چه اتفاقی براتون افتاده؟

با بغض نگاهش کردم باید بهش می گفتم؟ اون چیکاره من بود؟ انگار فهمید نمی خوام حرفی بزنم سرشو تکون داد چیزی نگفت.

بلند شدم راه افتادم سمت کلاس، رامتینم بی حرف پشت سرم میومد دلیل کاراشو درک نمی کردم چرا دنبالمه؟ مشکوکه.

با بی حوصلگی نشستم منتظر موندم کلاس بعدی شروع بشه ولی با همهمه کلاس سرمو بالا گرفتم به جمعیتی که دور همین پسره اسمش چی بود؟

هیراد.. هاربد.. نه هیربد آره دورش جمع شده بودن، یکی از پسرا با حیرت گفت:

–واقعا می تونیم بیایم؟

هیربد خشک به پسره خیره شد، با تمسخر گفت:

–چیز دیگه ای گفتم؟

اخمی کردم خیلی خودشو می گرفت.

بیش از حد خودشیفته بود انگار زورش میومد حرف بزنه یکی از دخترا با ذوق گفت:

–ولی... ولی چرا ما رو دعوت می کنین؟

هیربد به دختره نگاه کرد.

دختره بهش زل زد، انگار از نگاه خیره هیربد کلافه شده باشه لبخندشو جمع کرد منتظر موند، هیربد نیشخند زد گفت:

–فقط شما دعوت نیستین... همه دعوتن. به رامتین که کنارم نشسته بود نگاه کردم با

حرص خیلی نامحسوس به هیربد اشاره کردم گفتم:

این چرا انقد خودشیفتست؟ فکر کرده کیه؟ اصلا چرا باید همه رو به مهمونی دعوت کنه؟

رامتین سری از تاسف تکون داد گفت:

نمی دونم!

با حرف هیربید پر حرص چشمامو بستم.

بخاطر آلبوم جدیدمه.

سرمو برگردوندم بهش نگاه کردم، تو یک قدمی صندلیم وایساده بود با سر کج شده خیره نگام می کرد، نگاهش خالی بود و برای من عجیب! با لبخند حرصی گفتم:

این چه ربطی به بقیه داره؟

بچه های کلاس بهت زده هینی کشیدن، شراره با صدای جیغ جیغوش گفت:

می دونی داری با کی حرف میزنی؟

بی اعصاب دستی تکون دادم، با تمسخر گفتم:

یکی اون خروس بی محلو خفه کنه.

بچه ها خندیدن شراره با حرص نگام کرد خواست چیزی بگه که هیربید با لبخند کج گوشه لبش دستشو بالا گرفت به معنی ساکت روبه من گفت:

تو امشب همراه منی!

با چشمای گرد شده نگاش کردم این الان چی گفت؟ من همراهش باشم؟ من؟ با همون چشمای گرد شده گفتم:

خودت تنها این تصمیمو گرفتی؟

رامتین با نگرانی و خنده ای که تو چشماش موج میزد نگام می کرد.

ولی هیرید با هیچ حسی قشنگ هیچ حسیا نگام می کرد.

_اره!

پوزخند زدم رو ازش برگردوندم گفتم:

_خواب دیدی خیر باشه، من اصلا تو مهمونی مزخرفت شرکت نمی کنم.

بچه ها بازم هینی کشیدن، ولی هیرید خونسرد دست به جیب نگام می کرد صندلی که یکم ازم دور بودو گذاشت کنار صندلیم روش نشست با خونسردی گفت:

_من همراهو انتخاب کردم.

ته دلم دوست داشتم من باشم، کلا فاز منو کسی درک نمی کنه! لبخند بی معنی زدم گفتم:

_مبارک باشه.

بعدم با اخم به در کلاس زل زدم.

_کنارم نشسته...

سرمو محکم سمتش برگردوندم، با آرامش سرشو برگردوند نگام لبخند حرص دراری زد عصبی گفتم:

_بهتره حد خودتو بدونی چون اصلا خوشم نمیاد کسی وارد حریم خصوصیم بشه گرفتی؟

ابروشو داد بالا لبش بازم کج شد.

_نه افرین، خوشم اومد.

_نگفتم که خوشت بیاد.

نگاه همه بچه ها رو ما زوم بود.

منتظر بودن بینن من چی می گم، این داشت اذیتم می کرد سرشو نزدیک آورد با تعجب نگاهش کردم می خواد چیکار کنه؟ جلوی همه بچه ها که با بهت نگامون می کردن زیر گوشم آرام گفت:

بابت خانوادت متاسفم، و باید بگم که خودت با کله میای!

سرشو با نیشخند عقب برد با بهت بهش خیره شدم از چی حرف میزد؟ با چشمایی که داشت از حدقه میزد بیرون زوم شده بودم روش ولی اون روشو از من برگردوند.

با اومدن استاد هرکی رفت سرجاش نشست منم هنوز تو شوک حرف هیربدم.

گیج به استاد زل زده بودم.

فقط وقتی از بهت در اومدم که دیدم کلاس خالیه با سرعت وسایلمو جمع کردم از کلاس رفتم بیرون کل محوطه دانشگاهو نگاه کردم با دیدن هیربدم که یه گله آدم دنبالش بود، ولی اون بی توجه به سمت یه ماشین مدل بالا میرفت حدس میزدم پولش خیلی باشه پاتند کردم خودمو بهش برسونم بلند گفتم:

هی... آقا پسر.

ولی اون داشت میرفت.

با حرص دوییدم سمتش قبل اینکه در ماشینشو باز کنه جلوی در ماشینش وایسادم، همونطور که قفسه سینم بالا پایین با نفس نفس گفتم:

باید... باید باهم حرف بزنی!

نگام کرد بی حس و سرد، اخم کردم، لب زد:

بایدی تو زندگی من وجود نداره، وقت ندارم!

با حرص نگاهش کردم در ماشینشو باز کرد، دستمو رو در گذاشتم با حرص مشهودی گفتم:

لبشو کج کرد نگام کرد بی توجه نشست حرکت کرد رفت.

با حرص چشمامو بستم دلم می خواد خفش کنم تا حالا کسی انقد بهم بی احترامی نکرده بود.

صدای شراره باعث شد خشمگین نگاش کردم که خفه شد، با خشم کولمو رو دوشم درست کردم بین نگاهای پر حسرت و حسادته بعضی از دخترا رفتم سمت ماشینم.

بی حوصله به سمت خونه راه افتادم ولی بین راه پیشمون شدم باید بفهمم هیربد راجبم چی می دونه.

رفتم سمت یکی از پاساژای معروف ریموتو زدم، به مانکنا نگاه کردم لباسای خوشکلی بودن ولی هیچکدوم به دلم نمینشت، دستمو رو لباس شب بلندی گذاشتم روی سر شونه هاش باز بود و خیلی خوشکل بود.

گوشه لبمو جوییدم بلندیش تا ساق پام میرسید رو سینش با پرای بزرگ سیاه تزئین شده بود روبه فروشنده گفتم:

_اینو می خوام پرو کنم.

سرشو تگون داد به سمت مانکن اومد لباساو بیرون آورد سمتم گرفت، با پاچه خواری گفت:

سلیقتون عالیه پر فروش ترین لباسمون اینه...

به بقیه تعریفاش گوش ندادم بی حوصله رفتم سمت اتاق پرو، بعد اینکه پوشیدمش بی حوصله سرمو بالا گرفتم با دیدن خودم هنگ کردم این من بودم؟ به تنم چسبیده بود اندام بی نقصمو به نمایش گذاشته بود، با بهت خندیدم خیلی خوشکل بود.

بیخیال لبخند زدم دراوردمش بعد اینکه پولشو که خیلی خوشکل بود حساب کردم کفشم خریدم راه افتادم سمت خونه درو با ریموت بستم کیسه خریدامو برداشتم بردم تو وسط حال ولو شدم، زیادی گرم بود!

عرق رو صورتمو پاک کردم، خریدامو گذاشتم تو اتاقم لباسامو عوض کردم با ضعف اومدم پایین فوری رفتم تو آشپزخونه رو صندلی نشستم بسته پیتزارو باز کردم با ولع شروع کردم به خوردن بعد اینکه حسابی سیر شدم یه لیوان نوشابه خوردم، اخیش چقد گرسنه بودم. صدای گوشیم اومد برداشتمش یه پیام داشتم پیامو باز کردم از رامتین بود آدرس بود، با تعجب آدرس و خوندم براش نوشتم:

این ادرس کجاست؟

یه بار دیگه آدرس و خوندم واسه بالا شهر بود حالا نه اینکه من پایین شهرم، با اومدن پیام رامتین بهت زده خوندمش:

آدرس خونه هیربده.

براش نوشتم:

خب به من چه ربطی داره؟

مهمونی دیگه.

عصبی خواستم براش چیزی تایپ کنم ولی پشیمون شدم فقط نوشتم:

باشه ممنون.

گوشیو با حرص گذاشتم رو میز چرا این پسر هیربده منو به عنوان همراهش تو مهمونی دعوت کرده؟ نکنه عاشقم شده؟ یکی زدم تو سرم پرنیان احمق مگه تو کی هستی که عاشقت بشه؟

با اخم سری تکون دادم بیخیال افکارم بازم ادرسو نگاه کردم ساعت 7مهمونی شروع میشه الان ساعت 4پس وقت دارم با بی حوصلگی رفتم تو اتاقم بیخیال همه چی گرفتم خوابیدم.

می دونم چطور چشمامو باز کردم، فقط دیدم ساعت 6:30چشمامو بستم ولی به ثانیه نکشید که با وحشت چشمامو باز کردم من هنوز آماده نیستم! فوری دوییدم سمت حمام دوش پنج دقیقه ای گرفتم با هول موهامو سشوار کشیدم دورم ریختم نیازی به اتو نداشت با همون سشوار لخت شده بود بلندترم شده بود نفسمو با استرس دادم بیرون. حالا نوبت قسمتی که ازش متنفرم، آرایش کردن!

خط چشمو برداشتم با دقت زیاد پشت چشمم نازک کشیدم با اینکه زیاد استفاده نمی کردم ولی خوب کشیده بودم.

یکم سایه دودی پشت چشمم زدم با زدن رژ جیگری آرایشم و تموم کردم بدون اینکه به خودم نگاه کنم با هول لباسایی که خریده بودمو پوشیدم همین که کفشامو پوشیدم سرمو بلند کردم، با ریختن موهام تو صورتم عصبی دادمش بالا تو اینه به خودم زل زدم این منم؟ با دهن باز به خودم زل زده بودم عالی شده بودم با اون آرایش!

کم کم لبخند رو لبم نشست تو اون لباس با همون یکم آرایش میدرخشیدم با اعتماد به نفس چشمکی تو آینه زدم مانند ساده سیاه بلندمو پوشیدم شالمم سرم کردم.

به ساعت نگاه کردم مهمونی شروع شده بود، فوری کیفمو چنگ زدم از خونه رفتم بیرون امروزو بیخیال ماشین!

تا کسی گرفتم آدرس و به راننده دادم بدون حرف راه افتاد گوشیمو چک کردم چندتا میس کال از رامتین داشتم، پامو آروم تکون دادم راننده جلوی یه خونه بزرگ وایساد کرایه شو حساب کردم.

با بهت به خونه بزرگ روبه روم زل زدم خیلی خوشکل بود.

پسر بد من
_با کسی کار دارین؟

سرمو گیج برگردوندم سمت مردی که پشت در بزرگ میله ای نشسته بود منو نگاه میکرد.

_مگه... اینجا خونه آقای نکیسا نیست؟

سرشو تکون داد:

_درسته! می تونم کمکی بکنم؟

موهامو بردم پشت گوشم، لبخند ناباروری زدم گفتم:

_آها، خب من مهمونشون هستم.

_کارت دعوت دارین؟

خواستم چیزی بگم ولی با صدای خش دار آشنایی سرمو برگردوندم سمت هیربد که زیر
چشمش گود افتاده بود، داشت بی حس نگام می کرد.

_نیازی نیست!

نگهبانه براش تعظیمی کرد درو باز کرد، هیربد بی توجه به من راه افتاد.

اخمی کردم خودمو بهش رسوندم، پایین لباسمو گرفتم که نیفتم:

_اخر بی ادبیه که به مهمونتون سلام نمی کنید، یا بهتره بگم همراهتون!

آخر حرفمو با تمسخر گفتم، سرد نگام کرد چیزی نگفت به روبه روش نگاه کرد.

با حرص نفسم رو دادم بیرون باهم رفتیم داخل دهنم داشت باز می شد ولی خودمو
کنترل کردم داخلش از بیرونش خوشکل تر بود.

_پرنیان!

برگشتم سمت رامتین که با لبخند به سمتم میومد، بی اراده لبخندی زدم گفتم:

پسر بد من
_سلام.

کنار وایساد لبخندشو پر رنگ تر کرد گفت:

_سلام...خوش اومدی.

با وقار کمی خم شدم گفتم:

_مرسی!

شالمو همراه کیفو شالمو دادم به خدمتکاری که منتظر نگام می کرد. با اشاره رامتین دستشو با فاصله از کمرم گرفت هدایتتم کرد، رو صندلی نشستم اونم صندلی روبه روییم نشست.

_فکر نمی کردم بیای.

بهش نگاه کردم دستمو تو هم قلاب کردم گفتم:

_نمی خواستم پیام...ولی...

دیگه چیزی نگفتم، با لبخند کمی رو میز خم شد گفت:

_برای رو کم کنی؟

دستمو رو میز کشیدم، بی حوصله گفتم:

_تقریبا!

خندید به پسر خدمتکاری که داشت از کنارمون رد می شد اشاره کرد، پسره دوتا جام گذاشت رو میز رفت.

_بخور.

سرمو بلند کردم با شک گفتم:

پسر بد من
- آب سنگولیه؟

با این حرفم به سرفه افتاد، نگران نگاه کردم گفتم:

- چی شد؟ خوبی؟

دستاشو بالا گرفت خندید به صورت قرمزش نگاه کردم خندشو خورد گفت:

- چی... آب سنگولی؟

لبامو گاز گرفتم دستمو دور جام گذاشتم گفتم:

- خب... منظورم همون چیزه.. شرابه.

خندید کمی از محتوای جامشو سر کشید گفت:

- نگران نباش شربته.

لبخندی زدم جامو به دهنم نزدیک کردم.

نامحسوس بو کشیدم بوی هلو میداد با خیال راحت جامو سرکشیدم سرمو دور سالن
چرخوندم، بعضیا داشتن میرقصیدن بعضیام یه گوشه وایساده بودن جمعیت رقصند رو
نگاه می کردن با دستی که جلوی صورتم گرفته شد به رامتین نگاه کردم، لبخندی زد گفت:

- افتخار یه دور رقصو میدین بانو؟

حوصله نداشتم ولی نمی خواستم ناراحت بشه، متقابلا لبخندی زدم دستمو تو دستش
گذاشتم.

بلند شدم باهم رفتیم وسط پیست خودمونو با اهنگ ملایم بی کلام تگون میدادیم.

- خیلی زیبا شدی!

لبخند بزرگی از تعریفش زدم، اروم گفتم:

-مرسی...توهم خوشتیپ شدی.

لبخند زد تو چشمام زل زد سعی کردم نگاهمو ازش بگیرم منو یه دور چرخوند، لامپا همه خاموش شدن یکم ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم از تاریکی متنفر بودم! در حد مرگ می ترسیدم، با زمزمه صدای آشنایی زیر گوشم متعجب سرمو بالا گرفتم.

-می ترسی؟

متعجب به چشمای آبی هیربد زل زدم امشب زده بود رو دست هرچی خوشتیپه.

-از چی؟

برق سرمای چشماشو تو تاریکی حس می کردم، دلیل این همه سرد بودنو درک نمی کردم!

-تاریکی!

اخمی بی اختیار کردم، کسی نبودم که ضعف نشون بدم، خودمو خونسرد نشون دادم بیخیال گفتم:

-نه! اینطور نیست!

-شایدم حسم اشتباه میگه که داری میلرزی نه؟

نذاشت حرفی بزنم، لبخند سردی زد گفت:

-یادم رفته بود حسم هیچوقت اشتباه نمی کنه! پس دروغ می گی.

دستامو از دستش بیرون کشیدم، دستشو دور کمرم حلقه کرد، پوزخندی بهم زد با سر کج شده بهم زل زد، اخم کردم گفتم:

-می خوام برم بشینم.

لبخند پر تمسخرش حرصمو بیشتر کرد:

-خب؟

با حرص نفسمو دادم بیرون دلم می خواست با مشت بکوبم تو فک استخونی مردونش.
_خسته شدم.

عادی نگام کرد، با لبخند خونسردی که هر لحظه بیشتر تحریکم می کرد چشماشو دربیارم
گفت:

_شنیدم اون پسره بیچاره اسمش چی بود...آها بابک بخاطر خواهرت از ایران رفته درسته؟
حرص جاشو به حیرت داد، اون از کجا می دونست؟ با حیرت گفتم:

_تو...تو از کجا می دونی؟

نیشخند زد صورتشو به صورتم نزدیک کرد زمزمه وار گفت:

_هیچی نیست که ازش خبر نداشته باشم!

سرشو عقب برد، اخم حرصی کردم دندونامو به هم ساییدم گفتم:

_تو کی هستی؟

با تموم شدن آهنگ ازم جدا شد با اخم پشت سرش راه افتادم با صدایی که سعی داشتم
بالا نره گفتم:

_سوالم جواب نداره؟

_هیربدا!

خنده بی معنی و پر تمسخری کردم گفتم:

_اینو که همه می دونن، تو واقعا کی هستی؟

برگشت بی حس نگام کرد روشو برگردوند بره استین پیراهنشو گرفتم با خشم گفتم:

_جواب سوالمو بده.

اون تصادف عمدی بود!

همه چی برام متوقف شد، بهت زده نگاش کردم دستم شل شد از استینش سر خورد؛ بی توجه بهم از کنارم رد شد اون گفت چی؟گفت...گفت تصادف عمدی بود؟ولی چطوری؟اصلا از کجا می دونه؟شاید داره سرکارم میذاره.

پرنیان...خوبی؟

در حدی شوک بدی بهم وارد شده بود که حتی توجه نکردم رامتین بدون پسوند صدام کرده.

با صدای نگران رامتین برگشتم سمتش با بهت زمزمه کردم:

اون گفت تصادف عمدی بود!

چی؟

به رامتین توجهی نکردم خودمو به میزی که هیربد نشسته بود، دخترا دورش جمع شده بودن رسوندم با خشم همشونو کنار زدم کنارش وایسادم محکم زدم رو میز گفتم:

تو واقعا کی هستی؟اصلا از کجا می دونی؟

بی حس نگام کرد جامشو سر کشید، خونسردیش کلافم کرده بود می تونستم قاتل این چشم گربه ای بشم، عصبی یقشو گرفتم تو چشمای آبی تیرش زل زدم گفتم:

بگو.

برای اولین بار نگاهش رنگی دیگه گرفت، برق عجیب چشماش چشمامو گرد کرد، نگاه ترسناک و مخوفش تپش قلبمو بالا برد طوری که دهنم قفل شد.

با لبخندی که عجیب ترسمو چند برابر می کرد دستمو از یقش پس زد، با صدایی که دیگه واقعا داشتم سخته می کردم گفت:

–علاقه شدیدی به این داری که گردنتو بشکونم؟

سعی کردم خودمو بیخیال جلوه بدم ولی مگه نگاهش میذاشت؟ رو صندلی روبه رویش نشستم، مردد گفتم:

–من چیزی برای از دست دادن ندارم... نمی تونی بترسونیم!

نگاهش حس خوبی بهم نمیداد، جز وحشت زده کردنم، نگاهم رو ازش دزدیدم چیزی نگفتم.

–بازم اشتباه می کنی بچه... تو تازه کنجکاو شدی درسته؟ فقط یک نکته!

لبخند نه چندان دوستانه ای زد، بهم اشاره کرد گفت:

–بهبتره باهام درنیفتی... من زیاد اعصاب ندارم... الان حتما ادعا می کنی من بدتر از اینم کشیدم... ولی این بد با اون بد فرق داره.

دیگه اختیار نگاهم که ترس توش موج میزد دست خودم نبود، نگاهم رو تا جایی که می تونستم از چشمای ترسناکش دور نگه داشتم گفتم:

–چه فرقی مثلاً؟

نیشخند زد جامشو سر کشید، بدون نگاه کردن بهم گفت:

–طرفت بده.

عکس العملی نشون ندادم منظورشو نمی فهمیدم طرفم؟ طرفم کی بود؟ نکنه... نکنه خودشو میگه؟ دستامو مشت کردم با کمی ترس و حس کنجکاوای که داشت مثل خوره مغزمو می خورد زل زدم، بحثو پیچوندم گفتم:

–از اون تصادف چی می دونی؟

–کدوم تصادف؟

خیلی بی اراده بغض کردم، انگشتمو توهم گره زدم.

_همون تصادفی که کل خانوادمو از دست دادم...همون تصادفی که زندگیمو سیاه کرد
همون تصادفی که داره بهم طعم خیلی چیزارو میچشونه...همون تصادفی که خواهر تازه
عروسمو ازم گرفت...

بهم زل زد صدام بغض داشت.

ولی نمی خواستم بغضم جلوی اون چشم گربه ای مرموز که از تحقیر بقیه لذت میبرد
بشکنم، فقط نگام می کرد.

انگار براش گریه کردنم جالب بود، ولی منم پرنیان بودم! با اقتدار بهش زل زدم گفتم:

_فهمیدی کدوم تصادفو می گم؟

_چی می خوای بدونی؟

_هرچی که تو می دونی.

بهم زل زد بیخیال به صندلیش تکیه داد نیشخند پر تمسخری زد گفت:

_تو هنوز بچه ای برای شنیدن خیلی چیزا!

اخمی کردم اون پیش خودش چی فکر کرده؟ با یه دختر بچه طرفه؟

_بچه برای تو چه معنی میده؟ منی که خودم دارم به تنهایی زندگیمو اداره می کنم؟

_بعضی وقتا یه پیرمرد نود ساله در مقابل حقیقت بچه حساب میشه!

_پس تو خیلی چیزا می دونی.

بی حس نگام کرد سرشو تکون داد، دستامو تو هم قلاب کردم.

_من حقیقتو می خوام در عوض حقیقت...هرچی بخوای بهت میدم!

پوزخند اعصاب خورد کنی زد، با تمسخر بهم اشاره کرد:

–من همه چی دارم به کمک تو نیازی ندارم...

عصبی نگاش کردم اینقد لپمو از داخل گاز گرفتم تا بالاخره بتونم حرفمو بزنم.

–ولی من به کمکت نیاز دارم!

–مشکل من نیست!

گستاخ تو چشمات زل زدم، دستمو مشت کردم ترسمو کنار زدم گفتم:

–تو یه آدم ترسوئی...حتی اونقد عرضه نداری که به یه دختر کمک کنی.

عادی نگام می کرد چرا من حس می کردم این نگاه خونسرد می تونه الان طوفانی بشه؟ دخترای دورش با دهن باز نگاه می کردن.

خودمم نمی دونستم این همه جسارتواز کجا آوردم!

داشتم به یه پسر پولدار کله گنده توهین می کردم ولی نمی تونستم جلوی کنجکاویمو بگیرم.

–کمکت می کنم!

با این حرفش نفس پر استرسمو بی صدا بیرون دادم، دخترا دستشونو جلو دهنشون گرفتن زل زدن به من.

سعی کردم لبخندی که می خواست رو لبم بیادو بگیرم نقطه ضعفش دستم اومده بود، خودمو خونسرد جلوه دادم روبه دخترا گفتم:

–فیلم تموم شد بفرمایید.

ولی اونا هنوز وایساده بودن منو نگاه میکردن.

حرصی نگاهشون کردم با نگاه خیره هیربد دخترا فلنگو بستن، ریلکس لبخندی زدم هیربد با لحن ترسناکی گفت:

-رحمی که بهت کردم و بزار به حساب اینکه ازت یکم خوشم اومده، امیدوارم جوگیر نشی دفعه بعدی وجود ندارد...

یکم از حرفش ترسیدم ولی خودمو نباختم.

-گاهی لازمه حرفمو رک بزنی وگرنه کارم پیش نمیره.

یکم نگام کرد، لبخندی زد بهم اشاره کرد گفت:

-پیشنهاد بود!

با این حرفش خودمو جدی نشون دادم گفتم:

-پیشنهاد خوبیه ولی می خوام بدونم چی از اون تصادف می دونی...

نگاهش و به دست بزرگش که رو میز بود زوم کرد، دستشو با دست کوچیک من که مثل خودش رو میز بود مقایسه کرد لبش کج شد، لبخندمو خوردم ادامه دادم:

-و اینکه تو خانواده منو از کجا میشناسی؟

بی توجه بهم کمی خم شد، نوک کفششو با لباس بلند دختری که پشتش به ما بود تمیز کرد، لبمو نامحسوس گاز گرفتم که نخندم این کارش برام خیلی جالب بود.

-اینجا جاش نیست.

بدون لحظه ای مکث گفتم:

-کجا جاشه؟ انگشت کشیدشو به شقیقش تکیه داد با چشمای عجیب آبی تیرش بهم زل زد گفت:

-فردا ساعت 6 کافی شاپ...

-اوکی.

دیگه چیزی نگفت نگاهشو ازم گرفت به دختر پسراییی که مثل میمون از هم آویزون بودن زل زد.

منم به جمعیتی که می رقصیدن زل زدم دستمو به چونم تکیه دادم.

مثلا من امشب همراه این پسر هیربدم نه رقص درست حسابی نه صحبت درستی! بیخیال منم چه توقعی دارما، این به زور به دخترا نگاه می کنه میخواد بیاد به تو بگه باهام برقص؟

با صدای کسی که می گفت شام حاضره به ساعت زل زدم ده شب بود خواستم لبمو گاز بگیرم ولی جاش بغض کردم اصلا من برم خونه کی منتظرمه؟ کیه که بگه تا این ساعت کجا بودی؟ با غم به افرادی که داشتن میرفتن غذا بگیرن زل زدم.

-انتظار نداری که بغلت کنم بیرمت غذا صرف کنی...

با حرف هیربدم پر حرص بهش زل زدم محکم بلند شدم اونم همون طور با نگاه پر تمسخرش بهم زل زد، نکته اینجاست بدون اینکه سرشو تکون بده چشمشو بهم دوخته بود.

بی اهمیت بهش خواستم برم سمت در خروجی ولی اونوقت این پسره خودخواه پیش خودش می گه چه دختر لوسی بخاطر حرفم می خواد قهر کنه، پس راهمو کج کردم سمت سالن غذاخوری بی حوصله به غذاهای رو میز نگاه کردم لازانیا پیتزا کلی دسر انواع غذا بود، برای خودم یکم از سالاد ریختم رو صندلی خالی نشستم بی اشتها شروع به خوردن کردم.

ولی مگه ذهن پر از افکارم میذاشت طعم غذا رو حس کنم؟ با احساس نشستن کسی کنارم نگاهمو دوختم به پسری که دستشو زده بود به چونش منو نگاه میکرد، اخم کردم گفتم:

بفرمایید؟

نیمچه لبخندی زد، نمی دونم ولی احساس می کردم نگاهش بهم هشدار میداد:

می تونم اینجا بشینم؟

از سوال مسخرش خندم گرفته بود.

ولی اگه می خندیدم فکر می کرد خبریه با جدیت گفتم:

شما که نشستین!

خندید یکم رو میز خم شد خیره نگام کرد.

از نگاه خیرش معذب بودم اخم ظریفی کردم اصلا غذا خوردن به من نیومده.

زیباییتون واقعا چشمگیره! نگاه خیلیا رو شماست.

خیره بهش شدم تا شاید بفهمم قصدش چیه ولی نگاهش چیزی رو نشون نمیداد، بی حوصله گفتم:

نگاهشونو کنترل کنن.

شماهم زیباییتونو کنترل کنین!

زیاییش قابل کنترل نیست متاسفانه!

با صدای رامتین به صورت عصبیش زل زدم، لبخند عصبی زد گفت:

فکر کنم باهاتون کار دارن اقا ارونند...

اروند لبخند حرص دراری زد به من نگاه کرد.

خواست دستمو بگیره تند دستمو عقب کشیدم با اخم غلیظی نگاهش کردم، خندید گفت:

_امیدوارم بازم بتونم بینمتون بانو.

بعد بلند شد تعظیمی کرد رفت.

مسیر رفتنشو با چشم دنبال کردم برگشتم سمت رامتین که با اخم صندلی روبه روییم
مینشست، دستمو به سینم زدم به صندلی تکیه دادم بی مقدمه گفت:

_هدف هیربدو نمی فهمم!

نگاهش رو از ارونند گرفت بهم خیره شد، یه تای ابرومو دادم بالا گفتم:

_مگه باید هدفی داشته باشه؟

دستام رو تو هم قلاب کردم گفتم:

_شاید!

چشممو دور سالن چرخوندم بلند شدم آروم گفتم:

_من دیگه میرم.

_میرسونمت.

بی حوصله و خسته لباسمو مرتب کردم گفتم:

_ممنون خودم می تونم برم.

با بی میلی سرشو تکون داد لبخندی زد، لبخند زدم ازش خداحافظی کردم.

رفتم سمت همون خدمتکاره وسایلمو ازش گرفتم، بعد اینکه شالمو رو سرم درست کردم نیم نگاهی به هیربد که رامتین کنارش وایساده بود، چهرش نشون از کلافگیش میداد و حرف میزد کردم، از اون خونه نفرت انگیز اومدم بیرون.

نمی دونم چرا ولی دلم می خواست هیربد به جای رامتین بگه برسونمت، ولی زهی خیال باطل اصلا چرا اون بگه مگه کیه؟

خل شدم، نفسمو دادم بیرون با اومدن آژانس که زنگ زده بودم فوری سوار شدم.

رانندش پیرمرد بود خیالم راحت بود، آدرس و بهش دادم با خستگی سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم کنجکاو شده بودم ببینم هیربد چی از خانوادم می دونه اصلا خانواده منو از کجا میشناسه؟

از حق نگذیریم پسر خیلی جذابی بود هرکسی بی اراده سمتش کشیده میشد، ولی من باید از کارش سردربیارم، با تکون خفیفی که خوردم گیج به بیرون زل زدم رسیده بودم.

پول پیرمردو حساب کردم رفتم سمت خونه، بی حوصله لامپو روشن کردم، درو بستم خسته رفتم تو اتاقم بعد اینکه لباسامو عوض کردم صورتمو شستم، خسته خودمو انداختم رو تخت با چشمای خمار الارم گوشیمو تنظیم کردم کم کم چشمام سنگین شد خوابم برد.

من بودم! تو همون ماشین، صدای خنده های پریا، لبخندای مامان، چشمای خمار بابا.

بین صندلی مامان بابا وایسادم، نگاهم رو به جلو دوختم، ماشین سنگینی که سمت ماشین ما میومد، تپش قلبم رو تندتر کرد.

برگشتم به بابا که خوابش برده بود زل زدم، دهنمو باز کردم چیزی بگم ولی حتی یک کلمه هم نمی تونستم حرف بزنم!

دستمو رو شونه بابا گذاشتم، چشمای وحشت زدمو به بابا دوختم، جیغ پریا بین جیغای خفه من مخلوط شد.

مامان برگشت فوری هلم داد عقب، ترسیده به ماشین سنگینی که میلی متر هم باهامون فاصله نداشت نگاه کردم، همون لحظه تو حجم گرمی از خواهرانه های دنیا غرق شدم، سیاهی مطلق بود که همه جا رو گرفت.

با نفس نفس چشمامو باز کردم، تو خونه بودم!

خواب می دیدم! کابوسی که واقعیت تباهی زندگیم بود، گلوم خشک شده بود سرم به دوران افتاده بود.

دستی به صورت عرق کردم کشیدم، چشمامو از حجم اون همه بدبختی فشار دادم، بغض کرده لیوان روی عسلی رو برداشتم یکم آب خوردم.

سرمو به بالشت چسبوندم، کسی لرزش بدنمو درک می کرد؟ لرزشی که از ترس بود.

نمی دونم تا کی گریه کردم، تا کی حرص خوردم که چرا نمردم؟ تا کی باید تو خفا بمونم؟ نفهمیدم کی از حجم اون همه اشک خوابم برد.

صبح با صدای آلامر گوشیم عصبی بلند شدم دستمو محکم رو صفحه گوشی کشیدم، رو صداش حساس شده بودم.

می تونستم چشمای قرمزمو تصور کنم، بی حوصله دستی بین موهام کشیدم با دیدن ساعت عصبی چشمامو رو هم فشار دادم.

بلند شدم بعد اینکه دستو صورتمو شستم مانتو ابی اسمونیمو با شلوار جین یخی پوشیدم موهامو محکم بستم، یکم شو کج تو صورتم ریختم شال ابی کمرنگو رو سرم درست کردم بدون نگاه کردن به خودم برق لب کشیدم کیف کجمو برداشتم از خونه بدون خوردن صبحونه رفتم بیرون.

حوصله نداشتم ماشینو ببرم.

تا کسی گرفتم با ایستادن جلوی در دانشگاه کرایه تاکسیو حساب کردم راه افتادم سمت دانشگاه.

با دیدن زن چادری که حدس میزدم شریفی باشه شالمو یکم جلو کشیدم، من نمی دونم چیکار کردم که این زن ازم متنفره فقط منتظره یه ایراد ازم بگیره بفرستم حراست.

چشماشو مثل عقاب بهم دوخت وقتی دید چیز خاصی نیست اخم کرد سرشو برگردوند.

نیشخند زدم رفتم تو کلاس بدون توجه به کسی رو صندلی همیشگیم نشستم، بی حوصله پامو روهم انداختم به در کلاس زل زدم با صدای شراره گوشامو تیز کردم:

آخه من نمی دونم این دختره چی داره که همه میرن سمتش...اون از رامتین اونم از هیربد، دیدی جلو همه گفت همراه من باید باشی!

نیشخندی به حرفش زدم الان حتما فکر می کنه هیربد خیلی عاشقونه باهام رقصیده بعدم بوسیدم بعدشم جلوی همه گفته من عاشقتم پرنیان، تو دانشگاه با یک نگاه عاشقت شدم.

از حرفای خودم خندم گرفت، یکم جابه جا شدم.

اصلا یک درصد فکر کن هیربد بیاد بگه من عاشقتم پرنیان، عمرا آخه این چشم گربه ای عاشق شدنم بلده؟ با صدای آشنایی کنارم سرمو برگردوندم رامتین بود.

سلام

سلام خوبی؟

لبخندی زدم ارنجمو به دسته صندلی تکیه دادم گفتم:

بله شما خوبی؟

انگار یاد چیزی اذیتش کنه، اخمی کرد زمزمه وار گفت:

مرسی منم خوبم.

بی حوصله رو ازش گرفتم مردم خود درگیر شدن، اخمت واسه چیه دیگه؟

نفسمو دادم بیرون بی اختیار به صندلی هیربد زیر چشمی نگاه کردم.

هنزفری تو گوشش بود خیلی باز رو صندلی نشسته بود، دستاش تو جیبش بود.

صندلیای دورش همه دختر نشسته بودن به هیرب زل زده بودن.

پوزخند زدم چشمامو تو حدقه گردوندم به در کلاس زل زدم بالاخره استاد اومد شروع کرد به درس دادن.

_خسته نباشید!

با صدای استاد نگاه از پنجره گرفتم بچه ها داشتن یکی یکی میرفتن بیرون وسایلمو برداشتم از کلاس رفتم بیرون چشمم به صندلی همیشگی افتاد لبخندی زدم به سمتش راه افتادم ولی با نشستن کسی عصبی سرمو بالا گرفتم قیافه طرفو ببینم.

هیرب، هیرب، بازم هیرب! با حرص نفسمو دادم بیرون به محوطه دانشگاه نگاه کردم.

خیلی از نگاهها رو هیرب زوم بود، بعضی نگاهام رو من حرصی لبمو گاز گرفتم رفتم سمت صندلی که اصلا تو دید نبود نشستم پامو محکم رو زمین کوبیدم، با حرص به هیرب نگاه کردم بازم دخترا دورش جمع شده بودن پوفی کردم، احساس می کردم خیلی چیزا درموردم می دونه با دیدن کارش لبخندی بی اراده رو لبم نشست.

نوک کفششو بدون اینکه دختر کنارش بفهمه تمیز کرد، این پسر کی بود؟

چرا احساس می کردم خیلی پیچیدگی داره؟ نمی دونم شاید امروز بتونم از کاراش سر دربیارم...شاید!

کلاسای بعدیم تموم شد کنجاویم هر لحظه بیشتر میشد دستمو برای تاکسی تگون دادم خواستم ادرس خونه رو بدم ولی پشیمون شدم.

ادرس بنگاه که خونه رو اونجا خریدیم دادم بالاخره ماشین جلوی بنگاه متوقف شد، کرایه تاکسیو حساب کردم به ساختمون بزرگی که مثلا بنگاه بود زل زدم.

آروم راه افتادم درو باز کردم چندتا مرد نشسته بودن حرف میزدن با صدای در نگاهشون کشیده شد سمتم.

بی توجه به نگاهشون به سمت صاحب بنگاه رفتم انگار می شناختم که بلند شد لبخندی زد سلام زیر لبی گفتم:

_سلام دخترم خوش اومدی.

لبخندی زدم، با اشاره ای که به صندلی کرد نشستم، اهمیتی به نگاه خیره بقیه ندادم.
_ممنون!

_خوش اومدی... فکر کنم دختر دارا باشی درسته؟

نفسمو بی صدا دادم بیرون گفتم:

_بله!

دستاشو تو هم گره زد، لبخند بزرگی زد گفت:

_پدرت چطوره؟ خیلی وقته ازش بی خبرم.

لبخند غمگینی زدم، رو جام جابه جا شدم گفتم:

_پدرم فوت شدن!

جا خورد بهت زده نگام کرد، بعد مکث کوتاهی ناراحت گفت:

_متاسفم... خدا رحمتش کنه! چه اتفاقی افتاد؟

با اینکه حوصله حرفای همیشگی و نگاه ترحم آمیز نداشتم اما گفتم:

_تصادف کردن!

غمگین سر تکون داد، لبخند دلسوزی بهم زد گفت:

-چیکار می تونم برات بکنم دخترم؟

توجهی به نگاه دلسوزش نکردم، جدی گفتم:

-می خواستم خونه رو بفروشم!

از بنگاه اومدم بیرون، موهای مزاحم رو پشت گوش زدم، اینم از این.

به ساعت مچیم نگاه کردم چهار بود، سرمو گردوندم خیابون خلوت بود.

خب معلومه که خلوته ظهره می خواستی مردم بیرون باشن.

با ناراحتی سرمو تکون دادم حالا ماشین از کجا گیر بیارم؟ پر حرص به سنگ جلوی پام ضربه زدم، بکش واسه چی ماشین نیاوردی دستمو بردم تو جیب مانتوم راه افتادم سمت خونه.

سرم پایین بود، بی حواس راه میرفتم، نمی دونم چقد راه رفته بودم که با صدای خندیدن عصبی ای سرمو بلند کردم.

چشمامو ریز کردم یه پسر بود.

پشتش بهم بود داشت با دختری که از همون فاصله ای که درست قیافشو نمیدیدم حرف میزد حرف که نه انگار داشت بحث می کرد.

کنجکاو شده بودم یکم نزدیکشون شدم پشت درختی وایسادم.

دختره ناراحت سرشو برگردوند، با دیدن دختره دهنم داشت باز میشد خیلی خوشکل بود، به پسره زل زدم از پشت برام خیلی آشنا بود.

پسره دستی بین موهاش کشید به دختره چیزی گفت درست نمیشنیدم چی می گه ولی هرچی گفت باعث شد دختره بزنه زیر گریه.

بهت زده به دختره خیره شدم با برگشتن پسره چشمام گرد شد ای...این که هیربده!
با بهت داشتم نگاهش می کردم ولی صورتش کاملا خالی بود، تمسخر خاصی تو نگاهش بود.

انگار حوصله نداشت دختره بازو شو گرفت، با گریه چیزایی گفت هیربده با پوزخند دستشو پس زد با تهدید انگشت اشارشو سمتش گرفت چیزی گفت بعدم رفت سوار ماشینش شد با سرعت از اونجا دور شد.

نگاهم خیره شد به دختری که خدا تو زیباییش چیزی کم نداشته بود هیربده پیش زده بود...ولی چرا؟ مگه چی کم داره؟
عصبی دستامو مشت کردم.

اون یه پسر خودشیفتس، اصلا به من چه؟

پر حرص به راهم ادامه دادم اینقد فکر کردم که اصلا نفهمیدم کی رسیدم خونه.
با خستگی رفتم داخل عرق پیشونیمو پاک کردم به خونه زل زدم، مثل همیشه ساکتو بی روح نفسمو با حسرت دادم بیرون، رفتم تو اشپزخونه از یخچال بطری آبو بیرون اوردم بدون لیوان سر کشیدم.

سردی آب حس خوبی بهم داد لبخندی زدم بطریو گذاشتم رو اپن گرسنه بودم، ولی حوصله نداشتم چیزی بخورم صبحانم نخورده بودم بی میل شده بودم.
رفتم تو اتاقم بعد یه دوش طولانی سرحال اومدم بیرون لباس پوشیدم رو تخت نشستم، بی حوصله از پنجره بیرونو نگاه کردم کوچه خلوت بود.

فقط یک ون مشکی تو کوچه بود.

چشمامو ریز کردم دقیق تر نگاه کردم شیشه هاش دودی بود، پرده رو کشیدم رو تخت دراز کشیدم به عادت همیشگیم گوشیمو روشن کردم به صفحش زل زدم، شکستگی

صفحه برام اعصاب خورد کن بود، ولی خوبیش این بود تو تصادف گوشیم فقط صفحش ترک برداشت.

با صدای زنگ گوشیم گیج نگاش کردم یه پیام داشتم از شماره ناشناس بی حوصله بازش کردم.

بوم!

با چشمای گرد شده به پیام نگاه کردم بوم؟ خب الان که چی؟

مردم بیکارن خواستم گوشيو بزارم کنار ولی با پیام بعدی دیگه داشتم شاخ درمیاوردم:

چطوری زنده موندی؟

گنگ به پیام نگاه کردم چطور زنده موندم؟ مگه قرار بود بمیرم؟ براش تایپ کردم:

شما؟

تو باید تو اون تصادف میمردی!

با بهت به پیام نگاه کردم.

چرا احساس می کنم حرفش بوی تهدید میده؟

شماره ناشناسو لمس کردم بوق می خورد ولی جواب نمیداد، با خشم گوشيو تو دستم

فشار دادم داشت یه اتفاقی میفتاد که من خبر نداشتم، بی اراده شماره رامتینو لمس

کردم بعد دو بوق صدای ارومش تو گوشی پیچید:

الو.

با استرس رو تخت نیم خیز شدم گفتم:

سلام رامتین من...

حرفمو قطع کرد، با لحن شادی گفت:

پسر بد من
_اسممو گفتی؟

عصبی موهامو چنگ زدم، ببین داره به چی فکر می کنه! با صدای آرومی گفتم:

_سلام کردم.

هول زده گفت:

_ببخشید سلام..

بدون اینکه بزارم چیز دیگه ای بگه گفتم:

_میشه یک کمکی به من بکنی؟

بدون تعلل گفت:

_البته!

_شماره نکيسا رو می خوام...همون هيريد!

چند دقیقه صدایی از پشت خط نیومد، بعد یهو با لحن کنجکاوی گفت:

_چرا شمارشو می خوای؟

_میشه سوال نپرسی؟

انگار جا خورد انتظار نداشت اینقد صریح جوابشو بدم، با مکث گفت:

_باشه...

_ممنون.

نذاشتم حرفی بزنه می دونستم ناراحت شده ولی دست خودم نبود، داشتم از استرس می مردم.

پسر بد من
با صدای گوشی فوری به شماره ای که برام مسیج کرده بود زنگ زدم، هشت تا بوق
خورده بود ولی جواب نمیداد.

عصبی خواستم قطع کنم ولی با پیچیدن صدای سردی هول شدم گفتم:
_سل...سلام.

صدایی نیومد، زیاد نگذشته بود که صدای بی روحش تو گوشی اکو شد:
_خداحافظ!

چشمام گرد شد، تقریبا جیغ زدم:

_قطع نکن...پرنیانم.

انگار خسته و بی حوصله بود که صداش تمسخر نداشت:

_پرنیان کدوم خریه؟

حرصی دستمو رو بالشت فشار دادم که بهش فحش ندم:

_سپهری...پرنیان سپهری.

_کارت؟

بیشتر حرصم گرفت، اصلا پشیمونی یا هول زدگی تو لحنش حس نمی کردم، فقط
خستگی بود، سعی کردم خونسرد باشم آروم گفتم:

_می خوام زودتر ببینمت!

_وقت ندارم بچه!

چشمام گرد شد زیاد اجازه نداد تو بهت بمونم خواست قطع کنه، با هول و حرص گفتم:

_موضوع جدیه!

خب به من چه ربطی داره؟

حرصی چنگی بین موهام زدم، لبمو گاز گرفتم که بهش فحش ندم.

داره!

چند دقیقه حرفی نزد انگار زورش میومد دو کلمه حرف بزنه، بلاخره با لحن بی تفاوتی گفت:

وقت ندارم!

اونقد به خودم فشار آوردم و لبمو گاز گرفتم که طعم گس خونو حس کردم، حرصی و عصبی غریدم:

لطفا!

نشنیدم؟

چندبار نفس عمیق کشیدم، نتونستم تحمل کنم با داد گفتم:

لطفا!

یه ربع دیگه همون کافی شاپی که گفتم.

با صدای بوق ممتد گوشی خشمگین نگاش کردم رو من قطع کرد؟ رو من؟ با حرص جیغی زدم ولی با فکری که به سرم زد، لبخند بزرگی زدم باشه، بچرخ تا بچرخیم.

فوری رفتم سمت کمد مانتو چهارخونه مشکی قرمز خوشکلمو با شلوار جین سیاه پوشیدم موهامو محکم بالا بستم، همین چشمامو کشیده تر نشون میداد.

شال سیاهو انداختم رو سرم جلوی اینه میز ارایشیم وایسادم رژ قرمزو کمرنگ به لبام کشیدم با زدن خط چشم نازکی به خودم خیره شدم.

لبخندی زدم کیفو ریموتو برداشتم فوری از خونه رفتم بیرون سوار ماشین شدم راه افتادم سمت ادرسی که بهم داده بود.

یکم پایین تر از کافی شاپ پارک کردم دست به سینه به در کافی شاپ زل زدم زیر چشمی ساعت مچی چرمو نگاه کردم، یک دقیقه دیگه!

نگاهمو دوباره به در کافی شاپ دوختم، با دیدن ماشین آشنایی دقیق نگاش کردم خودش بود.

پیاده شد دستشو برد تو جیبش راه افتاد سمت کافی شاپ، لبخند بزرگی زدم فکر کنم نزدیک یک دقیقه تو ماشین نشسته بودم می خواستم اینطور حرصش بدم، همون لحظه هیبرد با صورتی عصبی و ترسناک بیرون اومد.

کارم در اومده!

فوری پیاده شدم با قدمای محکم خودمو بهش رسوندم می خواست درو باز کنه فوری درو گرفتم، عصبی نگام کرد نیشخندی زد گفت:

یک دقیقه دیر کردی!

چشمامو گرد کردم، دستشو از روی در پس زدم گفتم:

چقد زیاد!

من رو وقتم حساسم! نمی تونم وقتمو بخاطر تو حروم کنم.

عصبی بیشتر جلوی در ماشین وایسادم گفتم:

منم زیاد علاقمند نیستم وقتمو با تو تلف کنم.

حرفتمو بزن باید برم!

به کافی شاپ اشاره کردم، حرصی گفتم:

پسر بد من
-بفرما حرفم میزنم.

درو کوبید به سمت کافی شاپ راه افتاد حرصی پشت سرش راه افتادم رفتیم داخل خلوت بود دنج ترین جا نشستیم.

بعد اینکه سفارشامونو به گارسون دادیم دستامو توهم گره زدم زیر چشمی به هیربد نگاه کردم.

بی حس داشت میزو نگاه می کرد، نفسمو دادم بیرون بی مقدمه گفتم:

-چی از اون تصادف می دونی؟

انگار توقع داشت همچین سوالی بپرسم خونسرد بدون اینکه نگاهشو از میز بگیره گفت:

-اون تصادف عمدی بود!

با حرص رو میز خم شدم، نگاهشو مستقیم تو چشمام انداخت با حرص گفتم:

-یه چیز جدید بگو! کار کی بود؟

همونطور که به چشمام زل زده بود با انگشت کشیدش رو میز اشکال بی معنی کشید گفت:

-فکر کن برات گفتم! بعد می خوام چیکار کنی؟ حتما می خوام مثل قهرمانا بری انتقام بگیری...

حرفشو قطع کردم حرصی نگاهش کردم گفتم:

-به پلیس اطلاع میدم!

انگشتش رو میز متوقف شد، پوزخند پر تمسخرشو به نمایش گذاشت گفت:

-و پلیسم حرفتو باور کرد!

چشمامو ریز کردم، بهش اشاره کردم:

-چی می خوای بگی؟

به صندلی تکیه داد بی حوصله نگاه گذرایی بهم انداخت گفت:

-باید مدرک داشته باشی!

-چطوری مدرک گیر بیارم؟

-باید اون لب تاپو گیر بیاری!

یه تای ابرومو دادم، نمی دونستم در مورد چی حرف میزد، نمی خواستم خودمو گیج نشون بدم، با جدیت گفتم:

-چطوری باید گیرش بیارم؟

-کار آسونی نیست تقریبا باید دزدی کنی!

لبخند کجی زدم، با دیدن لبخندم ابروهاشو داد بالا:

-مشکلی نیست!

انگار براش مهم نبود.

از قهوه ای که گارسون آورده بود مزه کرد گفت:

-خوبه!

بعدم بلند شد، متعجب نگاش کردم گفتم:

-هی کجا میری؟ توهم باید بهم کمک کنی!

یقه تیشرتشو درست کرد نگاه معروفشو بهم انداخت، از همون سردا بی حسا همونایی که حس پوچی می کنی:

-بایدی برای من وجود نداره!

دستشو برد تو جیش چندتا تراول گذاشت رو میز، خواست بره حرصی بلند شدم استینشو گرفتم گفتم:

_ولی من میگم باید وجود داره من اون لب تاپو می خوام! به هر قیمتی که شده!

نگاهش زوم شد رو دستم که پارچه تیشرتشو مچاله کرده بود، بی اراده دستمو عقب کشیدم، لبخند پر تمسخری زد بدون نگاه کردن بهم پشت کرد بلند گفت:

_فردا شب ساعت 9 پیست...

بدون حرف دیگه ای منو مات و مبهوت تنها گذاشت رفت گفت کجا؟ پیست؟ واسه چی اونجا؟ گیج بلند شدم از کافی شاپ بیرون اومدم یه راست رفتم سمت ماشین راه افتادم سمت خونه. فکرم درگیر بود، غیر مستقیم گفته بود کمکم می کنه.

دستم رو فرمون مشت کردم خب دیگه مرض داره واسه من کلاس میاد؟

حرصی نفسمو عمیقی کشیدم، اصلا رفتار این پسر و درک نمی کنم، شخصیت مرموزی داره.

بعد اینکه رسیدم فوری رفتم تو خونه عصبی ریموتو پرت کردم رو میز جلوی مبل وایسادم شقیقمو مالیدم دارم چیکار می کنم؟ چرا اون موقع شب باید برم پیست با وجود اون همه پسر شاید بشه دوتا دختر پیدا شد که یکیش منم.

عصبی راه افتادم سمت اتاقم لباسامو عوض کردم رو تخت نشستم، به دیوار زل زدم دنیا دو روزه بهتره خوش باشی شاید بخاطر اون لپ تاب جونمو از دست بدم، حس خاصی ندارم.

با لبخند ریلکسی گوشیمو برداشتم شماره آموزشگاهی که قبلا بابا می خواست ثبت نامم کنه ولی نداشتم گرفتم بعد چند بوق صدای زنی تو گوشی پیچید:

_آموزشگاه هیلدا بفرمایید؟

پسر بد من
با صدای جدی گفتم:

سلام برای ثبت نام تماس گرفتم!

چه لفظ قلم حرف زدم نه بابا خوشم اومد.

خانم...چه سازی میخوایید یاد بگیرید؟

بعد کمی فکر کردن گفتم:

سپهری...ویولون.

خانم سپهری امروز لطفا تاشیف بیارید اینجا من توضیحاتو بهتوت بدم!

اوکی مرسی.

خواهش می کنم خداحافظ.

خداحافظ.

گوشیو کنارم گذاشتم ساعت مچیمو نگاه کردم بود خب یه ساعت دیگه میرم خواستم
بخوابم ولی دردی که تو شکمم پیچید باعث شد صورتم بره تو هم تف تو این شانس.

بلند شدم از اتاق با صورت تو هم رفتم بیرون یه راست رفتم تو آشپزخونه همون طور که یه
دستم رو شکمم بود در یخچالو باز کردم، بی حوصله چند تیکه پیتزایی که نخورده بودمو
بیرون اوردم، بعد گرم کردنش بی میل خوردمش یکم بهتر شدم انگشتمو دور دهنم
کشیدم، بلند شدم رفتم تو اتاقم.

خواستم بخوابم که باز صدای گوشیم بلند شد عصبی بدون نگاه کردن به کسی که پشت
خط بود جواب دادم:

هان؟

سلام دخترم.

با شنیدن صدای آشنایی با تعجب به صفحه گوشیم نگاه کردم، ای دردو هان اینکه طاهریه صاحب بنگاه، با هول گفتم:

سلام آقای طاهری، ببخشید من حواسم نبود.

اشکالی نداره دخترم راستش یه مشتری برای خونه اومده خیلی پافشاری می کنه که خونه رو میخواد.

لبخندی زدم چندبار پلک زدم گفتم:

خوبه فقط من الان خونه ای که برم توش ندارم یکم وقت می خوام که اینجارو تخلیه کنم!

فکر اونجاشم کردم، همونطور که می خواستی یه خونه نقلی تو سطح بالا گرفتم فقط میمونه شما خوشتون بیاد یا نه!

پس من فردا میام سر میزمن بینم خونه ای که انتخاب کردین به سلیقم می خوره یا نه!

باشه دخترم من با مشتری صحبت می کنم، مبالغه خودتون مشخص کنید.

مرسی آقای طاهری.

خواهش می کنم، خداحافظ.

خداحافظ.

گوشیو گذاشتم رو عسلی با تعجب از این همه خوش شانسی گفتم:

زود زود کارام داره پیش میره ها.

به ساعت نگاه کردم دیگه همیشه خوابید حرصی لبمو جوییدم رفتم سر کمد، مانتو نخه تابستونمو با ساپورت سیاه عوض کردم تیکه ای از موهامو ریختم تو صورتم از پشت دم اسبی بستم، شال سفید سیاه نخیمو انداختم رو سرم جلوی میز ارایشیم وایسادم قلم چشمو دور چشمم کشیدم رژ کمرنگ البالویوو به لبم زدم.

لبخندی زدم با برداشتن کیفم از اتاق رفتم بیرون به خونه نگاه اخرو انداختم کتونیاى سیاه خوشکلمو پوشیدم، ادرس آموزشگاهو نگاه کردم زیاد دور نبود فوری سوار ماشین شدم راه افتادم. بعد یه ربع جلوی یه ساختمون بزرگ نگاه داشتم، با دهن باز نگاهى به ساختمون انداختم.

آموزشگاه موسیقی هیلدا، چشمامو ریز کردم این بیشتر شبیه شرکت موسیقیه تا آموزشگاه، یک بار دیگه آدرس و نگاه کردم که مطمئن بشم درست اومدم نه مثل اینکه درست اومدم. لبمو کج کردم تو اینه ماشین به خودم نگاه کردم لبامو رو هم مالیدم لبخند خوشکلی زدم، خب الان باید برم تو نقش یه خانم مایه دار که می خواد آموزش ببینه.

با تموم کلاسی که از خودم سراغ داشتم از ماشین پیاده شدم، کمرمو صاف کردم ولی فوری به حالت همیشگی در اومدم، مگه می خوان پسندم کنن؟ بیخیال بابا بی حوصله کیفمو انداختم رو شونم نزدیک در آموزشگاه شدم خودش باز شد، انتظار دیگه ای هم نداشتم، در برقی بود.

با لب کج وارد شدم نگاهمو دورتا دور محیط اونجا گردوندم از حقیقت نگذیریم خیلی شیک بود، یه ساختمون سفید با انواع قاب عکسو پوستر درمورد موسیقی و ساز، با صدای زنی نگاه خیرمو از تابلو ها گرفتم بهش زل زدم با صورت اخمویی گفت:

می تونم کمکتون کنم؟

اخمی کردم با قدمای محکم رفتم کنار میزش گفتم:

سپهریم!

سرشو بی تفاوت تکون داد، دستاشو تو هم قلاب کرد گفت:

خوش اومدید خانم سپهری چیزایی که گفتم آوردین؟

لبخند مسخره ای زدم تو دلم گفتم نه اونا بعدادخدمت میرسن فعلا منو فرستادن، ولی در عمل گفتم:

چیزایی که می خواست و رو میز گذاشتم تقریبا خودمو پرت کردم رو مبل کنار میز، زنه نگاه
اخمویی بهم کرد، منم لبخند بزرگی زدم صورتمو برگردوندم، چه نرمه!

ندید بدید بازیا چیه! به پوستری که بیشتر از همه تو دید بود زل زدم واو اینجا خیلی
معروف بود مثل اینکه مال یه خوانندس ولی کی؟ نمی دونم! اسمشو پایین نوشته ها ولی
حوصله ندارم برم نزدیک ببینم کیه، با صدای زنه چشم از پوستر گرفتم منتظر نگاش کردم
با ناز گفت:

_عزیزم به جز ویولن ساز دیگه ای هم می خوای یاد بگیری؟

لبامو خواستم کج کنم، ولی لبخند بی معنی زدم گفتم:

_نه فقط ویولن!

گیتارو سنتور بلد بودم بیشتر علاقه داشتم ویولن یاد بگیرم، نمی دونم پیش خودش چه
فکری کرده بود که با اخم نگام کرد گفت:

_از پس هزینه ها برمیاین؟ هرکسی نمی تونه اینجا آموزش ببینه.

عصبی شده بودم سوال خیلی مزخرفی پرسیده بود.

اگه نداشتم که نمیومدم، ولی در ظاهر خیلی خونسرد نگاش کردم پامو رو پای دیگم
انداختم گفتم:

_دوبرابر مبلغی که می خوایید میدم.

توجه داشته باشین که جوگیر شدم، زنه چشماشو تو حدقه گردوند گفت:

_بفرمایین اینجارو امضا کنین...اولین کلاستون از پس فرداست هزینشو باید امروز پرداخت
کنین!

ریلکس بلند شدم جایی که گفته بودو امضا کردم عابرمو از کیفم بیرون اوردم سمتش گرفتم:

6398_

بیخیال نگام کرد بعد اینکه کارش تموم شد سمتم گرفتش، کارتی بهم داد گفت:
_کارت عضویتتونه!

با لبخند دندونمایی ازش گرفتم، چشمکی زدم خیلی خودمونی گفتم:
_مرسی.

منتظر جوابی ازش نشدم فوری رفتم بیرون.

با اخم گوشیمو بیرون اوردم ببینم چقد پول کشیده با دیدن مبلغی که کشیده بود یه لحظه سیخ وایسادم که باعث شد بخورم به کسی که با سرعت از کنارم رد میشد، من افتادم ولی طرف مثل مجسمه بالای سرم وایساد گفت:

_جلوتو نگاه کن کوچولو. با بی حوصلگی شالمو یکم عقب کشیدم، با کسی که خونه رو می خواست حرف زدم مبلغ زیادی بهم پیشنهاد کرد ازش وقت خواستم که وسایلمو جمع کنم.

اون خونه ای که آقای طاهری می گفت و دیدم عالی بود همون اول که دیدمش ازش خوشم اومد، یه خونه نقلی دو خوابه آشپزخونش رو خیلی دوست دارم خیلی عروسکیه.

با صدای آقای طاهری رومو برگردوندم طرفش با لبخند چندتا کاغذ سمتم گرفت گفت:
_بفرما دخترم، مبارک باشه اینم سند خونه.

لبخند متینی زدم کاغذا رو ازش گرفتم گفتم:

_خیلی ممنونم آقای طاهری، خیلی کمکم کردین.

بدون تعلل بسته شیرینی که خریده بودمو سمتش گرفتم گفتم:

-اینم شیرینی کارتون.

لبخند مهربونی زد، شیرینی رو ازم گرفت گفت:

-ایشالا شیرینی عروسیت!

می خواستم بگم تورو خدا نفرین نکنین ولی ابرو داری کردم به زدن لبخند خجولی که بیشتر شبیه پوزخند بود بسنده کردم.

بعد خداحافظی از طاهری کلید جدید خونه رو بالا گرفتم نگاهش کردم پر ذوق لبخندی زدم راه افتادم سمت خونه مثل همیشه ماشینو پارک کردم رفتم داخل باید کارگر بگیرم بیان وسایلو جمع کنن وسایل اضافو هم بفروشم.

لبخند غمگینی زدم با اینکه از ته قلبم راضی نیستم اینجا رو بفروشم ولی مجبورم من یه دختر تنهام خونه بزرگ به کارم نمیاد برام خطر زیادی داره.

نفسمو دادم بیرون با غم همه جا رو نگاه کردم همه جا برام یه خاطره داره از خوب تا بد از تلخ تا شیرین کل این خونه برام خاطرست.

امروز تعطیل بودم پس می تونم راحت بخوابم.

با لبخند بزرگی راه افتادم سمت اتاقم ولی بین راه متوقف شدم، خب اول یه چیزی بخورم گرسنمه سرمو تکون دادم برگشتم رفتم تو اشیپزخونه استین بلند پیراهنمو بیشتر کشیدم جلو رفتم سمت یخچال اروم بازش کردم پر بود فقط مشکل اینه چی درست کنم؟

متفکر در یخچالو تا ته باز کردم متفکر انگشتای بلندم که استین پیراهنم روش بودو به چونم نزدیک کردم، با دیدن بسته پاستا نیشم شل شد.

فوری برداشتمش با چشمای ریز شده به رب نگاه کردم اونم برداشتم در یخچالو با پا بستم، یه ظرف پر اب کردم گذاشتم رو گاز پاستارم گذاشتم توش لیوانو تو دستم گرفتم همون طور که با پشت چنگال بهش ضربه میزدم اروم شروع به خوندن کردم:

_تصمیمم رفتن بود اما برگشتم...چون هیچ جایی واسم خونم نمی شد.

فوری زیر گازو خاموش کردم با دستگیره ظرفو گذاشتم رو میز.

_من عاشق هرکسی می شدم جز تو...تا این اندازه مدیونم نمی شد.

با شوق رب ریختم رو پاستایی که بیشتر شبیه کرم بود، قاطی کردم.

_تصمیمم رفتن بود، اما فهمیدم با رفتن احساسم عوض نمیشه...

با اخم چنگالو تو پاستا فرو بردم، دهنمو باز کردم ادامه اهنگو خوندم:

_گفتم برمی گردمو میمونم باش اونم از مصلحت بازپاش خسته میشه...

چنگالو تا ته بردم تو دهنم با ذوق همون طور که می خوردم ادامه دادم:

_برگشتم دیدم حالت خوبه...قلبت عین ساعت می کوبه...بیخودی پس داشت...

دیگه نخوندم مثل نخورده ها شروع به خوردن کردم بعد اینکه داشتم می ترکیدم لیوان آبو با زور به دهنم نزدیک کردم خوردم، آبم بزور داشتم می خوردم بیش از حدم خورده بودم.

بیخیال بلند شدم ظرفا رو شستم که حداقل یکم غذای تو شکمم هضم بشه، دستکشارو دراوردم گذاشتم سرجاش، خماری راه افتادم سمت اتاقم، دلم یه خواب حسابی می خواست.

خودمو به اتاقم رسوندم خمیازه کوتاهی کشیدم رو تخت تقریباً خودمو شوت کردم گرفتم خوابیدم.

با لب کج به ویلون تو دستم نگاه کردم یه نگاه به این استاده کردم که داشت برای خودش فک میزد حرصی نفسمو دادم بیرون.

پسر بد من
_نکته سوم اینه که...

با صدای یکی از بچه ها که گفت وقت تمومه، پسره که استادمون بود خیلیم جوون بود دست خشک شدشو پایین آورد لبخندی زد گفت:
_بله... ببخشید بفرمایید.

همه بلند شدن منم کیف ویلونو انداختم رو شونم تیکه ای از موهام که تو صورتم ریخته بودو با فوت دادم بالا از کلاس رفتم بیرون.

با دیدن هیربد که عصبی لبخندی زده بود داشت به دخترایی که دورشو گرفته بودن امضا میداد ابروهامو بالا انداختم، با دیدنم بیخیال نگام کرد به کارش ادامه داد.

اخم کردم، حالا انگار کیه منم بی توجه بهش خواستم برم ولی خوردم به یکی ضربه زیاد محکم نبود ولی بازم عصبی شدم سرمو بالا گرفتم، با دیدن رامتین متعجب نگاش کردم اونم همین طور با تعجب گفتم:

_اینجا چیکار می کنید؟

گیج نگام کرد، کیفی که تو دستش بودو جابه جا کرد گفت:

_من خیلی وقته اینجا عضوم!

لبمو نامحسوس گاز گرفتم، ضایه شدم! با لبخند بی معنی گفتم:

_اها... مزاحم نمیشم!

خواستم برم ولی با صداش وایسادم نگاش کردم، زل زد بهم یکم اطرافو نگاه کرد بعد چشماشو ریز کرد گفت:

_تو جدید اومدی اینجا؟

بی حوصله کیفمو رو شونم بیشتر جا دادم، حالا انگار اینجا کجاست:

لبخندی زد، موهاشو با دست به بالا هدایت کرد گفت:

خوبه... خوشحالم!

لبخند خوشکلی زدم سرمو تکون دادم گفتم:

مرسی... خداحافظ.

دستشو برام تکون داد رومو برگردوندم از آموزشگاه اومدم بیرون.

تنها نکته مثبتی که اینجا داشت این بود که هر وقت دلت خواست می تونی بیای کلاس.

برای خریولا بود دیگه اونام که از خداشونه.

بی حوصله عرق رو پیشونیمو پاک کردم، در ماشینو باز کردم خواستم باز بشینم ولی بی اراده سرمو بالا گرفتم به پنجره طبقه دوم آموزشگاه که حدس میزدم برای افراد خاصه زل زدم، یه سایه!

چشمامو ریز کردم دقیق تر نگاه کردم پرده رو کشید، حرصی نگاهمو گرفتم سوار ماشین شدم راه افتادم سمت خونه، جلوی در ماشینو پارک کردم با لب کج به کارگرایی که داشتن وسایلو می بردن نگاه کردم.

با دیدن آینه اتاق مامان بابا که یه پسر جوون داشت میبردش فوری رفتم سمتش با استرس گفتم:

مواظب باش، این آینه برام خیلی با ارزشه!

بدون نگاه کردن بهم خسته گفت:

چشم خانم.

به بقیه نگاه کردم، داشتن وسایلو میذاشتن تو ماشین بزرگ باربری.

نفسمو دادم بیرون رفتم سمت مردی که حدس میزدم رئیسشونه جلوش وایسادم سرفه
الکی کردم گفتم:

_ببخشید...

برگشت منتظر بهم زل زد، انگار یادش اومده باشه کی هستم لبخندی زد گفت:
_سلام خانم.

لبخند زدم، دستمو تو جیب شلوار جینم بردم، به وسایل اشاره کردم گفتم:

_کی کارتون تموم میشه؟

به وسایل نگاه دقیقی انداخت، روبه من محترم گفت:

_تقریبا دیگه تمومه!

_اها...ممنون.

با لبخند سری تکون داد، به سمت در خونه رفتم با احتیاط از کنار کارگرا گذشتم.

با دیدن پسری که پشتش بهم بود داشت با یکی از کارگرا حرف میزد اخمی کردم رفتم جلو،
کارگره که انگار از حرفای پسره خسته شده بود تا چشمش بهم خورد فوری بهم اشاره کرد
رفت.

پسره برگشت طرفم، با دیدنم لبخند بزرگی زد اومد سمتم، اخمی کردم بعد برانداز کردنش
گفتم:

_مشکلی پیش اومده؟

چشماشو ریز کرد دقیق نگام کرد.

میشه گفت پسر جذابی بود، ولی به پای هیربد نمیرسید...اه به اون چه ربطی داره؟با
صداش گیج نگاش کردم:

پسر بد من
_ شما صاحب اینجاییین؟

_بله!

ابروهاشو انداخت بالا، لبشو با زبون تر کرد گفت:

_خوبه، ولی قراره مال من بشه!

متفکر نگاش کردم، لباسای مارک دارش داشت ذهنیاتمو بهم میزد، با دستی که جلوم گرفت
متفکر گفتم:

_یادم نمیاد اینجا رو به شما فروخته باشم!

خندید موهای ریخته رو پیشونیشو برد بالا، بهم اشاره کرد:

_درسته، چون جای من وکیلیم اومده بود!

به گفتن اهانی اکتفا کردم، خواستم برم ولی با صداش مکثی کردم:

_خانم...

بی حوصله برگشتم سمتش گفتم:

_سپهری!

لبخند بزرگی زد خودشو با دو قدم بهم رسوند گفت:

_خانم سپهری... شنیدم بعضی از وسایلتونو میفروشید!

_درسته.

لبخندش عمیق تر شد، سرشو کج کرد گفت:

_وسایلتونو چند برابر قیمت اصلی میخرم.

_لازم نیست مبلغ بیشتری بدین به همون قیمتی که بوده می فروشمش!

با لبخند شونه ای بالا انداخت، دستاشو پشت کمرش گره زد گفت:

-اوکی...چکشو می نویسم.

دیگه واینسادم ببینم چی میگه، پسر خریول میخواد پولشو به رخ من بکشه.

از خونه رفتم بیرون، با دیدن ماشینی که وسایلو داشت میبرد لبخند زدم راه افتادم سمت ماشینم ریموتو زدم، همین که خواستم بشینم صدای همون پسر خریوله اومد، بی حوصله نگاهم و از تیشرت سیاه مارکس گرفتم، سرمو بالا گرفتم منتظر بهش زل زدم.

حینی که از دویدن نفس نفس میزد لبخندی زد، کاغذی سمتم گرفت صاف وایساد.

کاغذو نگاه کردم، چک بود اخمی کردم گفتم:

-وکیلتون پول خونه رو حساب کرده!

-درسته، ولی این پول وسایله.

یه تای ابرومو دادم بالا دوباره نگاهی به چک انداختم، با دیدن مبلغ بهت زده نگاش کردم بیشتر از پولی بود که رو وسایل گذاشتم.

-ولی این خیلی زیاده!

لبخندی زد انگار براش مهم نباشه گفت:

-مهم نیست.

اخمی کردم چکو کوبیدم به سینش خواستم سوار ماشین بشم، که جلومو گرفت متعجب گفت:

-چیزی شده؟

با اخم به چک تو دستش اشاره کردم گفتم:

_من صدقه نمی خوام همون مبلغی که گفتم، خواستین که مبارکه نخواستینم شما رو به خیر ما رو به سلامت!

در مقابل نگاه متعجبش نشستم با تک بوقی از اونجا دور شدم راه افتادم سمت خونه جدیدم، نیم نگاهی به ساعت مچیم انداختم 6 بود.

تا خونه برای خودم اهنگی زیر لب زمزمه کردم جلوی ساختمون کوچیکی که حالا خونم بود وایسام.

با لبخند از ماشین پیاده شدم، کارگرا داشتن وسایلو میبردن داخل بعضی از همسایه ها داشتن نگاه می کردن، بی توجه بهشون رفتم تو خونه، ذوق زده به کل خونه نگاه کردم تمیز بود فقط باید وسایلو میچیدم، نفسمو دادم بیرون به کارگرا می گفتم وسایلو کجا بزارن.

نمی دونم چقد داشتم تو چیدن خونه کمک می کردم فقط وقتی به خودم اومدم که یکی از کارگرا گفت دیگه چیزی نیست.

لبخند خسته ای زدم پولو باهاشون حساب کردم، خودمو رو کاناپه انداختم. تنم بوی عرق میداد این عصبیم می کرد.

با اخم چشمامو باز کردم ناخواسته چشمم به ساعت افتاد 8:30 با چشمای گرد شده جیغ زدم فوری دوییدم سمت حمام تند تند خودمو میشستم گربه شور بیرون اومدم، با هیجان حینی که حوله رو دورم نگه داشته بودم دوییدم تو اتاق جدیدم حوله رو پرت کردم گوشه اتاق کمدم باز کردم هول هولکی تیشرت بلند مدل مردونه که تا رونم میرسید آستیناشم تا پایین ارنجم بود، همراه شلوار جین مشکی پوشیدم موهامو همونطور نم دار ول کردم، شال سیاهی روی موهای نم دارم انداختم.

گوشیو ریموت ماشینو برداشتم دوییدم از اتاق برم بیرون ولی فوری برگشتم سمت میز ارایشیم رژ نارنجی براقی به لبام کشیدم، لپام بخاطر حموم که رفته بودم قرمز شده بود چهرمو خیلی باحال کرده بود.

لبخند بزرگی زدم، با یاد ساعت جیغ زدم دویدم از خونه رفتم بیرون با هول یه لنگه کفش اسپورتمو تو دستم گرفتم فوری سوار ماشین شدم.

با سرعت گاز دادم سمت پیستی که نکیسا بهم گفته بود.

خندم گرفت اصلا درک نمی کنم یه بار میگم نکیسا یه بار می گم هیربد، بیخیال خندیدم بعد چند مین جلوی پیست بزرگی که چندتا موتور جلوش بود وایسادم.

با دهن باز خندیدم، عاشق موتور بودم! من اولش فکر می کردم پیست ماشین سواریه! فوری پیاده شدم گوشیمو چپوندم تو جیب شلوارم، کفشمو پوشیدم با ذوق رفتم سمت در، پس اینجا پیست مسابقه بود!

با ذوق خواستم برم داخل ولی با اومدن کسی جلوم وایسادم به پسری که داشت با چشمای ریز شده نگام می کرد زل زدم، با اخم گفتم:

-چیه؟ دختر ندیدی؟

اخمی کرد هیکلشو بیشتر جلو کشید گفت:

-چرا دیدم، ولی دخترا حق ندارن برن داخل البته اگه همراه داشته باشن مشکلی نیست.

با حرص دندونامو روهم ساییدم سرمو کج کردم که ببینم پشتش چه خبره، ولی خودشو جلوم کشید، با حرص گفتم:

-من همراه نکیسام...هیربد نکیسا!

اول متعجب نگام کرد بعد یه طوری زد زیر خنده که یه متر پریدم هوا، با تعجب نگاش کردم دستشو رو دلش گرفته بود از خنده کبود شده بود، حرصی جیغ زدم:

-به چی می خندی؟

با خنده سرشو بالا آورد نگام کرد، بریده بریده گفت:

_هیربده...تو همراه اونی؟...برو بابا.

دوباره زد زیر خنده حرصی لبخندی زدم محکم زدم وسط پاش، با دیدن چهره درهمشو دادی که زد پیروز خندیدم.

وسط پاشو گرفته بود لی لی می کرد، بی توجه بهش رفتم داخل با ذوق به موتورا نگاه کردم.

ارزوم بود سوار بشم، با دیدن کسی داشت تو پیست با سرعت زیادی میرفت ذوق زده نگاش کردم.

_چه هیکی...چه ابهتی...چه سرعتی...چه قدرتی...چه نترس!

با ذوق پشت سرهم داشتم برای خودم حرف میزدم، حتی نمی دونستم کسی که ازش تعریف می کنم کی هست؟

رفتم کنار پیست دستمو محکم به محافظای اهنی گرفتم، جیغ زدم:

_داداش دمت گرم!

همه برگشتن خیره و متعجب بهم زل زدن.

ولی نگاه ذوق زدم خیره پسری بود که اصلا نمیشناختمش، کلاه کاسکتی که رو سرش بود نمیداشت صورتشو ببینم!

با ایستادنش دقیقاً روبه روم ذوق زده نگاش کردم کلاهشو برداشت...دوتا سکتی رو قشنگ رد کردم.

با بهت دهنمو کج کردم، به هیربده که با نیشخند نگام می کرد زل زدم، چشمامو ریز کردم گفتم:

_تو؟

موهای خوش حالتشو که بخاطر کلاه رو صورتش ریخته بود و با فوت داد بالا سرشو کج کرد خیره نگام کرد گفت:

_من؟

حرصی نگاهش کردم خواستم چیزی بگم ولی با کشیده شدن دستم، عصبی به پسری که جلوی در زده بودمش زل زدم.

_هوی دستمو ول کن.

با صورت درهم دستمو فشرد که اخمام از درد توهم رفت:

_دختره پرو زدی نابودم کردی، بیا برو بیرون!

حرصی ناخونمو تو دستش فرو بردم نعره زد دستمو ول کرد، خندم گرفته بود یه دستش رو ماتحتش بود اون یکی دستش تو دهنش بود.

ذوق زده خندیدم خل بودم دیگه، انگار با خندیدنم جری تر شد به سمتم خیز برداشت، جیغ زد خواستم فرار کنم که خوردم به یه جای سفت.

با حلقه شدن دستی دور کمرم ترسیده سرمو بالا گرفتم به هیربده که خونسرد به پسره نگاه می کرد زل زدم، چشماش چقد خوشکله!

خاک تو سرم که تو حلق هیربدم بعد تازه می گم چشماش خوشکله.

صورتمو برگردوندم سمت پسره که با دهن کج و باز به هیربده زل زده بود.

ژست منو هیربده اینطوری بود که یه دستش دور کمرم حلقه بود، دست دیگش تو جیبش بود، چند تار از موهای خوش حالتش رو پیشونیش ریخته بود، کلا صحنه هندی شده بود.

نیشخندم کنج لبش بود که صد البته جذابش کرده بود، بابا جذاب لعنتی!

بیخیال افکار خل مشنگیم شدم با نیش باز به پسر زل زدم، اون بدبختم انگار هنگ کرده بود دهنش اندازه چی باز بود، می ترسیدم یه چیزی بره تو دهنش خفه بشه.

_اقای..نکیسا...بب..بیخشید..نمی دونستم خانم همراه شما!

هیربدا اما هنوز داشت نگاهش می کرد از نگاه خیرش ترسیده بودم خب چته.

_هیچ خوشم نمیاد کسی همراهمو اذیت کنه!

جان؟ منظورش منم دیگه؟

با بهت نگاه کردم، سعی کردم دستش که دورم حلقه بودو باز کنم ولی محکم تر گرفتم.

چشماشو بدون اینکه سرشو برگردونه سمتم چرخوند نگاه کرد گفت:

_اذیت کرد؟

گیج نگاه کردم، دهنمو کج کردم گفتم:

_نه!

نیشخند زد، به پسر که ترسیده به دهن من زل زده بود نگاه کرد گفت:

_خوبه!

بعدم دستشو از پشت کمرم برداشت برد تو جیبش راه افتاد سمت موتورش.

با بهت نگاه کردم، یه نگاه به پسر کردم نبودش!

چه ترسو، مگه هیربدا چیکار می خواست بکنه...بیخیال شدم با دو خودمو به هیربدا که داشت از محافظا رد میشد رسوندم با نفس نفس گفتم:

_می خواستی باهام حرف بزنی!

پسر بد من
بدون نگاه کردن بهم از رو محافظا رد شد کنار موتورش وایساد، ریلکس کلاهشو گذاشت رو سرش.

اون لباسای موتور سواری سیاه تو تنش خیلی جذاب ترش کرده بود هیکلش بدجوری چشمک میزد، آب دهنمو نامحسوس خوردم بیشتر براندازش کردم، سرشو برگردوند سمتم، از پشت کلاه نمی تونستم حالت چهرشو ببینم ولی احتمال میدم صورتش مثل همیشه خنثی باشه.

_بیا بشین.

چشمام گرد شد، دهنمو چندبار تکون دادم به اطراف نگاه کردم همه حواسشون بهمون بود، مخصوصا چندتا دختری که با حرص نگاه می کردن، نه مثل اینکه این امشب یه چیزیش شده با بهت به خودم اشاره کردم گفتم:

_با منی؟

_مگه غیر تو کسی هست؟

با غیظ نگاهش کردم، چشمامو ریز کردم گفتم:

_بیام کجا؟

کلاهشو یکم داد، بالا ابروهاشو با حالت بامزه ای انداخت بالا گفت:

_تو واقعا خنگی یا خودتو زدی به خنگی؟

اخم کردم لبمو به دندون گرفتم، از بین دندونای قفل شدم غریدم:

_خب من از کجا بدونم بیام کجا...نکنه می خوام بپریم بغلت؟

نیشخند زد، متمسخر پاشو تکون داد گفت:

- با اینکه می دونم دلت می خواد بغلت کنم ولی خب من وقتشو ندارم... منظورم اینه بیای پشتم بشینی!

به پشتش رو موتور اشاره کرد، حرصی دستمو تو هوا تکون دادم گفتم:

- زیاد خودتو تحویل نگیر... که چی بشه؟

انگار از زیاد حرف زدنم خسته شده بود، با تمسخر و دهن کجی گفت:

- خیلی حرف میزنی!

حرصی صورتمو کج کردم، اداشو دراوردم گفتم:

- خیلی... حرف میزنی! باید بدونم چرا می خوای کنارت بشینم.

یکم خیره نگام کرد، بعد چشماشو گرد کرد گفت:

- برات مهم نیست چیزی از قاتل خانوادت بدونی؟

چشمام گرد شد، فوری دوبیدم سمتش از محافظا رد شدم با فاصله رو موتورم نشستم.

کلاهی سمتم گرفت، ازش گرفتم کلاهو رو سرم گذاشتم شالمو دراوردم.

موتور مسابقه ای بود خیلی حال میداد اینارو بیخیال، با چشمای ریز شده گفتم:

- خب نشستم، حالا بگو!

حرکت موتور هیجانمو چند برابر کرد، دستمو به پشت موتور تکیه دادم.

چقد حال میده چقد خوب میره هر لحظه سرعت موتور بیشتر میشد، هیجان من بیشتر.

- اون پسره که کنار موتور قرمز وایساده!

با صداش نیشمو بستم، گوشامو تیز کردم به کل محوطه نگاه زیر چشمی کردم.

با دیدن پسری که به موتور قرمز مسابقه ای تکیه داده بود دست به سینه متفکر نگامون می کرد، یکم نزدیکش شدم گفتم:

_خب؟

بعد اینکه با سرعت از پیچ رد شد منم کم مونده بود از هیجان جیغ بزنم، گفتم:

_همه اطلاعات دست اونه!

با چشمای ریز شده دوباره زیر چشمی به پسره نگاه کردم، پسره تقریباً هیکلی مثل هیربد داشت با تفاوت اینکه چشماش چیزی بین سبز تیره و سیاه بود.

_لپ تاب تو خونشه، اون دنبالته!

با بهت نگاه از پسره گرفتم دستمو بدون برخورد به بدنش لباسشو محکم گرفتم گفتم:

_دنبالمه؟ چرا؟

سرعتمون خیلی زیاد شده بود قلبم از هیجان محکم خودشو به دیواره سینم می کوبید، دلم می خواست جیغ بزنم خودمو از این همه هیجان خالی کنم.

موهای نم دارم مثل شلاق خودشونو به کمرم می کوبیدن، به کوچولو قلقلکم میومد.

_اون دنبال ثروته!

موهامو از روی صورتم عصبی پس زدم با بهت گفتم:

_چی؟ مگه شهر هرته!

_شاید!

یه سوال تو سرم بالا پایین میشد، اگه نمی پرسیدم مطمئن بودم بعداً پشیمون میشم، محکم پیراهنشو گرفتم با صدای ضعیفی گفتم:

_تو دنبال چیزی هستی؟

کنجکاو لبمو به گوشش نزدیک کردم، ملایم گفتم:

-چی؟

-اون لپ تاب!

با بهت دستم رو پیراهنش خشک شد مگه تو اون لپ تاب چی بود؟ مگه نمی گفت برای من مدرکه؟ با صدای ارومی گفتم:

-چی تو اون لپ تابه که بدردت می خوره؟

-اونش به تو ربطی نداره!

گوشه لبمو گاز گرفتم اخمی کردم.

با ایستادن موتور فوری پیاده شدم اونم پیاده شد کلاهشو درآورد.

موهای رو پیشونیشو بالا زد بهم زل زد، کلاهو یکم بالا اوردم با اخم نگاش کردم نگاه خیرش به چشمام بود، حرصمو چند برابر می کرد:

-تو همه چیو در مورد من می دونی، بهتر نیست بگی چرا اون لپ تابو می خوای؟

نگاهش رفت سمت موهای پریشونم، فوری نگام کرد گفت:

-به تو ربطی نداره!

حرصی نگاش کردم خواستم چیزی بگم ولی با کشیده شدن اروم موهام، عصبی به کسی که موهامو کشیده بود زل زدم.

خودش بود همون پسره که قاتل خانوادم بود اصلا از کجا معلوم هیربد راست میگه؟ خب مگه مرض داره حتما راست میگه.

با حرص موهامو از دستش کشیدم رفتم کنار هیربد که دست به جیب با فک منقبض بهش زل زده بود وایسادم، پسره پوزخندی بهم زد مثل هیربد دست به جیب گفت:
_موهات خوشکله!

با اعتماد به نفس موهامو بردم پشت کمرم گفتم:
_مبارکم!

ابروهاشو انداخت بالا به هیربد نگاه کرد، نیشخند زد گفت:
_چطوری پسر بد؟

هیربد خنثی نگاهش کرد، لبخند حرص دراری زد گفت:
_خوب!

گیج نگاهشون کردم پسر بد؟ منظورش هیربد بود؟ با حرف بعدیش کنجکاو بهش زل زدم:
_شنیدم بالاخره لجبازی رو کنار گذاشتی قبول کردی یکی باهات آلبوم جدیدتو شریک باشه!
حرفاشو درک نمی کردم نمی دونستم در مورد چی حرف میزنن، پسره بهم نگاه معناداری انداخت گفت:

_حتما تو اونی که قراره باهات بخونی، درسته؟

اخم کردم، خواستم چیزی بگم ولی با حرف هیربد ساکت شدم.
_چیزی نمی دونه!

پسره نیشخندی بهش زد، با نگاه هیزش براندازم کرد گفت:
_معرفی نمی کنی، هیربد جان؟

جانشو با تمسخر گفت، هیربد خیلی ریلکس لبخند زد خشک گفت:

پرنیان یکی از دوستانم، ایشونم سپنتا همونی که بهت گفتم!

با اخم سرمو تکون دادم، لبخند خبیثی گفتم:

خوشبختم اقا اسپند.

از قصد گفته بودم اسپند اونم انگار خوشش نیومد چون اخم کرد، دستشو جلوم گرفت گفت:

همچنین... من سپنتام.

خنده حرص دراری کردم، بدون دست دادن بهش گفتم:

اها نه اینکه اسمتون یکم به اسپند نزدیکه قاطی شد!

حرصی نگام کرد لبخند بزرگی زدم با قرار گرفتن دستی دور بازوش نگاهم رو به دختره که شباهت زیادی بهش داشت دوختم، دروغ چرا؟ خیلی خوشکل بود هیچ عملی تو صورتش نبود اون آرایش ملیح نازش کرده بود، با حرص منو نگاه کرد روبه سپنتا گفت:

عشقم معرفی نمی کنی؟

سپنتا لبخندی به روش زد، با دست به من اشاره کرد گفت:

چرا عزیزم، پرنیان جان همراه هیربده.. این خانم خوشکلم..

به دختره اشاره کرد، با نگاه معنا داری به هیربده ادامه داد:

خواهر خوشکلم سها جان.

لبخندی بهش زدم، دستمو جلو بردم گفتم:

خوشبختم.

لبخند زورکی زد دستشو آورد سمت دستم فوری دستمو عقب کشیدم با حالت نمایشی با پیراهنم پاک کردم، به قیافه بهت زدش لبخند دندونمایی زدم هیربدم مثل مجسمه وایساده بود بی حوصله نگامون میکرد.

انگار از کارم خوشش اومده بود که نیشخند زد.

سها خشمگین نگام کرد، چیزی نگفت هیربدم خیلی خشک گفت:

ما دیگه باید بریم پرنیان باید برگرده خونه!

با اخم نگاش کردم از خودت مایه بزار به من چیکار داری؟ سپنتا سها نیشخند، زدن با اخم نگاشون کردم.

کشیده شدن استینم نداشت جواب هیربدو بدم، ازشون فاصله گرفتیم با حرص محکم استین تیشترتمو از دستش کشیدم گفتم:

چته تو؟ خودم می تونم برم.

بدون نگاه کردن بهم دستکشاشو دراورد رفت سمت دری که حدس میزدم رختکنه، با حرص به رفتنش نگاه کردم برگشتم خواستم برم ولی با دیدن کسی که جلوم بود جیغ خفه ای زدم چند قدم عقب رفتم... با بهت نگاش کردم اونم با تعجب نگام می کرد متعجب گفت:

خانم سپهری؟

با چشمای ریز شده نگاش کردم همون پسری بود که خونه رو ازم خریده بود.

شما اینجا چیکار می کنین؟

متعجب نگام کرد به دری که هیربدم رفته بود نگاه کرد، مستقیم زل زد تو چشمام گفت:

خب اینجا مال رفیقمه منم میام برای تفریح... تو هیربدو میشناسی؟

پسر بد من
با اخم نگاش کردم.

حالا بگم چی؟ اصلا چرا باید جواب پس بدم رومو برگردوندم خواستم برم ولی با صداش ایستادم:

_ شما خواننده جدید هستین؟... چرا رامتین به من نگفت.

کنجکاوی لبمو با زبون تر کردم، برگشتم سمتش کنجکاو نگاش کردم گفتم:

_ جریان البوم جدید هیرب چیه؟

ابروهاشو داد بالا، دستی به تیشرت سیاهش کشید با چشمای ریز شده گفت:

_ مثل اینکه توهم نمی دونی...البوم جدیدش قراره یه دختر باهاش شریک بشه!

با اخم نگاش کردم، حسادت مثل خوره افتاده بود به جونم نمی دونم چرا ولی دلم می خواست اون دختر من باشم نه کس دیگه ای، دلم نمی خواست کسی به هیرب نزدیک بشه.

با اخم شال عقب رفته از روی سرمو جلو کشیدم گفتم:

_ اسم البوم جدیدش چیه؟

متعجب نگام کرد یکم بهم نزدیک شد، متفکر گفت:

_ تو مگه همراهش نیستی؟ پس چطور نمی دونی؟

عصبی از اینکه جوابم رو نمیداد، دستمو تو جیب شلوار جینم فرو بردم گفتم:

_ اسم البوم جدیدش؟

یکم خیرت نگام کرد، بعد مکث زیادی گفت:

_ پسرِ بد!

ابروهام بی اختیار بالا پرید اسمش که باحاله باید دید اهنکش چطوره، لبخند بزرگی بهش زدم گفتم:

_خودم می دونستما فقط پرسیدم...خب دیگه شب خوش خداحافظ!

نذاشتم حرفی بزنه دستمو براش که داشت بهت زده نگام میکرد تکون دادم دوییدم از محوطه اونجا بیرون رفتم.

بیخیال رفتم سمت ماشین نشستم، با همون لبخندی که روی لبم جا خوش کرده بود استارت زدم، ولی روشن نشد.

هرچی استارت زدم ماشین روشن نمیشد حرصی با مشت زدم رو فرمون به در پیست نگاه کردم همه داشتن میرفتن اگه خلوت میشد برام خطرناک بود.

فوری پیاده شدم رفتم سمت کاپوت زدمش بالا گیج به سیمو اهنا نگاه کردم.

من که سر درنمیارم وقتی اومدم سالم بود الان چشمه؟ با حرص لگدی به لاستیک ماشین زدم، درو قفل کردم به جاده زل زدم، ماشینایی که اومده بودن پیست داشتن میرفتن.

_اتفاقی افتاده؟

با صدای اشنایی عصبی به سپنتا نگاه کردم، سوار یه ماشین مدل بالا بود سها کنارش نشسته بود، خبیث نگام میکرد از نگاهش اصلا خوشم نمیومد، لبخند زورکی زدم گفتم:

_نه!

سپنتا ابرویی بالا انداخت به ماشین اشاره کرد گفت:

_پس چرا نمیرین؟

نمی خواستم بگم ماشین خراب شده.

دلیل اول می گفتن بیا میرسونیمت که عمرا باهاشون میرفتم، دلیل دوم می گفتن حتما یه دختر خرابم، لیمو به دندون گرفتم دنبال یه بهونه برای قال گذاشتنشون بودم.

–منتظر من بود!

تو عمرم با شنیدن این در این حد خوشحال نشده بودم، با خوشحالی و بهت سرمو بالا آوردم به هیربد که دست به جیب به موتورش تکیه داده بود زل زدم، سپنتا لبخند زوری زد گفت:

–اها مزاحم نمیشیم!

سها مثل دشمن خونیش نگام میکرد با رفتنشون ناراحت به هیربد نگاه کردم خواستم چیزی بگم ولی اون زودتر خیلی ریلکس گفت:

–کار سپنتا بود!

گیج نگاش کردم تکیمو به ماشین زدم گفتم:

–چیکار؟

–خرابی ماشینت!

با تعجب نگاش کردم، بیخیال رو موتور نشست کلاه کاسکتو سمتم گرفت گفت:

–بیا بپوش!

بهت زده نگاش کردم، به ماشینم نگاه کردم ریموتو زدم، بدم نمیومد یه بار دیگه سوار موتور بشم.

هیجان زده لیمو گاز گرفتم پشتش با فاصله نشستم کلاهو پس زدم گفتم:

–نمی خوام.

بیخیال کلاهو انداخت سمت خیابون، متعجب دستمو به پایین موتور گرفتم گفتم:

پسر بد من
- چرا انداختیش؟

- چرا اینقد سوال میپرسی؟

با اخم از پشت نگاش کردم چیزی نگفتم دستمو به پشت موتور تکیه دادم، با حرکت موتور هیجان زده لبمو بردم تو دهنم با ذوق گفتم:

- برو....

می خواستم ادرس خونه رو بهش بدم ولی فوری حرفمو قطع کرد، بیخیال گفتم:

- می دونم!

متعجب سمتش خم شدم، از سرشونه بهش زل زدم گفتم:

- از کجا؟

- من خیلی چیزا می دونم!

حرصی رو ازش برگردوندم، حیف حوصله ندارم وگرنه اینقد رو مخش کار میکردم تا بالاخره بگه.

با سرعت زیاد موتور هیجان زده بلند خندیدم چندبار جیغ زدم با این کارم انگار هیربد جری تر میشد سرعتشو بیشتر میکرد.

اینقد جیغ زده بودم که گلوم میسخوت ولی از هیجانم کم نمیشد، از بچگی عاشق سرعت بودم، ولی پدرم نمیداشت موتور سوار بشم این بخاطر سختگیری نبود! می ترسید اتفاقی برام بیفته.

هیجان زده از اون همه سرعت، موهامو پشت گوش زدم داد زدم:

- تند تند تندتر.

سرعت بیشتر شد، جیغ خفیفی زدم خودمو به موتور تکیه دادم.

صدای خنده هام سکوت خیابونا رو میشکست، یه طورایی اکو میشد.

رو یه سرعت گیر بخاطر سرعت زیادمون تکون شدیدی خوردم با جیغ محکم دستمو دور کمر عضله ای هیربده حلقه کردم از پشت خودمو بهش چسبوندم.

صدای قلبمو خوب حس میکردم، بوم بوم بوم محکم خودشو به سینم میکوبید.

انگار دیوونه شده بود.

حس میکردم قلبم داره به کمر هیربده ضربه میزنه با هیجان سرمو بلند کردم نگاهم تو نگاهش گره خورد نفسم رفت، احساس کردم قلبم یه لحظه وایساد، بدنم گر گرفته بود نگاهش خیلی کوتاه بود.

فوری نگاهشو ازم گرفت، دستم دورش قفل شده بود حتی نمی تونستم دستمو بردارم بخاطر قد بلندش از پشت بزور تا نزدیک کتفش میرسیدم.

سرمو بی اختیار پشتش گذاشتم حالمو درک نمیکردم، بین شرم و بیخیالی گیر افتاده بودم.

شالم از سرم افتاده بود دور گردنم، موهام تو هوا پخش شده بود اروم به صورت هیربده برخورد میکرد.

قلبم داشت از جا کنده میشد الان پیش خودش چه فکری می کنه؟ مطمئنا فکرای خوبی نمی کنه! اصلا به من چه بزار هر فکری میخواد بکنه.

تا اخر راه نه جیغ زدم نه خندیدم سکوت کرده بودم.

با توقف موتور سرمو بلند کردم، بدون نگاه کردن بهش پیاده شدم تو حینی که با انگشتم بازی میکردم بدون نگاه کردن بهش گفتم:

_مرسی!

رومو برگردوندم دوییدم سمت خونه درو محکم بستم، صدای جیغ لاستیکای موتورم بهم فهموند رفته.

دستم رو قلبم گذاشتم درو قفل کردم دوییدم تو اتاقم لباسامو فوری عوض کردم انداختم گوشه اتاق فوری خزیدم زیر پتو تو حالتی که با هیجان نفس نفس میزدم، چشمامو محکم رو هم فشار دادم کم کم خوابم برد.

عصبی زیر لب گفتم:

_خدا لعنتت کنه سپنتا که الان مجبورم بدون ماشین باشم.

حرصی نفسمو دادم بیرون، نگاه خشمگینی به شریفی که داشت با چشمای ریز شده نگام میکرد انداختم.

بدون توجه بهش وارد محوطه دانشگاه شدم نگاهمو دورتا دور محوطه چرخوندم با دیدن نیلو مکث کردم.

چشمامو ریز کردم دقیق نگاهش کردم، با غم به رامتینی زل زده بود که حواسش نبود داشت با گوشیش ور میرفت.

ابروهام بالا پرید راه افتادم سمت نیلو کنارش وایسادم زل زدم به چشمای مشکیش که از هر لحظه دیگه ای معصوم تر شده بود.

انگار اصلا وجود منو کنارش حس نکرده بود.

سرفه ای کردم بازم نگاه غم گرفتش سمت رامتین بود با اخم دستمو جلو دهنم مشت کردم سرفه بلندتری کردم، تکون کوچیکی خورد برگشت زل زد بهم کم کم متعجب شد:

_پرنیان؟

لبخند کوچیکی زدم به دختری که راحت پیش زدم با این حال احترام میذاشت گفتم:

_حواست اصلا نبود.

لبخند غمگینی زد به رامتین نیم نگاهی انداخت، زل زد بهم گفت:

_متاسفم!

خندیدم به شوخی اروم به بازوش کوبیدم گفتم:

_یار بدجور درگیرت کرده!

اول گیج نگام کرد بهد انکار تازه فهمیده باشه چی گفتم، ترسیده نگام کرد دستامو محکم گرفت گفت:

_خیلی تابلوعه؟

دستشو همونطور که تو دستم بود فشردم لبخند کوچیکی زدم گفتم:

_یکم اره.

لبشو گاز گرفت دستشو از دستم بیرون کشید، مقنعتشو جلو کشید با استرس سرشو پایین انداخت لرزون گفت:

_وای...

متعجب از حالت عجیبش، سرمو پایین خم کردم که ببینمش:

_خوبی؟

چشمای نم دارشو بالا گرفت، زل زد بهم گفت:

_نه!

ناراحت دستشو گرفتم داشتیم میرفتیم سمت نیمکت که رامتین یهو جلومون وایساد.

لرزش دست نیلو تو دستام حس میکردم، درست حدس زده بودم یه چیزی بین رامتینو نیلو بود.

برای نیلو که سرش پایین بود ابرویی بالا انداختم، روبه رامتین با لبخند گفتم:

_سلام

نیم نگاهی به نیلو انداخت، انگار سعی داشت خودشو بیخیال نشون بده ولی چشماش چیز دیگه ای می گفت، منو مخاطب قرار داد گفت:

_امشب یه پارتنی تو...توهم میای؟

دست نیلو رو فشردم، برای سر درآوردن از رابطشون با لبخند روبه رامتین گفتم:

_البته، فقط میشه نیلو بیاد؟

بدون نگاه کردن به نیلو اخمی کرد، ولی با تردید گفت:

_مشکلی نیست!

چشمکی زدم تو حینی که دست نیلو رو میکشیدم بلند گفتم:

_اوکی پس ادرسو برام اس کن.

دستمو براش تکون دادم با نیلو رفتیم سر کلاس.

نمی دونم چرا قبول کردم برم پارتنی ولی دوست داشتم برم، شاید چون می خواستم چیزای جدیدو تجربه کنم.

رو صندلی نشستیم، نیلوم کنارم نشست با استرس گفت:

_چی گفتی دختر من...

بین حرفش پریدم دستشو بین دستام گرفتم محکم فشار دادم، پشت سرهم شروع کردم به حرف زدن:

–من پرنیان سپهریم 19ساله رستم که می دونی چیه معماریه خانوادمو از دست دادم، خودم تنها زندگی می کنم امیدوارم دوستای خوبی باشیم.

با دهن نیمه باز زل زده بود بهم چیزی نمی گفت، لبخند خونسردی زدم دستمو از دستش بیرون اوردم یکم نگام کرد بعد مقنعشو عقب کشید گفت:

–منو که میشناسی نیلو کریم 20ساله رستم مثل خودت معماریه خانوادم خارج از کشور زندگی می کن، منم تنها زندگی میکنم، همچین امیدوارم دوستای خوبی باشیم.

لبخند عمیق شد، رو میز خم شدم دقیق به چشماش زل زدم بدون مقدمه گفتم:

–رامتینو دوست داری؟

جا خورد ابروهایش به موهایش چسبید، احساس میکردم رنگش پریده با تته پته گفت:

–کی؟ من..خب راستش...

مهربون و مطمئن به صدلی تکیه دادم، با لحن خونسردی گفتم:

–راحت باش!

نفس عمیقی کشید، یکن با انگشتاش پر رفت نیم نگاهی سمتم انداخت گفت:

–اره!

لبای صافم به خنده باز شد، اروم خندیدم شاد دستامو به هم کوبیدم گفتم:

–پس یه عروسی افتادم!

لبخند غمگینی زد، فنجون قهوش رو برداشت بعد مزه مزه کردنش گفت:

–ولی اون انگار دوسم نداره.

لبخندی زدم دستمو رو دستش گذاشتم گفتم:

پسر بد من
_خودش گفته؟

سرشو پایین انداخت ناراحت نفسی از سینه بیرون داد گفت:

_نه ولی...

_شاید غرورش نمیذاره بیاد بهت بگه.

خیلی صریح گفته بود، تو حالت نگاه کردن به دستاش خشکش زده بود.

کم کن سرشو بالا آورد، نگام کرد خواست چیزی بگه که در کلاس باز شد استاد اومد داخل.

زیر چشمی به سندلیا نگاه کردم، هیربد نیومده بود!

به من چه اصلا به اون چیکار دارم؟ استاد شروع کرد به درس دادن منم که اصلا گوش
نمیدادم.

از پنجره به بیرون زل زده بودم نفسمو دادم بیرون با صدای نیلو تکون کوچیکی خوردم زل
زدم بهش.

_کجایی؟ کلاس تموم شده.

گیج سرمو تکون دادم باهم بلند شدیم از کلاس رفتیم بیرون، تو حینی که سرم پایین بود
لبمو دادم جلو، بین موهام فوت کردم رفت بالا.

نیلو که نگاهش خیره به تک تک کارام بود، اروم خندید بیشتر بهم نزدیک شد گفت:

_واسه همین کارات بود که کشیده میشدم سمت!

زیر چشمی نگاش کردم، کنجکاو چشمامو ریز کردم گفتم:

_واقعا شخصیتمو دوست داری؟

لبخند خوشکلی زد، سرشو تکون داد گفت:

لبخند کم کم رو لبم نشست، با دیدن دختری که به سرعت از کنارم رد میشد ابرومو انداختم بالا بلند گفتم:

چیشده میگ میگ؟

وایساد با نفس نفس نگام کرد همونطور که کولشو رو شونش جابه جا میکرد گفت:

کلاس تشکیل نمیشه!

بعدم تند دوید رفت، خندیدم نیلوام خندید، خوشحال از اینکه کلاس نداریم باهم رفتیم جلوی در دانشگاه، تو حالتی که کیفمو تو بغلم میگرفتم گفتم:

یادت نره ها باید باهام بیای پارتی!

نگران نگام کرد، با صدای پر تردیدی گفت:

خطر داره ها...

لبخند دندونمایی زدم، خیره به اطراف دانشگاه نگاه کردم گفتم:

منم عاشق هیجانم!

لبشو به دندون گرفت، بتوای مشکیشو رو زمین کشید گفت:

باشه، من که برام عادیه میام.

لبخند زدم کیفمو رو شونم درست کردم، کاغذی که روش شمارمو نوشته بود سمتش گرفتم گفتم:

اینم شمارم، منتظرم!

نذاشتم حرفی بزنه دویدم سمت تاکسی که یکی داشت ازش پیاده میشد فوری نشستم.

راننده تاکسی متعجب نگام کرد چیزی نگفت، ادرسو دادم با خیال راحت به صندلی تکیه دادم چشمامو بستم.

خانم رسیدیم.

چشمامو گیج باز کردم به راننده نگاه کردم تازه فهمیدم کجام، فوری کرایشو حساب کردم پیاده شدم.

خمار رفتم سمت خونه درو با کلید باز کردم کیفمو پرت کردم رو کاناپه رفتم تو اتاقم بدون عوض کردن لباسام خودمو رو تخت انداختم، چشمام گرم خواب شد.

تو عالم خواب بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد، گیج چشمامو باز کردم به عسلی نگاه کردم.

شماره ناشناسی رو صفحه گوشی خودنمایی میکرد، گیج نگاش کردم قطع شد دوباره شروع کرد به زنگ خوردن با لب کج گوشيو برداشتم جواب دادم:

الو

الو پرنیان؟

خمیازه ای کشیدم، دستی به موهای شلختم کشیدم گیج گفتم:

شما؟

خواب بودی؟

با اجازه!

بیخشید بیدارت کردم، نیلوام می خواستم بگم می دونی که پارتی امشب چطوره دیگه؟

بیخیال اینکه داشتم قبلش چطوری حرف میزد، خمار دستمو بردم بین موهامو اروم دادم بالا گفتم:

مگه یه پارتنی ساده نیست؟

نه، پارتنی بالماسکست!

گیج به تخت و پتوی مچاله شده زل زدم گفتم:

یعنی چی؟

یکم با پارتنیای دیگه فرق میکنه، باید ماسک بزنی!

یکم فکر کردم، تو چندتا فیلم دیده بودم تو پارتنیاشون ماسکای خوشکل عجیب غریبی رو صورتاشون میزنن، ذوق زده دست رو دهنم گذاشتم گفتم:

اها فهمیدم چطوریه مرسی که گفتی!

خواهش می کنم، راستی ادرسو زمان پارتنی رو رامتین برات فرستاد؟

گوشیو از گوشم فاصله دادم روشنش کردم با دیدن یه مسیج از طرف رامتین فوری بازش کردم گفتم:

اره، مثل اینکه ساعت 10 شروع میشه مکانشم...

چشممو ریز کردم ادرسو نگاه کردم، با شیطنت زیر لب گفتم:

رامتینم عجب جاهایی میره.

پرنیان خوابیدی؟

با صدای نیلو فوری ادرسو نگاه کردم گفتم:

الان برات ادرسو میفرستم!

باشه پس فعلا خداحافظ.

بای.

گوشیو قطع کردم ادرسو برای نیلو فرستادم، به ساعت نگاه کردم وقت داشتم ساعت تازه بود.

فوری از تخت پریدم پایین با انرژی کشو قوصی به بدنم دادم با دیدن لباسام حرصی نفسمو دادم بیرون، رفتم سمت کمد یه تاپ صورتی عروسکی با شلوارک ستش پوشیدم، موهامو ازاد دورم ریختم از اتاق رفتم بیرون.

سرخوش برای خودم اهنگی زیر لب زمزمه کنان رفتم تو اشپزخونه، روبه روی یخچال وایسادم با حسرت گفتم:

_دلم برای دستپخت مامان تنگ شده!

با بغض به یخچال نگاه کردم، خل شده بودم انگار یخچال مامان بود ولی دست خودم نبود هنوز نمی تونستم مرگ خانوادمو باور کنم.

بغمو خوردم، تلفنو برداشتم بعد اینکه یه پیتزا بزرگ سفارش دادم رو صندلی پشت میز نشستم، همونطور که با ریتم میزدم رو میز یهو یاد اهنگ تتلو افتادم:

آی زلفای تو لوله لوله لوله آیی دختر سیاه قد کوتوله... سرخی لب ت گوجه فرنگی...

دیگه بقیشو نخوندم رفتم تو فکر، خانم وزیریه کیه؟...می دونم خیلی خلم!

با صدای ایفون افکارمو کنار زدم شالو رو سرم کجو کوله گذاشتم رفتم سمت در بازش کردم فقط سرمو بردم بیرون، بعد اینکه بسته پیتزا رو گرفتم پولو حساب کردم درو کوبیدم.

شالو فوری انداختم رفتم تو اشپزخونه، با اشتها شروع کردم به خوردن کردم بعد اینکه سیر شدم لبخند بزرگی زدم رفتم تو اتاقم با خیال راحت به کمد نگاه کردم.

خداروشکر لازم نبود برم خرید کنم، با نیش باز رفتم سمت کمد دستی به کاور لباس مورد نظرم کشیدم.

لبخند زدم در کمندو بستم، خب لباس که دارم ماسک از کجا بیارم؟ به نیلو میگم بهم بده
بیخیال بابا.

شونه ای بالا انداختم گوشیمو برداشتم رو تخت نشستم نصف وقتمو اهنگ گوشی دادم رو
تخت برعکس خوابیدم پاهامو به دیوار تکیه دادم.

حوصلم سر رفته بود گوشیمو روشن کردم یکم نت گردی کنم بی حوصله تو اینستا میگشتم
چیز خاصی نبود.

بی اراده با فکری که به سرم زد تو قسمت سرچ اینستا اسم هیربدو سرچ کردم چندتا پیج
اومد بالا، چقد طرفدار داره!

ابروهای بالا رفتمو پایین کشیدم، با کنجکاوی کامنتاشو خوندم بیشترشون دختر بودن.

اصلا حرفایی که زده بودن تو مخم نمیگنجید خودم از حرفاشون خجالت میکشیدم دخترم
دخترای قدیم.

با حرص رفتم بقیه پستاشو دیدم همه منتظر آلبوم جدیدش بودن، حرصی زیر لب گفتم:

_ایشالا آلبومشو نده بیرون همتون تو خماریش بمونید!

ولی از حرفم پشیمون شدم.

هیربد بدبخت چه گناهی کرده همش تقصیر این دخترای عفريتس، با حرص گوشیمو
خاموش کردم خودمو از پشت انداختم رو تخت با زنگ خوردن گوشیم بدون نگاه
کردن بهش حرصی برداشتم دکمه اتصالو زدم:

_الو؟

_سلام پرنیان.

با شنیدن صدای نیلو بیخیال حرص خوردنم شدم گفتم:

سلام خوبی؟ چیزی شده؟

مرسی... نه بابا فقط می خواستم بگم تو نوبت آرایشگاه داری؟

بیخیال با دکمه لباسم ور رفتم گفتم:

نه بابا مگه عروسیمه که برم آرایشگاه!

دیوونه چه ربطی داره، نکنه می خوام همینطور خشکو خالی بیای؟

با یه رژو خط چشم اوکیه دیگه!

با لحنی که حرص درش موج میزد گفت:

ادرس خونتو اس کن واسم.

با تعجب نشستم رو تخت، چشمامو ریز کردم با لحن کارگانه ای گفتم:

واسه چی؟

تو بده کاریت نباشه.

باش.

بعد خداحافظی با نیلو ادرس خونه رو براش اس کردم بیخیال رو تخت نشستم منتظر موندم بیاد.

نزدیک یه ربع منتظر بودم داشتم کلافه میشدم با صدای زنگ فوری دوییدم سمت در بی توجه به اف اف درو باز کردم.

کلا اف اف کاربردی برام نداشت، نیلو همونطور که دستش پر خرید بود با خستگی نگام کرد، با لبخند بزرگی گفتم:

سلام.

پسر بد من
_سلام.

از جلوی در کنار رفتم، اومد داخل با خنده خسته ای گفت:

_مجردیه؟

با لبخند کیسه خریداشو ازش گرفتم، تو حینی که کیسه خریدا رو رو مبل میذاشتم گفتم:

_مجبورم دیگه!

چیزی نگفت رو کاناپه نشست، با لبخند گفتم:

_من میرم حموم.

سرشو تکون داد با دستش خودشو باد زد.

رفتم تو اتاق، نمی دونم چرا بهش اعتماد کردم زود باهاش صمیمی شدم، حس بدی نسبت بهش نداشتم شونه ای بالا انداختم رفتم تو حموم بعد یه ساعت با لبخند سرحالی اومدم بیرون.

حوله رو دور خودم محکم کردم از اتاق رفتم بیرون، با دیدن نیلو سوتی زدم گفتم:

_خدا به پسرا رحم کنه!

خندید نگام کرد، با شیطنت ابروشو داد بالا گفت:

_هندونه؟ تو که خوشکل تری تازه...

با شیطنت به بازوهای برهنم اشاره کرد گفت:

_خوش به حال شوهرت!

با این حرفش لبخند رو لبم ماسید.

غمگین نگاش کردم، پیام همینو گفته بود.

نیلو با دیدن چهره بغ کردم ناراحت نگام کرد گفت:

–چی شد؟ غمگین رو کاناپه کنارش نشستم، با لبخند بغض داری گفتم:

–یاد خواهرم افتادم!

لبخند دلگرم کننده ای زد اینه تو دستشو گذاشت رو میز گفت:

–خب چرا نمیری دیدنش؟

با لبخندی که تلخیشو فقط خودم حس میکردم گفتم:

–کاش می تونستم برم، فکر کنم چند ماهی میشه از دنیا رفته!

چشماش گرد شد، هول زده و غمگین نگام کرد، یهویی بغلم کرد گفت:

–متاسفم!

دستامو پشت کمرش گذاشتم.

چیزی نگفتم، اروم ازش جدا شدم، مهربون نگام کرد گفت:

–می دونم نمی تونم جای خواهرتو برات پر کنم، ولی می خوام منو مثل خواهرت بدونی.

لبخندی به دختری که کلا ۲۴ساعت نشده بود که میشناختم و بهم احترام میذاشت زدم گفتم:

–ممنون!

برای عوض کردن جو خندید زد به بازوم گفت:

–خب حالا بیا رو صورتت کار کنم.

اروم بازومو مالیدم، سرمو تکون دادم اونم شروع کرد به ارایش کردنم، همونطور که داشت برام سایه میزد، یکم وول خوردم اروم گفتم:

–ارایش غلیظ نمی خواما.

لبخند ریزی زد، با دقت خط چشم برام کشید گفت:

–تو خودت خوشکلی با کمترین ارایش تغیر می کنی.

چیزی نگفتم لبخندمو که می خواست بخاطر حرفش کش بیادو خوردم.

نمی دونم چقد داشت رو صورتم کار میکرد، خوابم گرفته بود از بس اروم کارشو انجام میداد دهنمو باز کردم خمیازه بکشم، ولی فوری بستمش.

–خب تموم شد.

با لبخند و چشمایی که بخاطر خواب خمار شده بود گفتم:

–کم کم داشت خوابم میبرد.

خندید چیزی نگفت، بلند شدم رو کاناپه نشستم دستمو بردم آینه رو بردارم ولی با پشت دستی که خوردم مظلوم به نیلو نگاه کردم، خندید با چشمایی که میدرخشید گفت:

–می خوام کجکاوتم کنم بعد غافلگیر، فقط می تونم بگم فوق العاده شدی، حالا برو لباسو بپوش.

لبمو کج کردم، بلند شدم گفتم:

–باش

سرشو تکون داد، کنجکاو رفتم تو اتاق خواستم از تو آینه به خودم نگاه کنم ولی پشیمون شدم.

نمی خوام ذوق نیلو کور بشه، رفتم سمت کمد درشو باز کردم با لبخند دندونمایی به لباس مورد نظرم نگاه کردم.

اروم بیرون اوردمش تند تند پوشیدمش چون زیبش کنارش بود راحت بستمش.

بدون نگاه کردن به خودم رفتم تو هال نیلو پشتش به من بود داشت از تو آینه کوچک به خودش نگاه میکرد، اروم خندیدم با صدای پر نازی گفتم:

_نیلو!

برگشت سمتم خواست حرفی بزنه ولی با دیدنم دهنش وسط راه باز موند، با لبخند خوشکلی دامن لباسمو گرفتم اروم چرخیدم گفتم:

_خوبه؟

هنوز خشک شده داشت نگام میکرد، خندیدم با صدای بلندی گفتم:

_نیلو!

چندبار پلک زد نگام کرد یهو جیغ بلندی زد، متعجب نگاش کردم، اروم اروم اومد سمتم دستشو رو دهنش گذاشت با ذوق گفت:

_وای وای چقد خوشکل شدی، البته بودی خوشکل تر شدی.

لبخندم پر رنگ تر شد رفتم سمت اینه قدی به خودم زل زدم، فوق العاده بود لباس شبی که مامان بزرگ برام خریده بود استینای اویزونش بازوهای برهنمو به نمایش گذاشته بود.

کنار نافم با تور کار شده بود پشت کمرم یکم باز بود کمر باریکم معلوم بود.

صورتم با اون ارایش ملایم عالی شده بود دامن تنگ لباسمو پایین تر کشیدم، موهای فرمو از رو صورتم کنار زدم.

_پرنیان باید برات یه دزدگیر بخرم!

با این حرف نیلو خندیدم برگشتم سمتش، اونم خیلی خوشکل شده بود با لبخند ابرومو دادم بالا گفتم:

_پس برای خودتم بخر.

خندید تو حینی که وسایلتو جمع میکرد، موهای مزاحمتو پشت گوش زد گفت:

–امشب تو ستاره سهیلی!

با ناز تیکه ای از موهامو پس زدم، از اینه به خودم زل زدم گفتم:

–بودم!

خندید چیزی نگفت، با لبخند به ساعت نگاه کردم 9:30 بود کم کم باید میرفتیم.

برگشتم سمت نیلو که بگم ماسک ندارم ولی با دیدن چیزی که دستش بود و سمتم گرفته

بود ابرومو بالا انداختم، نگاهی به چهره بی تفاوتش انداختم گفتم:

–با تجهیزات اومدیا.

ماسک رو ازش گرفتم، خندید ابروشو داد بالا، کمی با موهاش ور رفت تو همون حالت

گفت:

–حدس میزدم نداری.

چیزی نگفتم ماسکو گذاشتم رو صورتم.

تو اینه به خودم نگاه کردم بهم میومد با رنگ خاکستری لباسم همخونی داشت پرای بلند

سفید کنارشو اکلایلی که دور چشمش بود برق چشمای سبزمو بیشتر به رخ میکشید،

ماسک رو برداشتم برگشتم سمت نیلو گفتم:

–نیلو باید کم کم راه بیفتیم.

همونطور که داشت وسایلتو جا میداد گفت:

–من امدام، وسایلمو میزارم اینجا بعد بر میدارم.

باشه ای گفتم برگشتم تو اتاق مانتو سفید بلندی که تا ساق پام میرسید پوشیدم، شال

سفیدو کجی کوله انداختم رو سرم.

نیم کت خاکستری اکلیلی لباسمو برداشتم از اتاق رفتم بیرون.

نیلو داشت با گوشی حرف میزد حدس زدم تاکسیه، کفشای پاشنه 10 سانتی ست با لباسمو پوشیدم منتظر به نیلو نگاه کردم.

مانتوشو پوشید، با چشمک اشاره کرد گفت:

بریم الان تاکسی میاد.

بدون حرف گوشیمو برداشتم باهم از خونه رفتیم بیرون، جلوی در وایسادیم همون موقع تاکسی برامون بوق زد، نامحسوس به رانندش نگاه کردم مسن بود.

نفس اسوده ای کشیدم، با نیلو رفتیم عقب نشستیم، بعد اینکه ادرسو دادیم، به صندلی تکیه دادم زیر چشمی به نیلو که حواسش نبود زل زدم اروم گفتم:

نیلو؟

گیج نگاه از شیشه گرفت برگشت سمتم نگام کرد، لبخند زدم گفتم:

حواست کجاست؟

لبخند گیجی زد، دستشو روی زانوش گذاشت گفت:

همینجا.

چیزی بین تو رامتینه؟

متعجب نگام کرد، با هول دستاشو تکون داد گفت:

ک..کی من؟

سرمو تکون دادم خیره و مشکوک بهش زل زدم، نگاهش رو دزدید سرشو پایین انداخت گفت:

نه!

لبخند فیکي زدم، شاید دوست نداشت چیزی بگه، منم خوشم نمیومد اذیت بشه.

بیشتر از این بهش گیر ندادم بی اختیار به هیربد فکر کردم اونم امشب میاد؟ زیر لب با خباثت زمزمه کردم:

پسر بد مگه میشه نیاد!

با توقف ماشین نگاهمو بالا گرفتم به در ویلای بزرگی که تا اخر باز بود و صدای موسیقی و نورای رنگی میومد زل زدم.

اروم از ماشین پیاده شدم، با ابروهای بالا رفته به ویلا زل زدم، اصلا نفهمیدم نیلو پول تاکسیو کی حساب کرده کنارم وایساد.

بریم؟

با صدای نیلو تکون کوچیکی خوردم، نگاهش کردم سرمو تکون دادم باهم رفتیم داخل.

با کنجکاوی به حیاط بزرگ ویلا نگاه کردم، گوشه حیاط یه استخر بزرگ بود، دورتادور حیاط درختای بلند بود.

سرمو برگردوندم با نیلو رفتیم داخل درو که باز کردم صدای کر کننده اهنگ دوپس دوپس باعث شد چشمامو ریز کنم، با دیدن بقیه چشمام تا اخرین حد گرد شد.

دخترای پسرا به طرز افتضاحی بین هم میرقصیدن یا بهتر بگم پیر پیر می کردن.

تو حینی که بهت زده به بقیه خیره بودم، مانتومو با شالم دادم به پسری که حدس میزدم خدمتکار باشه.

نیم کتمو با ابروهای بالا رفته پوشیدم، با دیدن نیلو که ماسکشو رو صورتش گذاشت منم ماسکمو گذاشتم.

اون لحظه شدید خندم گرفته بود، بعضی پسرا رو زمین خوابیده بودن مثل تشنجیا خودشونو میلرزوندن، چندتا دخترم بالای سرشون با ماسکای عجیب غریبشون ذوق زده جیغ میزدن.

لبمو خواستم گاز بگیرم ولی با فکر اینکه رژ لبمو پاک می کنم، بیخیالش شدم چشمای خندونم رو بهشون دوختم.

همراه نیلو رفتیم رو یکی از کاناپه های سلطنتی نشستیم، کار خاصی نمی کردیم، البته من بقیه رو سوژه می کردم به ریش نداشتشون می خندیدم.

نیلو هم به من می خندید، با کشیده شدن یهویی نیلو لبای خندونم صاف شد متعجب نگاش کردم.

یه پسر که رگای گردنش متورم شده بود دست نیلو رو کشید، نیلو که انتظار نداشت افتاد تو بغلش تو همون حین ازم دور شدن، منم بخاطر ماسک پسره رو نمی تونستم ببینم.

با نگرانی سمت نیلو نیم خیز شدم، بخاطر صدای بلند اهنگ تقریبا جیغ زدم:
نیلو...

صدام بین اهنگ مسخره گم شد، بلند شدم برم سمت نیلو که کمکش کنم ولی از پشت کشیده شدم، چون یهویی بود افتادم بغل طرف.

با ترس سرمو برگردوندم سمت کسی که دستشو دور کمرم قفل کرده بود.

یه پسر بود ماسک نداشت، اروم خودشو تکون میداد، از حالاتش فهمیدم مسته، حرصی به دستش چنگ زدم:

_ولم کن!

انگار که اصلا نفهمیده باشه چی گفتم سرشو جلو آورد زد زیر خنده گفت:
_واو چه وحشی.

پسر بد من
با یه حرکت ماسکمو برداشت.

بهت زده به ماسکی که انداخته بودش نگاه کردم، دستمو مشت کردم با حرص نگاهش کردم
با دیدن من خشک شده لبش کش اومد گفت:

یه حوری وحشی!

حرصی لبخند زدم، پاشنه کفشمو رو پاش کوبیدم هلش دادم اونم که مست بود کتمو
گرفت، تو حالتی که تو هوا تقلا می کرد که نیفته کتمم محکم کشید چند قدم عقب رفت،
با لبخند دندونمایی به کت تو دستم بعد خودم نگاه کرد.

به کتم که تو دستش بود زل زدم، از فشار حرص لبخند زدم دندونمامو روهم فشردم. حیف
زورم بهش نمیرسه، حرصی لبخندمو حفظ کردم، فوری دوییدم سمت جمعیت. بخاطر
کفشام مجبور بودم اروم برم که نیفتم، با حرص با کفشام نگاه کردم غریدم:

ا-خه پاشنه بلندم کفشه؟ کاش کتونی میپوشیدم.

با فکر کتونی رو این لباس خندم گرفت منم خل شدم.

بیخیال این فکرا رفتم گوشه ای، بخاطر دوییدنم با نفس نفس به اطراف نگاه کردم، نگاهم
رو دوتا چشم اشنا مکت کرد دوباره چرخید ولی سریع برگشت.

با چشمای ریز شده به اون چشما نگاه کردم، خودش بود ماسکش تو دستش بود،
چشمای سردش به بقیه بود.

چندتا دختر با وضعای افتضاح دورش نشسته بودن.

یکیشون یه جام که حدس میزدم شراب باشه دستش بود به هیربد تعارف می کرد، اونم که
مثل مجسمه فقط نگاهش می کرد.

حرصی خندیدم، جامی که روی میز کنارم بودو برداشتم بدون نگاه کردن بهش یه نفس سر
کشیدم.

با طعم تلخش چشمام جمع شد، چه زهرماری بود خوردم.

گیج به جام تو دستم نگاه کردم به بینیم نزدیکش کردم بوی الکل میداد، حرصی کوبیدمش رو میز از میز دور شدم.

سرم گیج میرفت، اصلا نمی فهمیدم چه کوفتی بود که زود زود داره تاثیر میذاره.

گیج رفتم سمت مبل، خودمو با همون حرکتای نا متعادل انداختم رو کاناپه، دستم رو روی شقیقم گذاشتم یکم فشار دادم.

معدم میسوخت، سرم به دوران افتاده بود، خب چیه؟ تا حالا تو عمرم همچین کوفتی نخورده بودم، نمی دونستم شراب همچین باشه.

حرصی اروم زدم تو سرم به اطراف نگاه کردم، صدای اهنگ تحریکم میکرد بخاطر سر دردم سرم رو بکوبم تو دیوار.

داشت گریم می گرفت، با چشمام دنبال نیلو گشتم ولی نبود، به لباسم نگاه کردم جیب نداشت گوشیم کجاست؟ باید پیداش کنم. گیج به مبل نگاه کردم کوسن روشو برداشتم زیرشو نگاه کردم، سر دردم هر لحظه بیشتر میشد بدنم داغ تر، گیج بلند شدم تلو خوران دور خودم چرخیدم.

_خوشکله چرا دور خودت میچرخه؟

سرم رو گیج برگردوندم سمت پسری که نقاب حالت عقاب پوشیده بود، بی اراده زدم زیر خنده انگشت اشارمو سمتش گرفتم گفتم:

_یه عقاب، بالت کجاست؟

با خباثت نگام کرد اومد جلو دستشو خواست رو بازوم بزاره با خنده ازش دور شدم گفتم:
_ناخونات تیزه.

در همین حد اسگل شده بودم، خنده خبیثی کرد جلوتر اومد گفت:

-حوری کوچولو اولین باره مست می کنی؟

با خنده دوییدم پشت میز، مثل منگلا داد زدم:

-بیا بگیرم عقاب زشت!

اونم خندید دویید طرفم، دیگه ببینین از منم اسگل تر بود.

جیغی کشیدم دور میز چرخیدم مثل منگلا شده بودم حال خودمو نمی فهمیدم.

با صدای تیر وایسام، گیج به اطراف نگاه کردم.

-تکون نخورین، راه فراری نیست دورتا دور ویلا محاصرست.

عقاب با ترس به همه جا نگاه کرد، صدای جیغو هین گفتن بقیه بلند شده بود.

هرکی داشت یه طرفی فرار میکرد، ولی من گیج به بقیه نگاه میکردم، مثل درخت وایساده بودم.

با برخورد دوتا دختر که داشتن جیغ میزدن و فرار می کردن زدم زیر خنده دستمو رو دلم گذاشتم، نگاهشون کردم هرکی داشت از یه طرفی فرار میکرد، چندتا مرد با لباس پلیس اومده بودن داخل اسلحه هاشونو بالا گرفته بودن داد میزدن کسی تکون نخوره، با خنده نگاهشون کردم جیغ زدم:

-بدویین دزدو پلیس بازیه، منم میام.

نشستم کفشمو از پام دراوردم تو دستم گرفتم چشمامو ریز کردم لنگه یکی از کفشامو پرت کردم سمت دختری که به هیربد شراب تعارف کرده بود، قشنگ خورد تو سرش افتاد رو یه دختر دیگه.

زدم زیر خنده لنگ دیگه کفشمو برداشتم پرت کردم سمت پسری که موهاش مثل اسکاج بود پفو گرد خیلیم فرفری، خورد تو کمرش دستشو گذاشت رو کمرش داد که نه جیغ بلندی زد خودشو شبیه کسایی که تیر خوردن انداخت رو زمین.

از خنده نفسم داشت بند میومد، به دختری که داشت از شدت گریه میلرزید نگاه کردم زدم زیر خنده با ریتم خوندم:

_تکون بده... او او تکون بده... بدنتو تکون بده.

دوباره زدم زیر خنده، پلیسا داشتن بقیه رو می گرفتن یکیشون دویید سمتم که بگیرم با خنده و جیغ جیغ دوییدم گفتم:

_اگه تونستی بگیرم.

مثل جت دوییدم اونم میدویید با دیدن یه در فوری رفتم سمتش خودمو انداختم توش درو بستم.

با نفس نفس و لبخند دندونما برگشتم که برم، ولی با دیدن کسی که جلوم بود چشمام تا آخرین حد گشاد شد خواستم جیغ بزنم، اون زود فهمید خشن دستشو رو دهنم گذاشت منو کشید عقب به خودش چسبوند، اروم با صدای خشن اما ارومی زیر گوشم گفتم:

_صدات درنیاد.

گیج نگاش کردم سر تکون دادم.

بی اختیار اروم شده بودم، نور خیلی کمی تو اتاقی که بودیم اطرافو روشن میکرد.

خوابم میومد تکون اروم سینشو حس میکردم، اروم سرمو بلند کردم از پشت زل زدم بهش.

حواسش نبود از پنجره به بیرون نگاه میکرد، انگار نگاه خیرم رو حس کرد که بدون اینکه سرشو تکون بده چشمشو گردوند سمتم.

بی خجالت نگاش کردم ابروش کم کم رفت بالا اونم زل زد بهم، چشمامو ریز کردم سرمو بردم نزدیک صورتش، اون همچنان بی حس داشت نگام میکرد متفکر گفتم:

_چشمات چرا اینقد سرده؟

بدون حرف نگام کرد، سرمو کج کردم که موهای فرم ریخت تو صورتم، بیخیال گفتم:

_معنی اسمت چیه؟

بازم بدون حرف نگام کرد، لپمو باد کردم با فوت موهامو دادم بالا، یهو کلافه شد گفتم:

_مسته!

خیلی اروم گفته بود ولی من شنیده بودم.

برام اهمیتی نداشت چون اصلا تو حال خودم نبودم، دستمو بردم سمت فکش اروم رو فکش کشیدم گفتم:

_همیشه از این فکا خوشم می اومد!

چشمای خمارم رو بهش دوختم، خمیازه ای کشیدم کامل برگشتم سمتش سرمو به سینه بزرگ و پهنش تکیه دادم، دستمو دورش حلقه کردم اروم گفتم:

_خوابم میادا!

صدایی ازش نیومد سینهش خیلی اروم بالا پایین میشد، سرمو با چشمای خمار سمتش گرفتم گفتم:

_تو خیلی خودشیفته ای، غدی، و رو مخ...

بعد کمی فکر کردن دوباره تو چشماش زل زدم، چشمامو گرد کردم گفتم:

_تو یه پسر بدی که از دخترا خوشت نمیاد، چون فکر می کنی لیاقتت رو ندارن، مسخرشون می کنی! ولی من خیلی قویم تو نمی تونی کاری بکنی.

فقط نگام کرد مردمک چشماش رو صورتم میچرخید انگار براش مثل یه معما بودم، دوباره سرمو به سینهش تکیه دادم گفتم:

_گرمه...

بازم چیزی نگفت داشت کم کم خوابم میبرد.

دستاشو رو گودی برهنه کمرم حس می کردم ولی برام اهمیتی نداشت.

چیزی نمی فهمیدم فقط دلم می خواست تو بغلش باشم، بعد چند دقیقه که دیگه صدایی نیومد، منو از خودش جدا کرد.

گیج نگاهش کردم، چند قدم از یهو ول کردنم عقب رفتم، رفت سمت در لای درو باز کرد بعد یکم نگاه کردن، بی توجه به من رفت بیرون.

با پای برهنه دنبالش راه افتادم دستش تو جیبش بود داشت میرفت منم بی صدا پشت سرش میرفتم.

بعد یکم راه رفتن انگار وجودمو رو حس کرد که وایساد، اروم و بی حوصله برگشت سمتم سرش رو کج کرد، با لحن بی تفاوتش گفت:

—کجا میای؟

بیخیال شونه ای بالا انداختم، یکم خم شدم گفتم:

—منم باهات میام.

—مگه مامانتم دنبالم راه افتادی؟

متفکر لبمو کج کردم خیره نگاهش کردم گفتم:

—من مامان ندارم.

فقط نگام کرد، پشتش رو بهم کرد دوباره دنبالش راه افتادم همونطور که میرفت گفت:

—دنبالم نیا.

—چرا؟

چیزی نگفت سرعتشو بیشتر کرد منم تقریباً پشت سرش دویدم.

وضع ویلا افتضاح بود همه چی بهم ریخته بود، رو زمین کلی لیوان شکسته و لباسو از اینجور چیزا افتاده بود.

با درد پام یکم مکث کردم دوباره دنبال هیربدر راه افتادم اروم کنار در وایساد با چشمای ریز شده به اطراف نگاه کرد. حواسم نبود پام به یه چیزی گیر کرد خوردم به هیربدر اونم که انتظار نداشت یکم از در رفت جلوتر، خشمگین برگشت بهم زل زد، چشمامو با درد ریز کردم گفتم:

– چیه؟ ارث باباتو نخوردم که...

خواست چیزی بگه ولی با صدای سوت زدن، خشن نگام کرد کلافه دستی بین موهاش کشید فوری اومد سمتم مچ دستمو گرفت کشید منم مثل کش دنبالش کش اومدم تند تند میدوید؛ پام درد گرفته بود!

برگشتم پشت سرمو نگاه کردم؛ چندتا مامور دنبالمون بودن.

با سکندری که خوردم جیغی از درد زدم مکث کردم، وایسادم خم شدم به کل پام که خونی شده بود زل زدم، هیربدر کلافه بهم اشاره کرد داد زد:

– بدو الان بهمون میرسن!

با بغض به خونی که از کف پام سر میخورد زل زدم، بغض کرده سر بلند کردم به چشمای ترسناکش زل زدم گفتم:

– نمی تونم پام درد می کنه.

به پام نگاه کرد، با همون نگاه ترسناک سمتم اومد، جلوم وایساد با حرص گفت:

– اَخه من باهات چیکار کنم؟ اگه می خوای پلیسا بگیرنت همینجا بمون.

برگشت خواست بره، با بغض و عجز گفتم:

فوری برگشت سمتم خشن خم شد مثل پر کاه انداختم رو شونش.

چیه فکر کردین خیلی رمانتیک بغلم می کنه؟ نه بابا از این چشم گربه ای آبی گرم نمیشه.

افکارمو پس زدم تیشرتشو تو مشتم گرفتم، سرمو بلند کردم به سه تا مردی که داشتن با اون هیکلای اندازه گوریلشون می دوییدن نگاه کردم، ذوق زده خندیدم گفتم:

–تندتر برو بدو بدو...

می دونستم الان هیربدا توان اینو داره که سرم رو از بدنم جدا کنه، با صدای ترسناکی تقریباً نعره زد:

–خفه شو.

بغ کرده اروم زدم پشت کمرش، پاهامو تو هوا تکون دادم، می خواستم مثل خودش داد بزدم، ولی جیغ زدم:

–بی اعصاب!

فوری پیچید تو یه کوچه.

کنجکاو به ماشینای مدل بالا که حدس میزدم واسه افرادی که تو پارتنی بودن زل زدم.

جلوی یه ماشین شیک قرمز وایساد ریموتو زد تقریباً منو پرت کرد رو صندلی خودشم فوری نشست استارت زد، ماشین از جا کنده شد.

ترسیده به صندلی چسبیدم، با یه دستی فوری گاز داد از کوچه خارج شدیم، از شانس خوب یا بدمون همین که از کوچه بیرون اومدیم یه ماشین پلیس جلومون وایساد.

هیربدا فرمونو کج کرد پاشو گذاشت رو گاز با سرعت از کنار ماشین پلیس رد شد.

صدای شکسته شدن یه چیزی رو شنیدم، برگشتم به کنار شیشه ماشین هیربدا نگاه کردم.

آینه کنار دستش یکم خراش برداشته بود.

از آینه کنار خودم نگاه کردم، ماشین پلیسه دنبالمون بود.

با ترس به جلو خیره شدم، با سرعت باور نکردنی بین ماشینا لایی می کشید، به ساعت ماشین نگاه کردم یک شب بود؛ لبمو گاز گرفتم محکم خودمو به صندلی چسبوندم.

ایست!

از تو آینه دوباره به ماشین پلیس نگاه کردم.

با دیدن مردی که تا کمر از ماشین بیرون اومده بود بهت زده نگاش کردم، یه کلمه تو دستش بود انگار سعی داشت به لاستیک ماشین شلیک کنه، ترسیده گفتم:

نه!

چراغ جلوی چهار راه قرمز شد، هیربد نیشخند زد دستشو گذاشت رو دنده تا آخر بردش گفت:

اره!

یهو ماشین مثل جت سرعت گرفت دستمو رو دهنم گذاشتم که صدای جیغمو خفه کنم.

از چراغ قرمز رد شدیم ماشین با سرعت باور نکردنی میرفت جیغای خفه من سکوت رو می شکست، کم کم خوشم اومد با ذوق جیغ زدم:

تندتر...

از ماشین مدل بالایی سبقت گرفتم، با ذوق تو آینه به پشت سرمون نگاه کردم بین ماشینا گممون کردن، دستمو مشت کردم بردم بالا گفتم:

بردیم بردیم!

خنثی نگام کرد نفسشو از اسگل بودنم فوت کرد.

با لبخند ذوق زده ای شیشه رو دادم پایین تا کمر رفتم بیرون با جیغ جیغ گفتم:

—ما بردیم—

با ذوق دستامو از هم باز کردم از ته دل خندیدم یه قهقهه بلند! عابرای کمی که رد میشدن با تاسف نگام می کردن.

با کشیده شدنم با خنده رو صندلی نشستم به هیرب که با اخم نگام میکرد زل زدم، خم شدم سمتش انگشتای کشیده ظریفمو بردم بین ابروهایش اخمشو باز کردم، رو جام نشستم.

فقط نگام کرد دوباره به روبه رو نگاه کرد، سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم سرمو تو همون حالت به سمت هیرب متمایل کردم، خمار به نیم رخ جذابش زل زدم زیر لب زمزمه کردم:

—بردیم!

چشمام روهم افتاد خوابم برد.

بعضی وقتا مست بودن خوبه می تونی به کل اتفاقای بد دنیا تو اوج مستی فقط بخندی بگی بیخیال.

با سردرد عجیبی چشمامو باز کردم، گیج به سقف زل زدم.

اروم رو تخت نیم خیز شدم شقیقمو فشار دادم چندبار پلک زدم، گیج به اتاقی که برام نا آشنا بود نگاه کردم چیزی یادم نمیومد.

بلند شدم با سر درد رفتم جلوی اینه با دیدن لباسام یادم اومد با نیلو رفته بودیم پارتنی بعد یه پسره دستشو کشید می خواستم بهش کمک کنم...همه اتفاقات مثل فیلم تو ذهنم میگذشتن، وقتی اون از اون لیوان خوردم دیگه چی شد؟

گیج به قیافم نگاه کردم، هنوز آرایش رو صورتم بود.

پسر بد من
خط چشم و رژم پخش شده بود.

به اطراف اتاق نگاه کردم با دیدن دری رفتم سمتش درو باز کردم توالت بود، رفتم داخل
صورتمو با اب یخ شستم سرمو بلند کردم تو اینه به خودم زل زدم، چرا هیچی یادم
نیست؟

اصلا اینجا کجاست؟

فوری از توالت رفتم بیرون از رو تخت ملافه ای برداشتم دور خودم پیچوندم دوییدم
سمت در اتاق، درو باز کردم سرجام خشک شدم.

با دهن باز به خونه ای که کمی از قصر نداشت زل زدم.

چقد این خونه اشناست قبلا اینجا بودم؟

گیج از اتاق فاصله گرفتم ملافه رو مثل چادر بیشتر به خودم چسبوندم، با صدایی اشنایی
بهت زده برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم.

با دیدن هیربد کم مونده بود سکتہ کنم، با تته پته گفتم:

_یا...خدا.

خوابالود نگام کرد، با نیم تنه برهنه به دیوار تکیه داده بود دست به سینه نگام میکرد.

موهای لختش رو پیشونیش شلخته ریخته بود این جذاب ترش کرده بود.

خاک تو سرم این بدون لباس نه نه بدون پیراهن جلوم وایساده تازه دارم میگم داری
چطوری جذاب تره!

بهت زده با همون چشمای گرد شده، فوری ملافه رو جلو صورتم کشیدم جیغ زدم:

_خدایا من چشم ناپاک ندارم...به قران خودش جلوم وایساد...من دختر چشمو گوش
بسته ایم...توبه توبه.

پسر بد من
-چی میگی؟

با شنیدن صدایش نزدیکم، کمی ازش فاصله گرفتم جیغ دیگه ای زدم:

-نزدیک نشو جیغ میزنم.

با کشیده شدن ملافه ترسیده به قیافه کلافه هیربد زل زدم، ترسیده گفتم:

-من نگات نمی کنم!

حرفم که تموم شد از سرتا پا براندازش کردم، دوباره به چشماش زل زدم، ابروهاشو داد بالا
با اخم گفتم:

-چی میگی تو؟

اول نگاهی به اطراف انداختم بعد ملتمس به چشماش زل زدم گفتم:

-من اینجا چیکار می کنم؟ تو خواب راه رفتم؟ منو دزدیدی؟...

عصبی انگشتشو رو لبم گذاشت، منم فقط با ترس نگاهش کردم، موهای ریخته رو
پیشونیشو داد بالا گفتم:

-هیچی یادت نیست؟

با ترس سرمو تند تند به نشونه نفی تکون دادم.

انگشتشو برداشت ازم فاصله گرفت، تو حینی که از پله ها بالا میرفت بیخیال و خونسرد
گفتم:

-خوبه!

ترسم ریخت و چشمام گرد شد، حرصی دستم رو به پایین دامنم گرفتم، از پشت بهش زل
زدم جیغ زدم:

-چی چیو خوبه؟ من چطوری سر از این جا دراوردم؟

بدون اینکه برگرده سمتم راهشو ادامه داد، بلند و خونسرد گفت:

– نمی دونم!

بی توجه به دهن باز من از پله ها بالا رفت.

چند دقیقه تو همون حالت بودم تازه یادم اومد من هنوز تو خونه این چشم گربه ایم.

با حرص دوییدم سمت پله ها تند تند بالا رفتم گیج به اتاقا نگاه کردم.

با دیدن در یکی از اتاقا که با بقیه رنگش فرق داشت فوری رفتم سمتش بدون در زدن رفتم داخل.

با دیدن هیرب که رو تخت با همون نیم تنه برهنه خوابیده بود جیغی کشیدم فوری پشتمو بهش کردم حرصی گفتم:

– من با نیلو رفته بودم، ولی الان اینجا... چطوری؟

صدایی ازش نیومد، چشمام رو گرد کردم با حرص گفتم:

– شنیدی چی گفتم؟

یکم مکث کرد نفسشو داد بیرون به سختی ادامه داد:

– خب یعنی رامتین دستمو کشید، سعی کردم خودمو از دستش ازاد کنم ولی نتونستم تورو

گم کردم، بعد اینکه کلی با رامتین بحث کردیم گفتم تو با اینجور مهمونیا اشنایی نداری،

اولش تعجب کرد ولی بعد تند دستمو گرفت برگشتیم جای قبلی که گمت کردم ولی نبود

فقط گوشو کلیدتو پیدا کردم، همون موقع ویلا لو رفت مامورا ریختن داخل خلاصه خیلیا

دستگیر شدن بعضیام فرار کردن ماهم تونستیم فرار کنیم؛ همش نگرانت بودم که کجایی با

رامتین دعوا کردم که تقصیر اون بوده همون موقع هیرب زنگ زد گفت تو پیششی، مامورا

شما رو دیدن البته هیربدو دیدن و دنبالشن دوتا دلیل داره، اون یه خواننده زیرزمینیه

جنجالیه دوم مجوز نداره رامتین ازش خواست تورو پیش خودش نگه داره اول خیلی

مخالفت کرد تا اینکه رامتین نمی دونم چی بهش گفت که بالاخره قبول کرد کل جریان همینه.

متفکر به نیلو نگاه کردم.

چیزی یادم نمیومد نفسمو کلافه دادم بیرون گفتم:

-ولی من هیچی یادم نیست.

مهربون لبخند زد اروم زد به شونم گفت:

-مهم نیست اتفاقی نیفتاده که.

سرمو تکون دادم، بلند شدم رفتم تو اشپزخونه پارچ شربتو برداشتم با دوتا لیوان رفتم تو هال گذاشتم رو میز کلافه دستمو سمت پارچ و لیوان چرخوندم گفتم:

-متاسفم...من.

حرفمو قطع کرد خندید با دست به معنی خاک بر سرت تکون داد گفت:

-می دونم حوصله نداری.

لبخند زدم چیزی نگفتم.

برای خودم شربت ریختم به لبم نزدیک کردم قبل اینکه بخورم فوری روبه نیلو که داشت شربت میخورد گفتم:

-راستی رامتین چرا بردت؟

شربت پرید تو گلوش شروع کرد به سرفه کردن، با خنده خم شدم اروم زدم تو کمرش بعد اینکه بهتر شد نفس عمیقی کشید گفت:

-چیز خاصی نبود.

ابروهامو دادم بالا متفکر به چشمماش که ازم میدزدیش گفتم:

اره چیز خاصی نبود... ولی طوری دستتو میکشید میبردت من فکر کردم روانیه.

سرشو پایین انداخت از لرزیدن شونه هاش فهمیدم داره میخنده، با شیطنت قلیپی از شربتتم خوردم گفتم:

اره دیگه بایدم بخندی رفتین...

نذاشت حرفمو بزخم کوسنو سمتم پرت کرد، فوری جا خالی دادم با خنده گفتم:

اوه چه وحشی.

با خنده نگام کرد سری از تاسف تکون داد گفت:

دیوونه!

لبخندی زدم چیزی نگفتم، نیلو یکم دیگه موند باهاش کلی حرف زدم بعد اینکه وسایلشو برداشت ازم خداحافظی کرد رفت.

نفسمو دادم بیرون گوشیمو روشن کردم چندتا میس کال از نیلو رامتین داشتم که مربوط میشد به شب مهمونی، با لبخند گوشیمو خاموش کردم.

بی حوصله به دهن استاد که بازو بسته میشد زل زده بودم، بابا دهنتم کف کرد از بس حرف زد.

با حرص نفسمو دادم بیرون کلافه به صندلی خالی هیربدم زیر چشمی نگاه کردم معروف تر شده بود دیگه نمی تونست بیاد دانشگاه، هنوز البومشو نداده بیرون معروف شده خیلی وقته ندیدمش تقریباً سه هفته ای از اون پارتی گذشته، تو اون آموزشگاهم خیلی کم میاد اره دیگه معروف شده به کلاسش نمیخوره جایی بره.

اصلاً من دارم حرص چیو میخورم؟ اینکه دیگه نمیاد

پسر بد من
دانشگاه؟ یا اینکه معروف تر شده؟ نه نه من به هرکی حسودی کنم عمرا به اون چشم گربه
ای حسودی کنم.

پرنیان!

گیج سرمو برگردوندم سمت نیلو که کنارم نشسته بود منتظر نگاهش کردم.

یه ساعته دارم صدات می کنم کجایی؟

هیچی داشتم فکر می کردم.

لبشو کج کرد خودکار بین انگشتاشو چرخوند گفت:

اووو انیشتین.

اخمی بهش کردم، زیرچشمی نگام کرد خندید؛ لبخند زدم گفتم:

فقط می خواستی بگی چیکار می کنم؟

بدون نگاه کردن بهم همونطور که وسایلشو جمع می کرد گفت:

نه بابا می خواستم بگم امشب یه مسابقه موتور سواری هست منو رامتین می خوایم
بریم توهم میای؟

چشمامو ریز کردم کولمو رو شونم انداختم، متفکر گفتم:

مسابقه؟

بیخیال مقنعه عقب رفتشو جلو کشید، موهای سیاهشو به داخل یخچال هدایت کرد
گفت:

اره، باهم شرطبندی کردن چند نفر دیگم می خوان شرکت کنن...

بی حوصله عقب موندم بقیه برن، آخرین نفر که رفت گفتم:

با اینکه عاشق موتورم ولی حوصلشو ندارم!

باهم از کلاس بیرون رفتیم، نیلو با صدای پر ذوقی گفت:

حیف شد اخه مسابقه بین هیربدو یکی دیگست، می خوام برم باهاش عکس بگیرم.

با چشمای گرد شده به نیلو نگاه کردم، دستم روی دکمه بالای تیشترتم خشک شده بود، همین که به خودم اومدم تو یه حرکت غیره منتظره پریدم سمتش گفتم:

راست میگی؟ ادرسو بده میام.

بهت زده نگام کرد خودشو یکم عقب کشید، مقنعشو که بخاطر حرکتم عقب رفته بود رو جلو کشید گفت:

چته بابا اره دروغم چیه...تو که گفتی حوصله نداری!

لبخند ضایه ای زدم نمایشی مقنعشو مرتب کردم گفتم:

الان فهمیدم واقعا باید بیام تو خونه حوصلم سر میره.

با تعجب سرشو تکون داد، دستمو پس زدم موهاشو داخل مقنعه برد گفتم:

اها...

لبخند دندونمایی زدم تو حینی که ازش جدا میشدم، براش دست تکون دادم بلند گفتم:

پس ادرسو اس کن مرسی بوس بای.

با بهت دستشو برام تکون داد فوری نشستم تو ماشین راه افتادم سمت خونه، با ذوق اروم کوبیدم به فرمون:

وای مسابقه موتور سواری، یعنی کی مسابقه رو میبره؟

زیر لب خوشحال گفتم:

_خب معلومه ديگه هيربدا!

تا خونه با شادي براي خودم اهنگي زير لب زمزمه كردم.

با رسيدنم جلوي در خونه ماشينو پارک كردم، همونطور که به طرف در خونه ميرفتم کلیدو دور انگشتم چرخوندم ولی با صدای اشنایی متعجب سرمو برگردوندم سمت صدا.

_سلام

بهت زده زل زدم بهش، خودش بود هيچ تغييري نکرده بود:

_بابک؟

لبخند کمرنگي زد، با هول کلیدو بين انگشتم چرخوندم گفتم:

_بيخشيد اقا بابک... شما اينجا چيکار مي کنين؟

جلوم دست به جيب وايساد، با جديت گفت:

_ناراحتتون كردم؟

کلافه لبخندي زدم موهای بيرون اومده از مقنعمو محکم داخل بردم گفتم:

_نه نه... فقط تعجب كردم اخه گفته بودن شما از ايران رفتين!

يه دستشو از جيبش دراورد فرو برد تو موهاش که روی صورتش ريخته بود گفت:

_اره... ولی برگشتم.

با لبخند فيکي به در خونه اشاره كردم گفتم:

_اها بفرماييد.

درو فوري باز كردم اشاره كردم بره داخل.

سر به زیر رفت؛ داخل کلافه موهامو چنگ زدم رفتم داخل درو بستم با احترام به مبلا اشاره کردم گفتم:

–بفرمایید.

ممنون زیر لبی گفت نشست.

فوری رفتم تو اشپزخونه بعد اینکه چای درست کردم ظرف دیگه ای برداشتم میوه چیدم فوری رفتم تو هال با لبخند تصنعی گذاشتم رو میز، خودمم مبل روبه روییش نشستم لیوان چاییمو برداشتم گفتم:

–از خودتون پذیرایی کنین. بدون توجه به حرفم، انگشتای دستشو توهم گره زد گفت:

–خونتون رو عوض کردین، میشه دلیلشو بدونم؟

نفسمو دادم بیرون چایو یکم مزه کردم با جدیت گفتم:

–زیادی برام بزرگ بود منم تنها بودم...

همونطور که با استکان چاییش بازی می کرد اروم گفت:

–اها...

چیزی نگفتم لیوانو به لبم نزدیک کردم، زیر چشمی به بابک نگاه کردم؛ انگار تو فکر بود!

–چرا برگشتین؟

سرشو بالا گرفت به چشمای پر سوالم نگاه کرد؛ لبخند غمگینی زد گفت:

–بده برگشتم کشورم؟

با هول لبخندی زدم چون یهویی بود کمی از چایی روی دستم ریخت:

–نه نه منظورم این نیست منظورم اینه...

چیزی نگفتم با شال چایی ریخته روی دستمو پاک کردم! زیاد داغ نبود که بسوزم؛

نگاش کردم انگار فهمید می‌خوام چی بگم اخماش رفت توهم با صدای دورگه ای گفت:

_دلم می‌خواست حداقل که دیگه پریارو نمیبینم تو خاکی که عشقم دفن شده بمونم.

با غم نگاش کردم.

درکش می‌کردم اون عشقشو از دست داده بود من خواهرمو! بغض کرده سرمو پایین

گرفتم به استکانم زل زدم.

_شما باور کردین پریا رفته؟

با این حرفش بغضم بیشتر شد سرمو بیشتر پایین گرفتم با صدای لرزونی گفتم:

_نه!

_منم!

اشک سمج کنار چشممو پاک کردم سرمو بالا گرفتم نگاش کردم به دستاش زل زده بود

چشماش غمگین بود.

انگار داشت فکر می‌کرد.

_تو دانشگاه باهاش آشنا شدم...

با صداش دقیق تر نگاش کردم:

_دختر شیطون دانشگاه، اولش برام مهم نبود فکر می‌کردم یه دختره که فقط دنبال جلب

توجه ولی اینطور نبود، اون مثل بچه‌ها بود تخس یه دنده! پرجنب و جوش کم کم

داشتم سمتش کشیده میشدم؛ چیزی کم نداشت زیبایییش چشمگیر بود، با پروژه ای که

استاد بهمون داد بهش نزدیکتر شدم، فقط وقتی به خودم اومدم دیدم عاشقشم اولش

پسش میزدم ولی بعد باور کردم، تصمیم گرفتم بهش اعتراف کنم یه هفته با خودم ور رفتم

بالاخره بهش اعتراف کردم، اونم نسبت بهم بی میل نبود اونم عاشق شده بود، رابطمون روز به روز صمیمی تر میشد تا اینکه گفت قراره برن یه شهر دیگه، عصبانی شدم گفتم می خوام برم خواستگاریش مخالفت می کرد ولی من مصمم بودم رفتم خواستگاریش همون شب جواب مثبت بهم داد ولی بازم باید میرفت فرقتش این بود مطمئن بودم دیگه مال خودمه، رفت ولی...دیگه برنگشت!

عصبی با استین تیشترتش ور رفت، نیم نگاهی به کل خونه انداخت؛ انگار با این کارش می خواست اشکش رو پس بزنه.

_دیوونه شدم باورم نمیشد کسی که مثل بت میپرستیدمش رو از دست دادم، تجربه اولین عشقم بود حتی نتونستیم مثل بقیه دوران نامزدی داشته باشیم، روز به روز کلافه تر میشدم تصمیم گرفتم یکم از کشورم دور باشم بلکه بتونم باور کنم.

کلافه دستی بین موهاش کشید بدون نگاه کردن بهم گفت:

_پیش بهترین روانشناسا رفتم کم کم تونستم کنار پیام الانم که برگشتم...

با چشمای اشکی نگاش کردم، پیام دوسش داشت پیام تازه عاشق شده بود.

می خواست طعم خوشبختی واقعیو بچشه ولی نتونست! اشکامو فوری پاک کردم که نبینه؛ خیلی وقت بود تصمیم گرفته بودم قوی باشم، با صدایی که سعی می کردم نلرزه گفتم:

_منو پریا دوقلو بودیم فقط یک دقیقه از پریا بزرگ بودم؛ قلای عجیب غریبی که تنها تفاوتشون تو رنگ چشماشون بود دوتامون پرجنبو جوشو شیطون بودیم پریا تو همه شیطنتام باهام بود.

_از بچگی همیشه باهم بودیم تو مدرسه پشت هم بودیم حتی لباساییم که میخریدیم مثل هم بود.

علاقه زیادی بهم داشتیم.

با سن کمش خیلی خاطرخواه داشت ولی اهمیتی نمیداد تا اینکه بعد یه مدت رفتارش عوض شد، اولش فکر کردم شاید بخاطر درساشه ولی همین که بابا گفت قراره بریم شیراز پریا خیلی پافشاری کرد که مخالفه؛ بخاطر همین موضوع قهر کرد رفت تو اتاقش منم رفتم که باهاش حرف بزنم، ولی فوضول

بودنم باعث شد فالگوش وایسم به حرفاش با شما گوش بدم، اونجا فهمیدم دلیل مخالفت پریا چیه خیلی عصبانی شدم اونم فقط گفت عاشق شده خواهرم عاشق شده بود ولی من تازه فهمیده بودم اولش ناراحت شدم که بهم نگفته ولی بعد خیلی خوشحال شدم. نفسمو با آه دادم بیرون ادامه دادم:

_وقتی اومدین خاستگاری ذوق خواهرمو میدیدم خوشحال شده بودم که واقعا عاشقه، ولی زیاد دووم نداشت.

سرمو پایین انداختم قطره اول چکید با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم:

_همش تقصیر من بود... پریا برای اینکه صدمه ای به من نرسه خودشو سپر کرد...

بغضم نداشت ادامه بدم سرمو پایین تر گرفتم اختیار اشکامو نداشتم پششون میزدم ولی لجوجانه خودشونو سر میدادن.

_شما تقصیری نداشتین!

اشکامو به سختی پس زدم سرمو بالا گرفتم با صدای ضعیفی گفتم:

_تقصیر من بود!

مهربون نگام کرد غم چشماش برام سخت بود شاید چون فکر می کردم مرگ پریا تقصیر منه.

پریا شما رو دوست داشته، اون می خواسته از شما مواظبت کنه از جون خودش گذشته
برای اینکه شما سالم باشین، بتونین راحت زندگی کنین نه اینکه عذاب وجدان
داشته باشین پریای من خیلی مهربون بود خیلی!
تلخ نگاش کردم.

فقط نگاش کردم حرفی نداشتم پریا چرا اینقد خوب بودی؟ به پشت سر بابک نگاه کردم؛
پریا بود!

لبخند همیشگیش رو لبش بود سرشو برام تکون داد چندبار پلک زدم کسی نبود.
من باید برم!

گیج به بابک که بلند شده بود نگاه کردم لبخندی زد گفت:

فقط اومده بودم سر بزمن، مرسی که به حرفام گوش دادین.

گیج لبخندی زدم متقابلا بلند شدم گفتم:

کاری نکردم... بیشتر بمونید الان غذا سفارش میدم.

سرشو به نشونه منفی تکون داد گفت:

مرسی باید بگردم!

دیگه چیزی نگفتم تا جلوی در بدرقش کردم، درو بستم دستمو گذاشتم رو شقیقم حضور
بابک هنوز برام قابل هضم نبود.

آدرس منو از کجا پیدا کرده بود اصلا؟

بیخیال شدم رفتم تو اتاق بعد اینکه لباسامو عوض کردم اومدم بیرون نیم تنه کوتاهی که
پوشیده بودمو متفکر کشیدم پایین تر دوباره رفت بالا بی توجه بهش رفتم تو اشپزخونه.

نشستم رو صندلی خب حالا وقتشه تنبلیو کنار بزارم هنرامو نشون بدم؛ قلنج دستمو شکوندم با لبخند بلند شدم.

چی درست کنم؟ با فکر قورمه سبزی چشمام برقی زد فوری رفتم سمت یخچال مواد لازمشو برداشتم، شروع کردم به درست کردن، می دونستم اشپزخونه به گند کشیده میشه ولی خب ارزششو داره.

سر قابلمه ای که برنج توش بودو برداشتم چشمامو بستم با لذت بو کشدم، چند وقته یه غذای خونگی درست حسابی نخوردم؟ فکر کنم چهار ماهی میشه شایدم بیشتر! سر قابلمه رو گذاشتم، برای خودم یه میز خوشکل چیدم با لبخند دندونمایی به میز نگاه کردم برگشتم زیر دوتا قابلمه رو خاموش کردم.

برای خودم غذا کشیدم رو صندلی نشستم با ولع شروع کردم به خوردن اولین بشقابو خالی کردم دومیم خوردم؛ با چشمایی که مطمئن بودم الان میدرخشن به شاهکارم زل زده بودم. -اشپزیم خوبه ها.

خندیدم بعد اینکه میزو جمع کردم.

اضافه غذا رو هم گذاشتم تو یخچال سرخوش رفتم سمت کاناپه خودمو روش پرت کردم.

کنترلو برداشتم تی وی رو روشن کردم بی حوصله به صفحش زل زدم کانالا رو الکی بالا پایین می کردم، روی کانالی وایسادم با چشمای ریز شده به فیلمه نگاه کردم، خب مثل اینکه فیلم باحالیه.

لبخند بزرگی زدم به فیلم جنایی که پخش میشد زل زدم نمی دونم چقد داشتم نگاه می کردم کم کم پلکام افتاد خوابم برد.

با صدای اعصاب خورد کنی بلند شدم گیج به تی وی که هنوز روشن بود نگاه کردم به ساعت نگاه کردم 9 بود بیخیال بلند شدم کشو قوصی به بدن خشک شدم دادم تی وی رو خاموش کردم گوشیو روشن کردم! یه مسیج از نیلو داشتم؛ فوری بازش کردم، ادرس پیستو ساعتش بود 10 شروع میشد

پسر بد من
وقت داشتم.

رفتم تو اتاق بعد یه حموم یه ربعه اومدم بیرون جلوی میز ارایشیم با حوله وایسادم شروع کردم به سشوار کشیدن موهام شدم، بیخیال موهام شدم هنوز نم داشت ولی حوصله نداشتم رفتم سمت کمد یه تیشرت بیرون اوردم با شلوار جین مشکی پوشیدم بدون بستن موهام شال سیاه رو شل انداختم رو سرم، جلو میز ارایشیم وایسادم رژ لب قرمز کمرنگی زدم با زدن ریمل ارایشمو تموم کردم از تو اینه به خودم نگاه کردم؛ خیلی کم ریمل زده بودم ولی مژه های بلندم الان بیشتر چشمای سبزمو به رخ میکشید؛ لبخندی به خودم تو اینه زدم گوشیمو تو جیب شلوارم گذاشتم خواستم ریموتو بردارم ولی با فکر اینکه سپنتا اونجاست مثل دفعه قبل یه بلایی سر ماشینم بیاره بیخیالش شدم، کفشای ال استار سیاهمو برداشتم از خونه رفتم بیرون.

از شانس خوبم یه تاکسی داشت رد میشد براش دست تکون دادم کنارم وایساد مردی با سیبیلای کلفت، مرسی شانس! با لحن لاتی گفت:

-کجا آجی؟

منم فاز گرفتم بدتر از اون با لحن لاتی گفتم:

-داداش میرم پیست...میرین؟

دستی به سیبیلش کشید، نگاهی به خیابون خلوت و تاریک انداخت گفت:

-پیر بالا آجی، تو مرامم نی بزارم نصف شب اینجا منتظر بمونی!

با ذوق همونطور که درو باز می کردم گفتم:

-چاکرم

دستشو رو سینش گذاشت کمی خم شد گفت:

-نوکر!

نشستم با لبخند بزرگی به بیرون زل زدم.

حالا که فکر می کنم سیبیل خیلی بهش میاد اصلا سیبیل خیلی قشنگه.

با لرزش خفیفی گوشیمو از جیم دراوردم به صفحش نگاه کردم یه پیام از نیلو داشتم فوری بازش کردم:

–پرنیان میای؟

براش تایپ کردم:

–یه ربع دیگه اونجام.

گوشیو دوبار گذاشتم تو جیم به بیرون زل زدم.

با توقف ماشین فوری کرایه راننده رو حساب کردم، شالمو یکم جلو کشیدم رفتم سمت در پیست مثل اون دفع همون پسره جلوی در بود.

با دیدن من احترام کوچیکی گذاشت رفت کنار.

فوری از کنارش گذشتم تا نیش گشادمو نبینه سرمو گردوندم فقط دنبال یه نفر بودم می خواستم ببینمش.

نگاه خیره خیلیارو حس می کردم، موهای نم دار جلوی صورتمو بردم پشت گوشم نگاهم متوقف شد رو پسری که با اون کت چرم مشکی که بازش گذاشته بود رکابی سفیدی که هیکل ورزیدشو به نمایش گذاشته بود و خواستنی تر شده بود.

کلاه کاسکتش تو دستش بود داشت با پسری که پشتش به من بود حرف میزد.

احساس می کردم خوشش از پسره نمیاد چون همش یا اخم می کرد یا نیشخند میزد، با دستی که رو شونم نشست چشمام رو به سختی ازش گرفتم، به نیلو که داشت نگام می کرد زل زدم.

فکر کردم نمیای. لبخند بی معنی زدم، بغلش کردم گفتم:

مگه میشه حرفی بزنی روش نمونم.

اروم ازش جدا شدم لبخند بزرگی زد.

با صدای اشنایی متعجب به رامتین که کنار نیلو وایساده بود نگاه کردم کم کم لبخندم بزرگتر شد؛ با لحن خاصی گفتم:

عه شمام اینجایی.

خندید دستش رو سمتم گرفت گفت:

درک نمی کنم بالاخره من چندم شخصم.

نیم نگاهی به چهره راضی نیلو انداختم، با لبخند دستشو گرفتم اروم فشردم گفتم:
نمی دونم!

دستم از دستش بیرون اوردم اون فقط خندید.

با صدای بلندگوی اونجا دقیق به حرفای کسی که داشت حرف میزد گوش دادم:

سلام خدمت همه حضار محترم، میخوامم بگم مسابقه بخاطر تعداد زیاد شرکت کننده ها بیرون برگزار میشه پس اگه میشه تا ساعت 11منتظر بمونین که خیابونا یکم خلوت بشن.

نفسمو دادم بیرون لبمو کج کردم، نوک کفشم رو به زمین کوبیدم با صدای نیلو سمتش برگشتم:

پرنیان ما میریم یه چیزی بخوریم توهم میای؟

به نیلو رامتین نگاه کردم، به هم میومدن! لبخند کوچیکی زدم گفتم:

نه، مرسی.

سروشونو تکون دادن ایندفعه رامتین گفت:

– پس همینجا باش برمی گردیم.

سرمو تکون دادم به رفتنشون خیره شدم.

سرمو برگردوندم که برم ولی با دیدن کسی که جلوم بود بهت زده نگاش کردم.

– سلام.

با شک یه تای ابرومو دادم بالا، نگاهی به لباسش که مخصوص موتور سوارا بود انداختم
گفتم:

– سلام.

لبخند مسخره ای زد، کلاه کاسکتش رو به دیت دیگش داد گفت:

– نمی دونستم توهم میای.

چشمامو ریز کردم، این پسر خریوله چرا باید اینجا باشه؟ اصلا چرا من هر جا میرم اونم
هست؟

– ببینین آقای...

لبخندش بیشتر کش اومد، دستش رو سمتم گرفت گفت:

– نکیسام می تونی شاهین صدام کنی.

بی توجه به حرفش بی حوصله سرمو تکون دادم گفتم:

– من گفتم وسایلمو میفروشم اما به قیمتی که خودم گذاشتم نه بیشتر نه کمتر.

ابروشو داد بالا دست ازادش رو توی جیب شلوار مخصوصش فرو برد گفت:

– من دوست داشتم بیشتر بدم؛ چه اشکالی داره؟

عصبی قلنج دستامو شکستم گفتم:

– من صدقه نمی خوام.

– ولی صدقه نیست.

– اصلا نمی فروشم، بابا بیخیال شین دیگه.

به حالت تسلیم یکم دستاشو بالا گرفت خندید گفت:

– اوکی چقد بی اعصاب.

بی حوصله نگاش کردم، یهو یاد حرف اولش افتادم بهت زده سمتش خم شدم گفتم:

– گفتمی فامیلت نکیساست؟

متعجب از حالت کم‌ای ازم فاصله گرفت گفت:

– اره چطور؟

بهت زده تر از قبل سمتش خم شدم گفتم:

– با هیربد چه نسبتی داری؟

چشمش از حالت گرد شده بود، بتزم عقب رفت گفت:

– پسر خالمه!

اهان بلند و بهت زده ای گفتم خواستم برم ولی با صداش وایسادم.

– این مسابقه ای که قراره برگزار بشه یه همراه میخواد، منم می خوام شرکت کنم همراه من

میشی؟

سرمو برگردوندم سمتش با کنجکاوی و اخم گفتم:

– میشه واضح تر حرف بزنی؟

لبخندی زد این دفعه اون نزدیکم شد گفت:

اول اینکه اسمم شاهینه، شاهین نکیسام باهام راحت باش؛ و در مورد مسابقه داورا گفتن هرکدوم از شرکت کننده ها باید یه همراه داشته باشن، می خوان یکم برای شرکت کننده با حضور یک نفر دیگه مسابقه رو سخت تر کنن! خیلیا هستن که میخواستن همراه باشن قبول نکردم شما افتخار میدین همراه باشین؟

ولی من دیگه به حرفاش توجهی نداشتم، فقط فکر می کردم کی قراره همراه هیربد بشه؟ با صدای شاهین گیج و بهت زده نگاش کردم.

کجایی دختر؟

گیج نگاش کردم، بی اختیار زیر چشمی به هیربد نگاه کردم؛ دست به جیب به موتورش تکیه داده بود هنزفری تو گوشش بود!

دخترام کنارش وایساده بودن از سرو کولش بالا میرفتن عکس مینداختن، ولی اون بی توجه چشماشو بسته بود.

دندونامو روهم ساییدم عصبی روبه شاهین گفتم:

متاسفم نمی تونم.

ناراحت نگام کرد لبخندی زد، دستاش رو به حالت هول تکون داد گفت:

نه اشکالی نداره...

دیگه نمودم از کنارش گذشتم رفتم سمت صندلیای اونجا نشستم به پیست زل زدم. کی میخواد پشت هیربد بشینه؟ دختره؟ سرشو نزاره رو کمرش... یا دستشو دور کمرش حلقه کنه! گیج از افکارای عجیبم اخمی کردم:

تو چته پرنیان؟

با حرص روی جام جابه جا شدم گفتم:

–هیربد حتی نگاتم نمی کنه، بعد تو داری حرص چی رو میزنی؟

ناراحت سرمو تکون دادم به صندلی تکیه دادم.

چشمامو بستم زیر لب برای خودم اهنگی زمزمه کردم.

حضور کسیو کنارم حس می کردم ولی اهمیتی ندادم.

–صدات عالیه!

چشمامو باز کردم به کنارم نگاه کردم، شاهین بود با تحسین نگام می کرد فقط نگاهش کردم

پریام می گفت صدای خوبی دارم!

با صدای بلندگو چشم از شاهین گرفتم.

–مسابقه تا دقایقی دیگه شروع میشه همه آماده باشن.

بی توجه به شاهین بلند شدم از صندلیا فاصله گرفتم؛ رفتم سمت در ورودی همه داشتن

میرفتن بیرون، اطرافو نگاه کردم نیلو رامتین نبودن حتما رفتن بیرون.

موهای ریخته روی صورتمو عصبی پس زدم مثل بقیه رفتم بیرون با هیجان به موتور

سوارایی که ردیف وایساده بودن نگاه کردم.

بعضیاشون پشتشون یه دختر نشسته بود.

اصلا حواسم نبود و با کشیده شدن دستم عصبی به کسی که دستمو گرفته بود نگاه کردم؛

کلاه کاستکتی که پوشیده بود نمیداشت بفهمم کیه! با خشم دستمو کشیدم عقب گفتم:

–هوی دسته، کش که نیست!

کلاهشو برداشت با دیدنش اخم چند برابر شد، سپنتا با نیشخند گفت:

–کوچولو تو همراه منی!

با غیض از پایین تا بالا براندازش کردم گفتم:

بعد از آسمون نازل شده من همراهتم؟

بیخیال نگام کرد، به موتورش اشاره کرد گفت:

اره خدا منو واست فرستاده که تنها نباشی، دارم بهت افتخار میدم بین این همه بهت پیشنهاد میپم همراهم باشی!

با مسخرگی خندیدم موهای نم دار ریخته روی صورتمم پشت گوش زدم گفتم:

اوه سقف خراب شد اقای اعتماد به نفس، منم ارزو نکردم که همراه تو باشم برو دنبال دخترای دیگه.

خواست بیاد سمتم که چشمش پشت سرم خشک شد؛ وایساد پوزخندی زد گفت:

پس از قبل همراه یکی دیگه بودی!

گیج نگاش کردم دهنمو باز کردم چیزی بگم ولی با صداش میخکوب شدم.

می دونی که اصلا خوشم نمیاد کسی به چیزی که مال منه نزدیک بشه!

با سرعت سرمو برگردوندم سمت صدا، بهت زده نگاش کردم؛ سپنتا پوزخندشو به نمایش گذاشت گفت:

می دونی منم دوست دارم به چیزای بقیه ناخونک بزنم!

خونسرد نگاش کرد سرشو کج کرد با نیشخند ترسناکی گفت:

عواقبشم می دونی دیگه!

با این حرف هیربد سپنتا اخم غلیظی بین ابروهایش نشست، انگار یاد چیزی اعصابشو بهم ریخته بود.

من هنوز تو حرف هیربد مونده بودم چیزی که مال اونه! منو می گفت دیگه؟ شایدم چیز دیگه ای می گفت من اشتباه شنیده بودم!

با کشیده شدن استینم نتونستم بیشتر فکر کنم گیج به هیربد که عصبی میرفت طرف
موتورش زل زدم.

اینجا چه غلطی می کنی؟

با حرفش اخمی کردم استینمو کشیدم دنبالش راه افتادم گفتم:

درست حرف بزن، بعدشم به تو چه؟

عصبی چنگی بین موهاش کشید دستشو محکم مشت کرد.

طوری که احساس می کردم اگه کلمه دیگه ای حرف بزنم میزنه تو صورتم.

تو یه دختر احمقی نمی دو...

صدای بلندگو نداشت ادامه حرفشو بزنه عصبی نگام کرد.

از چشمای عصبیش میترسیدم ولی دختری نبودم که در مقابل توهین کسی ساکت بمونم؛
زبونمو براش دراوردم.

خیز برداشت سمتم جیغ خفه ای زدم رفتم پشت موتورنش صدای بلندگو بازم به دادم
رسید، هیربد ترسناک نگام کرد بیخیالم شد.

همه شرکت کننده ها آماده باشن.

هیربد بی توجه به نگاه خشمگین سپنتا رو موتورنش نشست کلاه کاسکتشو گذاشت رو
سرش دستکشاشو پوشید.

تموم مدت به حرکاتش نگاه می کردم، به اطراف نگاهی انداختم ببینم همراهش کیه! ولی
کسی نبود؛ خیابون خلوت بود.

بعضی از رهگذرا وایساده بودن نگاه می کردن جمعیت زیادی از دختر پسرای که تو پیست بودن حالا تو خیابون جمع شده بودن جیغ جیغ می کردن البته پسرا فقط سوت میزدن.

و شخصی که می خواستن رو تشویق می کردن، نفسمو دادم بیرون به هیربد نگاه کردم داشت کلاهشو درست می کرد.

می خوای تا صبح به من زل بزنی؟

با تعجب نگاهش کردم؛ اینکه حواسش به من نبود، سرشو برگردوند طرفم گفت:
بیا پشتم بشین.

مردد به خودشو موتوروش نگاه کردم.

کلاه کاسکتی سمتم گرفت نامطمئن دستمو جلو بردم کلاهو ازش گرفتم گذاشتم رو سرم شالو از سرم دراوردم؛ به پشتش اشاره کرد.

بی حرف رفتم پشتش نشستم دستمو پشت موتور گذاشتم، نگاه خیره کسی رو روی خودم حس می کردم؛ سرمو برگردوندم به سپنتا که نگام می کرد نگاه گذراییی انداختم، رو موتوروش نشسته بود سهام پشتش بود داشت مثل کسایی که ارث باباشو خوردن نگام می کردن.

حتما هیربد زده تو ذوق سها نذاشته همراهش باشه.

با این فکر لبخند دندونمایی زدم کلاهو یکم بالا بردم به سها چشمکی زدم، با حرص دندوناشو روهم سایید دستشو دور کمر سپنتا محکم تر کرد، نگاهم رو چرخوندم به بقیه شرکت کننده ها نگاه کردم شاهینم بینشون بود.

دختری که صورتشو بخاطر کلاهش نمی تونستم ببینمش پشتش نشسته بود چند نفر دیگم بودن.

پسر بد من
_کمربندا رو بیارین.

به پسری که کلت تو دستش بود حدس میزدم ترقه توشه زل زدم.

کلاهشو کج پوشیده بود لباساشم ازش یه پسر قرتی ساخته بود؛ از لفظ قرتی لبخندی زدم، ولی تازه یاد حرفش افتادم؛ کمربند برای چیه؟

با تعجب به پسری که داشت به دخترایی که پشت شرکت کننده ها نشسته بودن پخش می کرد نگاه کردم، کمربندی سمتم گرفت گیج ازش گرفتم نگاه کردم.

_باید کمربندو به خودتو من ببندی که مثلا برام سخت بشه!

به هیربد که این حرف رو زده بود از سرشونه نگاه کردم؛ سخت بشه رو با تمسخر گفته بود گفتم:

_حالا حتما باید ببندمش؟

عصبی کلاه کاسکت روی سرش رو یکم بالا پایین کرد گفت:

_اره!

شونه ای بالا انداختم، هیربد کلافه کلاهشو دراورد انداخت کنار جاده زیر لب زمزمه کرد:

_هیچ خوشم از این سوسول بازی نیامد!

به تقلید از هیربد کلاهو برداشتم انداختم کنار جاده شالمو کج انداختم رو سرم.

هیربد دید ولی بازم نگاه سردشو بهم انداخت روشو برگردوند.

انگار با این کار ما بقیم جری شدن همه شرکت کننده ها کلاهشونو انداختن، هیربد پوزخندی بهشون زد به حالت آماده باش نشست؛ همون پسر قرتیه از تو میکروفن.

تو دستش داد زد:

_دختر آماده باشن. همه دخترا از موتورا پیاده شدن کمربندو تو دستشون گرفتن.

یکم گیج نگاشون کردم با صدای عصبی هیرید فوری از رو موتور پیاده شدم کمر بندو گرفتم؛
پسر قرتییه دوباره داد زد:

1_

همه دخترا خم شدن، مثل منگلا نگاشون کردم خم شدم.

2_

پسر قرتییه داشت خودشو می کشت حالا خوبه میکروفن دستشه.

یکم مکث کرد دلم می خواست با همون کمر بند تو دستم بزنم تو سرش واسه چی جو
میده، همه شرکت کننده ها داشتن گاز میدادن پسر قرتییه بلند داد زد:

3_

همه دختر از پشت پریدن رو موتور طرفشون کمرشونو به کمر موتور سوارا چسبوندن
کمر بندو به شکمشون بستن، منم فوری از پشت پریدم رو موتور خم شدم کمر بندو از
شکم عضلانی هیرید رد کردم تهشو اوردم طرف خودم هنوز نیسته بودم که موتور با سرعت
از جا کنده شد.

جیغ خفیفی زدم محکم ته کمر بندو بستم دستمو از پشت بردم دور شکمش حلقه کردم.

جمعیت دختر پسرا داشتن پشتمون میدویدن از ترس جیغی زدم سرعت موتور خیلی بالا
بود طوری که حس می کردم دارم پرواز می کنم؛ جمعیت تا نصف راه دنبالمون دویدن
وقتی دیدن بهمون نمیرسن وایسادن داشتن فیلم می گرفتن.

دستمو بردم سمت شالم که درستش کنم ولی باد داشت محکم تکونش میداد؛ عصبی
جیغی زدم انداختم پشت گردنم گفتم:

_لعنتی!

به بقیه موتور سوارا نگاه کردم.

دختر اصلا شال سرشون نبود همشون موهای کوتاهی داشتن فقط بینشون من موهام بلند بود.

سها داشت خبیث نگام می کر؛ از همون نگاهی که وقتی ماشینم خراب شده بود. چشمامو ریز کردم دقیق نگاش کردم حتما یه نقشه ای داره؛ موهای جلوی صورتمو کنار زدم به بقیه نگاه کردم، همه دخترا جیغ میزدن.

با تکون موتور جیغ بلندی کشیدم محکم تر شکم هیربدو گرفتم، سپنتا که کنار ما میومد بهم نیشخندی زد.

به موتوری کناریش با پا ضربه ای زد نتونست کنترلشو حفظ کنه موتور چپ شد جیغ دختری که همراهش بود همزمان شد با جیغ من، موتور چپ شد خورد به کارتونای کنار جاده.

با ترس بهشون نگاه کردم ترسیده جیغ زدم:

_دیدی؟

هیربد با صدای بلندی برای اینکه من بشنوم گفتم:

_کور که نیستم.

ادای گریه کردن دراوردم جیغ زدم:

_من فعلا ارزو دارم نمی خوام بمیرم!

محکم گاز داد به موتور سپنتا نزدیک شد، بدون نگاه کردن بهشون گفتم:

_بازنده!

در مقابل صورت بهت زده سپنتا و سها سرعتشو بیشتر کرد دیگه داشتیم پرواز میکردیم؛ با ترس جیغ زدم، هیربد عصبی داد زد:

– چقد جیغ جیغ می کنی.

با حرص به شکمش چنگ زدم:

– این یه مسابقه مسخرس.

با احساس اینکه دارم از موتور میفتم جیغ بلندی زدم خودمو محکم تر به هیربد چسبوندم.

فهمیدم داره تک چرخ میزنه؛ جیغ زدم:

– بابا الان وقت جوگیر شدن نیس...

با دیدن سپنتا که کنارمون مثل هیربد داشت تک چرخ میزد، دهنم بین راه بسته شد، سها داشت جیغای بلند می کشید.

با هیجان جیغ زدم سرمو تند به چپ و راست تکون دادم بلکه موهای رو صورتم کنار بره.
– موهات اذیتم می کنه.

با شنیدن صدای عصبی هیربد، بلند زدم زیر خنده ولی تکون شدید موتور نداشت بیشتر
بخندم جیغ زدم؛ گلوم میسوخت زیاد جیغ زده بودم! با فریاد گفتم:

– چقد دیگه مونده؟

هیربد با صدای عصبی گفت:

– حرف نزن.

حرصی نیشگونی از شکمش گرفتم، اونم نامردی نکرد از عمد رفت رو سرعت گیر قشنگ
پریدم هوا پشتم داغون شد، با حرص جیغ زدم:

– پسرِ بد!

با صدای خنده به سپنتا نگاه کردم، با خنده داد زد:

پسر بد من
-تیکه اخر حرفتو دوست دارم.

اخم کردم یکم خم شدم جیغ زدم:
-به کتفم.

خندش بیشتر شد، حرکت نامحسوس سهارو دیدم یه چیزی تو دستش بود!
لبخند بدی زد پرت کرد سمتم قبل اینکه بهم بخوره هیربد بیشتر گاز داد چیزی که سها
سمتم پرت کرده بود بهم نخورد، زدم زیر خنده زبونمو برای سها دراوردم با جیغ گفتم:
-دماغ سوخته به قیمت دولتی.

شدت خندم بیشتر شد، سها با حرص نگام کرد جیغی زد سپنتا بی توجه به سها بلند
خندید.

با سرعت یهویی هیربد لبخند دندونمایی بهشون زدم دوتا انگشتمو کنار سرم گذاشتم جیغ
زدم:
-به امید دیدار.

زدم زیر خنده بخاطر سرعت بیشتر هیربد موهام تو صورتم ریخت، دستامو از هم باز کردم
بلند خندیدم.

موهام تو هوا پخش شده بود با سرعت بیشتر موتور جیغ پر ذوقی زدم، سرمو کج کردم به
جلو نگاه کردم داشتیم به جمعیت میرسیدیم و این یعنی داشتیم برنده میشدیم!

رومو برگردوندم لبخند گشادی زدم ولی با دیدن چشمای خبیث سپنتا که به شاهین که
کنارش میومد، لبخند رو لبم محو شد ترسیده نگاش کردم، می خواست چیکار کنه؟

موهام محکم خودشونو به صورتم میکوبیدن با دیدن پای سپنتا که می خواست به موتور
شاهین ضربه بزنه چشمام گرد شد جیغ زدم:

پسر بد من
_نه!

ولی دیر شده بود.

سپنتا محکم به موتور شاهین ضربه زد موتور تکون شدیدی خورد با بدترین صدا خم شد
رو زمین کشیده شد.

نگاه بهت زدم سمت موتور شاهین و دختری بود که رو زمین افتاده بودن.

با توقف موتور هیربد مبهوت کمر بندو باز کردم از موتور پریدم پایین دوییدم سمت شاهین،
سپنتا و سها نیشخندی بهم زدن از کنارم رد شدن، بالای سر شاهین نشستم با
نگرانی گفتم:

_شاهین...

به دختر کنارش که صورتش بخاطر کشیده شدن رو زمین خراشای عمیقی افتاد بود نگاه
کردم با ترس گفتم:

_خانم خوبین؟

تکونای خفیفی میخورد ناله می کرد، صورتش پر خون بود چیزی معلوم نبود از صورتش.

به شاهین ترسیده نگاه کردم صورتش چیزی نشده بود فقط دستش کج شده بود، حدس
زدم باید شکسته یا در رفته باشه؛ قبل اینکه بتونم عکس العمل دیگه ای نشون بدم صدای
اورژانسو ماشین پلیس به گوشم رسید.

هرکی یه طرفی فرار می کرد و ولی من خشک شده به شاهین و دختره نگاه می کردم، یه
حسی بود که نمیداشت از جام تکون بخورم.

با نشستن دستی روی شونه شاهین به کسی که گرفته بودش نگاه کردم، یه مرد بود که
روپوش سفید پوشیده بود، حدس میزدم جز افرادی اورژانسه، چند نفر دیگم اومدن شاهینو
دختره با احتیاط گذاشتن رو برانکارد با سرعت ازم دورم شدن.

گیج بلند شدم به رفتنشون نگاه کردم با صدای جیغو داد به اطراف نگاه کردم. پلیسا سعی داشتن دختر پسرارو بگیرن.

ترس کل بدنمو گرفت سرمو برگردوندم که فرار کنم یه پلیس فوری هلم داد جیغ زدم افتادم زمین، روم خم شد دستشو برد سمت جیش قبل اینکه بتونه کاری انجام بده، یکی با لگد پرتش کرد کنار از فرصت استفاده کردم بدون نگاه کردن به کسی که به پلیسه لگد زده بود خودمو انداختم پشت موتوروش دستمو دورش حلقه کردم، پلیسه بلند شد داد زد:

_ایست!

قبل اینکه بهمون برسه، کسی که سوار موتوروش شده بودم گاز گرفت صدای جیغ لاستیکا بود که روی زمین کشیده شدن، و باعث شد جیغ بلندی بزنم بیشتر خودمو به طرف بچسبونم؛ پلیسی که جلوتر با یه دوربین وایساده بود خم شد عکسی ازمون گرفت. با حرص دستمو دور کمر طرف فشار دادم، با بوی اشنایی که حس کردم فهمیدم هیربده. سرمو برگردوندم پشت سرمو نگاه کردم چندتا پلیس که خیلی باهامون فاصله داشتن میدویدن سعی می کردن خودشونو بهمون برسونن.

نفسمم دادم بیرون سرمو برگردوندم با حرص گفتم:

_اون لعنتیا از کجا اومدن؟

عضله هاشو شل کرد، عصبی گفت:

_نمی دونم!

بازم پشت سرمو نگاه کردم، با دیدن ماشین پلیسی که پشت سرمون میومد با ترس گفتم:

_گامون زایید!

هیربده سرشو کج کرد به ماشین پلیس نگاه کرد، نیشخندی زد گفت:

_اوه!

هنوز حرفشو درک نکرده بودم که با سرعت پیچید تو یه کوچه، با ترس گفتم:

-می خوای چیکار کنی؟

بی توجه بهم تو کوچه های تنگو تاریک با سرعت زیادی میرفت.

دستمو دورش محکم کرده بودم سرم تو گودی کمر پهن بزرگش قایم کرده بودم، نفسای تند گرمم به کمرش میخورد، با روشنایی که حس کردم سرمو اروم بالا اوردم تو خیابون بودیم، خیابون خیلی خلوت بود خدس زدم باید پایین شهر باشیم! با دیدن مغازه فسد فودی که باز بود نیشمو باز کردم اروم به کمر هیربد ضربه ای زدم گفتم:

-اونجا وایسا.

با انگشت به فسد فودی اشاره کردم، عصبی غرید:

-چرا؟

مظلوم گفتم:

-تو وایسا.

نفسشو عصبی داد بیرون کنار فسد فودی وایساد.

یه پاشو به زمین تکیه داد با ذوق از رو موتور پریدم پایین برگشتم سمتش گفتم:

-الان برمی گردم.

منتظر جوابی ازش نشدم دوییدم سمت مغازه.

در مغازه کوچیک فسد فودی رو باز کردم با دیدن افراد داخل مغازه پشیمون شدم، ولی خودمو حفظ کردم، کلی پسر و مرد نشسته بودن رو ابرو و صورت بعضیاشون جای زخم بود.

شالمو جلو کشیدم به طرف مردی که با سیبیلای گندش نگام می کرد رفتم، با انزجار به روپوشو سیبیلانش نگاه کردم اروم گفتم:

یه پیتزای بزرگ!

چند دقیقه سکوت بدی حکم فرما شد بعد مرده مثل اسب دهنشو باز کرد زد زیر خنده، با خنده بلند گفت:

میگه پیتزا می خوام.

دوباره زد زیر خنده.

افرادی که نشسته بودن انگار جوک سالو براشون گفته باشن یه طوری زدن زیر خنده که زیر پام لرزید، چندتاشون با صندلی از پشت افتادن زمین، من با بهت داشتم نگاشون می کردم. دختر جون اینجا بالا شهر نیست، نصف شب میگی پیتزا می خوای؟

به مرد سیبیل کلفت که داشت اشکی که از خنده زیادش اومده بود رو می گرفت نگاه کردم با اخم گفتم:

خب این چیش خنده داشت یه کلام میگفتین ندارم!

بیشتر خندید به سرتاپام اشاره کرد گفت:

یه دختر جوون نصف شب با لباسای مارک دار اومده پایین شهر میگه پیتزا می خوام خنده دار نیست؟

دوباره زد زیر خنده با غیض به دندونای زردش نگاه کردم گفتم:

حناق!

با این حرفم سکوت کل مغازه رو گرفت.

متعجب به بقیه که با اخم وحشتناکی نگام می کردن زل زدم، بی صدا اب دهنمو قورت
دادم زمزمه کردم:

– باز گند زدم!

با صدای عصبی مرد سیبیل کلفت، وحشت زده نگاش کردم با صدای کلفتی گفتم:

– نشنفتم چی گفتی؟

لبخند مسخره ای زدم کمی ازش فاصله گرفتم با لحن نرمی گفتم:

– من دیگه زحمتو کم می کنم!

سرمو برگردوندم که برم ولی با دیدن جمعیتی که دورم جمع شده بودن با همون اخم نگام
می کردن ترس کل وجودمو گرفت، یکی از پسرای که کنار ابروش خط افتاده بود با لحن
خاصی گفت:

– بودی حالا خوشکله.

لبخندی به بدبختی خودم زدم، شالمو بازم جلو کشیدم گفتم:

– نه دیگه مزاحم نمیشم.

خواستم کنارشون بزنم، ولی زورم نمیرسید با بدبختی نگاشون کردم به سمتم قدم برداشتن
کل بدنم یخ زد، ولی با صدای فرشته نجاتم لبخند گشادی زدم.

– زورتون به دختر رسیده!

همشون برگشتن به هیرب که دست به جیب یه پاشو به در تکیه داده بود با نیشخند
نگاشون می کرد زل زدن.

مرد سیبیلو با تمسخر گفت:

– تو چی میگی جوجه قرتی؟

پسر بد من
ترسیده به هیربد نگاه کردم.

دوباره به جمعیت دورم نگاه کردم تعدادشون خیلی زیاد بود راحت می تونستن منو
هیربدو بززن همونجا چالمون کنن، هیربد با نیشخند بهشون اشاره کرد گفت:

ـ خجالت نمی کشید میخواید یه دختر بچه رو بزنیند؟

مرد سیبیلو با شکم گندش از پشت میزش اومد بیرون، با تعجب به دستاش که کنار بدنش
باز کرده بود مثل قلدر راه میرفت نگاه کردم؛ پشتشو به من کرد روبه هیربد گفت:

ـ می خوام ببینم فضولش کیه؟

هیربد خونسرد نچی کرد سرشو تکون داد لبشو کج کرد به همه نگاه گذرای انداخت روبه
مرد سیبیلو گفت:

ـ من!

همشون زدن زیر خنده، مرده سیبیلو همونطور که شکمش از خنده مثل ژله میلرزید به
هیربد اشاره کرد گفت:

ـ توعه جوجه؟

دوباره زد زیر خنده، هیربد با نیشخند نگاش کرد یهو مثل جت دوید سر دوتا پسری که
داشتن میخندیدنو زد توهم، با پا زد تو شکم مردی که به سمتش هجوم برده بود من
مبهوت نگاش می کردم.

هیربد با سرعت جلوم وایساد داد زد:

ـ سرتو بدزد.

با سرعت خم شدم، هیربدو دیدم که با مشت زد تو صورت پسری که احتمالا میخواست از
پشت بگیرم با ترس جیغی زدم فوری بلند شدم دویدم پشت میز.

ترسیده به هیربد که با چند نفر درگیر شده بود با مهارت همشونو میزد نگاه کردم، با دیدن مرد سیبیلو که ماهیتابه ای دستش بود پشت هیربد وایساده بود جیغ زدم:

–هیربد پشت سرت... هیربد مشتت به شکم پسر جلوش زد، با سرعت برگشت به مرد سیبیلو نگاه کرد چون پشت هیربد بهم بود نمی تونستم ببینم چطوری داره به مرد سیبیلو نگاه می کنه ولی هرطوری که بود مرد سیبیلو با ترس نگاش کرد جیغ دخترونه ای زد:
–نزن درد داره...

زدم زیر خنده، هیربد فوری سرشو برگردوند سمتم با سرعت ماهیتابه تو دست مرد سیبیلو رو گرفت پرت کرد طرفم خندم ماسید ترسیده چشمامو محکم بستم؛ وقتی دیدم چیزی به صورتم نخورد یه چشممو باز کردم به قیافه خونسرد هیربد بعد قیافه بهت زده مرد سیبیلو نگاه کردم.

اروم برگشتم پشت سرمو نگاه کردم، با دیدن مردی که افتاده بود ماهیتابه خورده بود تو صورتش ناله می کرد لبخند دندونمایی زدم انگشتمو به نشونه لایک بالا گرفتم گفتم:
–هدف گیریت تو حلق اون سیبیل گنده.

برگشتم با نیش باز به قیافه خنثی هیربد نگاه کردم، سیبیلو چند قدم عقب برداشت هیربد بدون نگاه کردن به مرد سیبیلو کیسه خرید رو میزو برداشت چندتا تراول گذاشت رو میز بی توجه به من به طرف در رفت.
تو همون حالت گفت:

–بیا...

برای مرد سیبیلو زبونمو دراوردم، به شکمش اشاره کردم گفتم:
–چاق سیبیلو.

واینسادم عکس العملشو ببینم، با سرعت از رو مردایی که کف مغازه افتاده بودن ناله میکردن گذشتم.

به آخرین نفرشون لگدی زدم دوییدم سمت هیربد بی حرف پشتش نشستم.

کیسه رو سمتم گرفت عصبی غرید:

_دخترِ احمق، می خواستی خودتو به کشتن بدی؟

با اخم کیسه رو ازش گرفتم، تو حینی که پشتش مینشستم گفتم:

_خب از کجا می دونستم کلی قلدرو سیبیل کلفت اونجاست؟

نفسشو عصبی داد بیرون، گاز داد با حرکت موتور تکون کوچیکی خوردم یه دستمو دور کمرش حلقه کردم بی اهمیت خم شدم با دست دیگم کیسه رو کامل باز کردم.

با دیدن دوتا ساندویچ بزرگ کالباس لبخند گشادی زدم.

ذوق زده یکیشو بیرون اوردم کاغذ دورشو کندم تا ته بردمش تو دهنم گاز بزرگی بهش زدم، همونطور که داشتم میخوردم کمی به هیربد نزدیک شدم ساندویچ خودمو گذاشتم تو دهنم ساندویچ دیگه رو از شونه هیربد رد کردم با دهن پر گفتم:

_بیا...

کم کم سرعت موتور کم شد ابرو هام بالا پرید.

گوشه ای نگه داشت در کمال پرویی از دستم گرفت یه پاشو تکیه داد، جکی موتورو زد بی توجه بهم شروع به خوردن کرد.

دستم از دور کمرش جدا کردم با خنده ریزی شروع به خوردن کردم.

فکر می کردم ازم نگیره مثل پسرای سوسول بگه نمیخورم چندشه ولی انگار اصلا برایش مهم نبود، این پسر زیادی برام مجهول بود! همونطور که به آسمون زل زده بودم گفتم:

پسر بد من
-می گفتن شرطبندی کردی...

رومو برگردوندم سمتش، از سرشونه بهش زل زدم بیخیال داشت میخورد اروم گفتم:

-با کی؟

-مهمه؟

خودمو نباختم تو حینی که لقممو میجویدم گفتم:

-شاید.

-سپنتا!

با ابروهای بالا رفته سرمو از سرشونش خم کردم گفتم:

-رو چی؟

دهنش از حرکت وایساد.

اضافه ساندویچو انداخت کلافه دستشو رو فرمون موتور گذاشت، منتظر نگاش می کردم
ولی چیزی نمیگفت حرصی گفتم:

-نمیگی؟ چیزی نگفت.

با حرص گاز بزرگی به ساندویچم زدم تا ته خوردمش نوشابه رو از کیسه بیرون اوردم، درشو
باز کردم با حرص سر کشیدم بعد اینکه خوب خوردم اضافشو انداختم.

نوشابه دیگه رو سمت هیربید گرفتم، ولی انگار تو فکر بود اروم زدم به شونش بدون نگاه
کردن بهم از دستم گرفت، بازش کرد و سر کشید؛ بی حوصله نفسمو دادم بیرون به خیابون
خلوت نگاه کردم.

ساعت مچیمو بالا گرفتم ساعت 3 بود مغزم سوت کشید، خیلی بیرون مونده بودم احساس
خستگی می کردم دلم تخت خواب گرممو می خواست.

بی اختیار به دست هیربدو نگاه کردم با دیدن ساعت شیک رو دستای مردونه با رگای برجستش که جذاب ترم بود ابرو هام بالا پرید.

می دونستم قیمت ساعتش خیلی زیاده، چشممو از دستش گرفتم به نیم رخ جذابش زل زدم، نوشابه رو انداخته بود.

تو فکر بود خسته از روز پر استرسی که داشتم خمیازه ای کشیدم گفتم:

_میشه منو برسونی خونه؟

بدون حرفی استارت زد راه افتاد.

دیگه با سرعت زیاد نمیرفت با سرعت عادی میرفت دستمو به پیراهنش تکیه دادم.

خندم گرفته بود من از اولش مثل کنه بهش چسبیده بودم حالا پیراهنشو میگیرم، لبخند محوی زدم نمی دونم چیشد سرمو به کمر پهنش تکیه دادم دستام کنار بدنم افتاد.

تکون خفیفی خورد ولی اینقد خسته بودم که نتونستم ببینم دیگه چه عکس العملی نشون میده.

_بیدار شو...

با صدای بیخیال هیربد اروم چشمامو باز کردم، گیج به اطراف نگاه کردم.

_بد نگذره!

گیج سرمو برگردوندم از سرشونه به هیربد نگاه کردم.

چشماش به روبه رو بود.

تازه موقعیت خودمو درک کردم دستم دور کمرش بود بدنم مماس بهش چسبیده بود، با هول از رو موتور پیاده شدم سرمو خاروندم به در خونم نگاه کوتاهی انداختم گفتم:

_مرسی...شب خوبی بود!

بی تفاوت چشمای سردش و خالیشو بهم دوخت گفت:

_مسابقه امشب یه تله بود...سعی کن احمق نباشی!

در مقابل نگاه بهت زده من موتورشو به حرکت درآورد رفت، خشک شده مسیر رفتنشو نگاه می کردم.

منظورشو نمی فهمیدم تله؟ واقعا احمق بودم؟ اون شرطبندی به تله ربطی داشت؟

دستمو مشت کردم هرچی بود به سینتا مربوط میشد.

با اخم رفتم سمت در خونه کلید انداختم رفتم تو درو بستم، بدون روشن کردم چراغا تو تارکی رفتم سمت اتاقم بی حوصله لباسامو با لباس خواب عروسکیم عوض کردم پریدم رو تخت.

دسته گلو تو دستم فشردم با لب کج به در اتاقی که پرش ادم بود زل زدم.

اومده بودم بیمارستان دیدن شاهین، دیگه اخر بی معرفتی بود اگه نمیومدم دیدنش به عنوان حالا یه دوست.

بالاخره اتاق خلوت شد نفس عمیقی کشیدم دسته گلو دستم جابه جا کردم رفتم طرف در چند تقه به در زدم، صدای گرفته شاهین بود که گفت بفرمایید.

لبخند ملیحی زدم لای درو باز کردم سرمو بردم تو، کسی نبود با خیال راحت درو تا اخر باز کردم جلوی نگاه متعجب شاهین بستم با همون لبخندم رو صندلی کنار تختش نشستم گلو گذاشتم رو عسلی کنارش که پر از دسته گل بود.

_سلام

با شک نگام کرد گفت:

- خودتی پرنیان؟

اخمی کردم دستامو تو هم قلاب کردم... با لحن خندونی گفتم:

-اولا سلام دوما منم خوبم شمام ایشالا که خوب میشین سوما.

با لحن خاصی گفتم:

-خانم سپهری.

با چشمای خندون نگاش کردم، متعجب نگام کرد هول زده گفت:

-ببخشید سلام.

لبخند بیخیالی زدم به صندلی فلزی سرد تکیه دادم گفتم:

-مهم نیست آقای مریض خوبین؟

لبخند کمرنگی زد، به گلی که آورده بودم نگاه کرد گفت:

-بهترم، تو چطوری؟

بیخیال شونه ای بالا انداختم گفتم:

-منم خوبم.

گلی که آورده بودمو برداشت، به بینیش نزدیک کرد بو کشید، بین همه گلا فقط مال من فیک نبود.

دسته ای از رزای قرمزو سفید شاهین لبخندی زد گفت:

-چی شد به این مریض بدبخت سر زدی؟

اخم فیکی کردم گفتم:

-مریض بدبخت؟ آقای مثلا مریض نمی‌تونستم به کسی که خونمو بهش فروختم سر نزنم.

پسر بد من

ابروهاشو داد بالا با لحن شوخی گفت:

پس بگو می خواستی خونت خاک نخوره.

خندیدم نگاه گذرایی به کیسه سرمش کردم گفتم:

اون خونه مال من نیست... فکر کن نگران دوستم شدم.

لبخندی از کلمه دوست زد گفت:

خوبه!

سرمو تکون دادم اروم گفتم:

تو نمی دونی اون دختره که باهات بود چی شد؟

ناراحت نگام کرد، به گلا زل زد گفت:

صورتش داغون شده، میگن قراره جراحی پلاستیک بشه.

با صورت درهم نگاش کردم.

یاد صورت دختره که می افتادم دلم میخواست بالا بیارم، اون همه خون رو صورتش واقعا ترسناک بود.

به دست شاهین که تو گچ بود نگاه کردم به چشماش زل زدم گفتم:

کار سپنتا بود!

عصبی دست سالمشو مشت کرد زیر لب گفت:

عوضی!

خودمو به نشنیدن زدم اروم بلند شدم همون موقع در باز شد، بدون نگاه کردن به در روبه شاهین گفتم:

_خدا شفات بده پسر ایشالا زودتر خوب شی منم دیگه باید برم.

لبخند زد سرشو تکون داد گفت:

_مرسی.

لبخند زدم برگشتم برم، با دیدن هیرب که به چارچوب در تکیه داده بود دست به سینه نگام می کرد لبخندم محو شد.

دختر خجالتی نبودم ولی عجیب دلم میخواست ازش فرار کنم.

فوری رفتم سمت در اروم سلامی کردم که جوابمو نداد.

حرصی درو محکم بستم با قدمای عصبی از بیمارستان اومدم بیرون دستی به صورتم کشیدم.

خاک تو سرت پرنیان نه به دیشب که مثل ادامس به هیرب چسبیده بودی نه به الان که ازش فرار می کنی.

حرصی شالمو عقب کشیدم رفتم سمت ماشینم درو باز کردم نشستم راه افتادم سمت خونه.

تو راه مدام به خودم بدو بیراه می گفتم خودمو سرزنش می کردم اصلا پرنیان تو چرا هرجا هیرب هست میری؟ شدی مثل دخترای اویزون...نچ مگه تقصیر منه خب موتور سواری دوست داشتم تازه من که کف دستمو بو نکرده بودم یه همراه باید شرکت کننده ها داشته باشن.

بیخیال افکارم از ماشین پیاده شدم رفتم سمت خونه کلید انداختم رفتم داخل درو بستم بی حوصله رفتم تو اتاقم خودمو پرت کردم رو تخت، گوشیمو بیرون اوردم بی حوصله نتشو روشن کردم رفتم تو اینستا اولین چیزی که نظرمو جلب کرد عکسی بود که سوژه شده بود.

بهت زده به عکس نگاه کردم بدبخت شدم!

عکس منو هیرب بود پشت موتورش نشسته بودم موهام یکم تو صورتم ریخته بود.

کپشنشو خوندم:

—هیرب نکیسا خواننده زیرزمینی که در مسابقه غیر قانونی موتور سواری و شرطبندی شرکت کرده است به جرم آسیب رساندن به چند سرنشین موتور و لگد زدن به مامور پلیس تحت تعقیب است.

با دهن باز جیغ زدم:

—چی؟ هیرب که کاری نکرد کار اون سپنتای عوضیه!

با خشم بقیشو خوندم:

—دختری که همراه این خواننده جنجالی است هنوز شناسایی نشده.

با خشم جیغی زدم گفتم:

—سپنتای عوضی.

اگه این عکسو خاله یا عمه میدیدن بدبخت میشدم.

بعد فکر میکردن من فقط منتظر بودم خانوادم بمیرن تا ازاد بشم.

کلافه گوشو خاموش کردم دستی بین موهام کشیدم، با زنگ خوردن گوشه پیر استرس برداشتمش کمیل بود! چشمامو بستم فهمیده با دستای لرزون دکمه اتصالو زدم ولی کاش نمیزدم:

—الو...

با عربده ای که کشید گوشو از گوشم فاصله دادم:

—پرنیان این عکس چیه؟ چیکار کردی؟ تو به اون خواننده چه ربطی داری؟ هان؟

اخرشو با داد گفتم، نفس عمیقی کشیدم که صدام نلرزه اروم گفتم:

کمیل...

خشمگین گفتم:

_اسممو رو زبون کثیفت نیار... تو یه دختر فرصت طلبی اون اشکای تمساح و رو قبر خانوادت ریختی ولی مطمئنم تو دلت عروسی بود که ازاد شدی، حالام که رفتی پشت موتور یه پسر خرپول که اصلا نمی دونی کیه نشستی سوژه بقیه شدی!

فقط گوش میدادم، داشت خردم میکرد من دختر ازادی بودم پدر مادرم ازاد گذاشته بودنم بهم اعتماد داشتن، من هیچوقت از اعتمادشون سو استفاده نکردم، حتی الان! مگه چیکار کردم؟ با لحن عصبی گفتم:

_حق نداری درمورد من اینطوری حرف بزنی!

با تمسخر گفتم:

_پس چطور حرف بزنی؟ انتظار داری تشویقت کنم؟ باشه افرین احسنت که تونستی یه پسر پولدارو تور کنی.

خشمگین غریدم:

_درست حرف بزنی.

_واقعا احسنت بهت دختر سپهری بزرگ که همه میشناسنش الان سوژه شده... پرنیان بهت اخطار میدم دور همه مارو خط بکش، از الان از زندگی کل خانوادت حذف شدی ما ابرومونو دوست داریم!

لبمو گاز گرفتم که گریه نکنم با بوق ممتد گوشی محکم کوبیدمش رو تخت سرمو فرو بردم تو بالشت با صدای بلندی جیغ زدم، گریه کردم کی می فهمید حالمو؟ الکی داشتن

بهم تهمت میزدن نمیذاشتن حرفی بزدم...کمیل غیر مستقیم داشت بهم میگفت یه دختر خرابم حتی از گفتنشم تنم مور مور میشد.

با چشمای اشکی سرمو بلند کردم به گوشی نگاه کردم، شاید بتونم با عمه حرف بزدم فوری گوشیمو چنگ زدم شماره عمه رو لمس کردم:
_مشترک مورد نظر خاموش مییاشد.

بازم گرفتم هر بار همون جمه رو می گفت شماره هستی رو گرفتم بعد چند بوق بالاخره صدای سردش تو گوشی پیچید:

_بفرمایید؟

با شک گفتم:

_هست...

_مزاحم نشو.

گوشیو روم قطع کرد.

با بهت به گوشی نگاه کردم هستیم خودشو برام می گرفت؟ با حرص دوباره شمارشو گرفتم ولی جواب نداد، حرصی شماره حمیدو گرفتم بوق میخورد جواب نمیداد، حتی شماره خاله رو هم چندبار گرفتم ولی جواب نمیداد، شماره کمیلو بازم گرفتم جواب نداد.

با بغض جیغی کشیدم گوشیو کنارم انداختم.

حالا کاملا تنها شده بودم دیگه همون خانواده مامان بابام نداشتم، چشمامو بستم زمزمه کردم:

_پرنیان تو قوی هستی!

چشمامو باز کردم با غم به گوشی نگاه کردم.

پسر بد من

دیگه کسیو نداشتم حتی حمیدم جوابمو نمیداد الان تو ذهنشون از من یه دختر خراب ساختن، بزار بسازن من یه دختر ازادم هرکاری بکنم به خودم ربط داره هیچوقت از حدم نگذشتم.

با فکری گوشيو برداشتم شماره مورد نظرمو گرفتم، بعد هشت بوق بالاخره صدای سردش تو گوشى پیچید:
_دیدمش.

حرفى بالشتو تو بغلم گرفتم گفتم:

_کار کی بوده؟

_سپنتا!

چشمامو بستم با خشم دندونامو روهم ساییدم :

_چیکار می خوای بکنی؟

صدای بی تفاوتش خشممو بیشتر کرد:

_به تو چه؟

خشمگین غریدم:

_من دیگه کسیو ندارم حتی خانواده پدر مادرم الان بخاطر این عکس مسخره از دست دادم اب از سرم گذشته هرکاری می خوای بکنی منم هستم!

چند دقیقه صدایی نیومد بعد با صدای جدی گفت:

_یه ربع دیگه...

خواستم خداحافظی کنم که گوشيو قطع کرد.

حرصی به گوشی نگاه کردم مغرور از خود راضی فوری بلند شدم رفتم سمت کمد، مانند کوتاه سیاهی که عکس اسکلیت پشتش بود با شلوار لی مشکی پوشیدم موهامو محکم بالای سرم بستم، باعث شد چشمم کشیده تر بنظر بیاد.

شال سیاهی کج رو سرم انداختم جلوی میز ارایشی وایسادم خط چشم خوشکلی کشیدم با زدن برق لب گوشیو ریموتو برداشتم از اتاق رفتم بیرون کفشای ال استار سفید سیاهمو برداشتم رفتم بیرون.

بی حوصله پوشیدمشون گوشیو به عادت همیشگیم چپوندم تو جییم، ریموتو انداختم هوا راه افتادم سمت ماشین ریموتو زدم راه افتادم سمت ادرسی که هیربده گفته بود، زیاد طول نکشید که جلوی ساختمون بزرگی وایسادم.

پیاده شدم ابروهامو دادم بالا گوشیو بیرون اوردم بهش زنگ بزنم بگم پیام کجا، که همون موقع پیامی برام اومد.

فوری بازش کردم از طرف هیربده بود، ادرس جایی که باید میرفتمم داده بود.

گوشیمو چپوندم تو جییم راه افتادم سمت ساختمون، خلوت بود یه ساختمون یه طبقه خلوت، با فکری که اومد تو ذهنم یه دقیقه مکث کردم من تنها اومدم اینجا شاید جز منو هیربده کسی نباشه.

لبمو گاز گرفتم نه پرنیان تو اصلا برایش ارزشی نداری خودمو باهمین حرفا قانع کردم خواستم برم سمت اسانسور ولی تازه یادم اومد هیربده گفته بود یه پله اینجاست که میخوره پایین.

چشمم رو گردوندم روی پله ای که خیلی نامحسوس گوشه ای بود، چشمامو ریز کردم رفتم طرفش اروم از پله ها پایین رفتم تاریک بود!

با رسیدنم جلوی دری اروم هلش دادم در باز شد، سرمو بردم لای در سرک کشیدم با دهن باز به اون همه سازو پوستر زل زدم، درو بهت زده باز کردم رفتم داخل پوستر همه عکس البومای اهنگ هیربده بود.

با ذوق به گیتاری که تو یه شیشه بود به خط زیبایی چیزی نوشته بود نزدیک شدم، ولی قبل اینکه برسم از پشت کشیده شدم با ترس به هیربده که عصبی نگام می کرد زل زدم، اروم دستمو از دستش بیرون اوردم گفتم:

–سلام.

بی توجه بهم رو صندلی نشست، با گیتار داغونی که تو دستش بود یکم ور رفت اروم گفت:

–بشین.

با اخم رو صندلی روبه روییش نشستم با کنجکاوی گفتم:

–اینجا کجاست؟

بدون نگاه کردن بهم همونطور که به گیتار تو دستش خیره بود گفت:

–جایی که اهنگامو میسازم.

با ذوق به اطراف نگاه کردم ولی با حرف بعدیش لبام اویزون شد.

–سپنتا با نقشه پیش رفته به کسایی که اونجا بودن پول داده که متهم بشم، یه خواننده جنجالی!

سرشو بالا گرفت خونسرد نگام کرد گفت:

–توهم ناخواسته اومدی تو این بازی.

با چشمای گرد شده نگاش کردم گفتم:

–من فرد خاصی نیستم که ابروم بره با اینکه خانوادمو از دست دادم ولی بازم...

حرفم با انداختن روزنامه ای سمتم قطع شد، بهت زده روزنامه رو برداشتم عکس منو هیربده بود که رو موتور بودیم.

_دوست دختر هیربد نکیسا خواننده جنجالی.

با بهت روزنامه رو ورق زدم:

_همسر جنجالی هیربد نکیسا خواننده معروف زیرزمینی.

بلند زدم زیر خنده، با انگشتم به روزنامه اشاره کردم گفتم:

_چقد زر میزنن.

با دیدن نگاه خنثی هیربد خندم تبدیل به جیغ بلندی شد با جیغ گفتم:

_خاک تو گورم شد، پس بگو چرا هیچکدوم از افراد خانوادم نمی خواستن باهام حرف بزنن.

مثل دیوونه ها دوباره زدم زیر خنده روزنامه رو ورق زدم.

_دختر کم سنی که سوژه تموم خبرها و به عنوان همسر هیربد نکیسا شناخته شد.

با دیدن متن بعدی بدنم سست شد ضربه اخرو زدن:

_پرنیان سپهری دختر مرحوم یونس سپهری که به تازگی از دنیا رفته است دیشب در مسابقه غیر قانونی موتور سواری شناسایی شده.

اونا منو شناخته بودن! پدرم ادم کمی نبود...روزنامه رو پاره کردم جیغ زدم سرمو بین دستام گرفتم با بغض گفتم:

_نه...نباید اینطوری میشد.

_کار سپنتاس!

سرمو بلند کردم با نگاه غمگینم به صورت ترسناک هیربد زل زدم رگ گردنش برجسته شده بود این یعنی خیلی عصبانیه!

دماغمو بدون صدا بالا کشیدم گفتم:

پسر بد من
- نقشه ای داری؟

نگام کرد، نیشخند ترسناکی زد یه لحظه از قیافش ترسیدم اب دهنمو قورت دادم منتظر
نگاش کردم با همون نیشخند ترسناک گفتم:

- کاری می کنم به غلط کردن بیفته!

ترسیده نگاهش کردم از این هیرب جدید میترسیدم.

با همون نیشخند به گیتار داغون تو دستش زل زد؛ انگشتو برد زیر یکی از سیماش
کشیدش که کامل پاره شد.

- شایدم از زمین محوش کنم!

ترسیده به هیرب دیوونه روبه روم نگاه کردم اروم گفتم:

- می خوای چیکار کنی؟

خونسرد نگاه کرد گفتم:

- امشب بهترین موقعیت برای به دست آوردن اون لپ تابه!

چشمامو ریز کردم گفتم:

- مگه امشب چه خبره؟

- یه پارتنی داره.

با اخم به صندلی تکیه دادم به گیتار بدبخت که پایین پای هیرب افتاده بود همه سیماش
پاره شده بود زل زدم گفتم:

- ولی من نمیام!

سرمو بالا گرفتم به قیافه بیخیالش نگاه کردم:

اینطور می‌خواهی انتقام خانوادتو بگیری؟ جالبه!

دستمو مشت کردم با خشم گفتم:

اِدرسشو برام اس کن.

بلند شدم دستمو بردم تو جیم نگاه دیگه ای به اتاق پر از سازو پوستر انداختم.

زیر چشمی هیربند نگاه کردم به گیتار پایین پاش زل زده بود، همون نیشخند ترسناکه کنج لبش بود اب دهنمو بی صدا خوردم از پله‌ها بالا رفتم. از هیربند جدید می‌ترسیدم.

اون نگاه ترسناکش حس خوبی بهم نمی‌رسونه، احساس می‌کنم قراره اتفاقات زیادی بیفته، خیلی چیزا قراره روشن بشه.

نفسمو کلافه فوت کردم موهامو بردم پشت گوشم نگاه دیگه ای به پشت سرم انداختم؛ از پله‌ها بالا رفتم بی حوصله از ساختمون رفتم بیرون، سوار ماشینم شدم.

برای پارتنی امشب باید لباس می‌خریدم پس رفتم سمت مرکز خرید، پارک کردم با لبخند رفتم سمت پاساژی که لباسامو اونجا می‌خریدم.

برای فروشنده که زن جوونی بود سرمو به نشونه سلام تکون دادم لبخند زد سرشو ظریف تکون داد.

یه راست رفتم سمت لباسای پر زرقو برق که خودنمایی می‌کردن، خوشکل بودن ولی به دلم نمی‌نشستن! با دیدن لباسی مکت کردم یه لباس سفید پولکی دوبند بلند تا پایین زانو چین می‌خورد، رو سینش با پولک پوشیده شده بود.

خوشم ازش اومده بود فقط مشکل مدل استیناش بود، از مدل پفش خوشم نمیومد؛ بالاخره یه کاریش می‌کردم دستمو سمتش گرفتم به فروشنده اشاره کردم گفتم:

میشه برام اینو بیارید پرو کنم.

نگاهی به لباس انداخت، تو حینی که سممام میومد با لبخند گفت:

پسر بد من
_البته، فقط ستشم بیارم؟

ابروهامو دادم بالا، دستم رو به پارچه حریر لباس سفیدی کشیدم بیخیال گفتم:
_ممنون میشم.

سرشو تگون داد رفت پشت لباسا بعد چند دقیقه با یه کیف دستی پولکی سفیدو کفش
پاشنه بلند پولکی اومد سمتم، لبخندم بزرگتر شد خیلی خوشکل بودن لباساو از تن
مانکن بیرون آورد داد دستم.

با ذوق رفتم پرو کردم خودمو نگاه نکردم، فقط می خواستم ببینم اندازه که بود!
لباسو با لبخند دراوردم از پرو رفتم بیرون اروم گذاشتم رو میز گفتم:
_می خوامش.

_اندازتون بود؟

نذاشت حرف بزنم با لبخند نگاه خاصی بهم انداخت گفت:

_مگه میشه با اندام بی نقصتون اندازه نباشه!

از تعریفش ذوق کردم، ولی به زدن لبخندی اکتفا کردم، بعد حساب کردن که خیلیم
خوشکل بود، راه افتادم خونه بی حوصله رفتم داخل لباسو مرتب تو کمد اویزون کردم
لباسامو عوض کردم رو تخت دراز کشیدم.

گوشیمو برداشتم، همین که روشن شد بازم اون عکسای بی معنی بود! انگار نمی خواستن
بیخیال اون عکس لعنتی بشن، عصبی زیر لب غریدم:

_سپنتای لعنتی!

شایعه زیاد بود چیزای خوبی درمورد منو هیربد ننوشته بودن، دلم می خواست برم سر
اونایی که دارن شایعه پراکنی می کنن رو بکنم ولی فقط می تونستم حرص بخورم.

سرمو توبالشت فرو بردم حداقل بتونم بخوابم.

با صدای پیامک گوشیم تو اوج خواب بلند شدم شیرجه زدم رو گوشی بدبختم، با چشم نیمه باز پیامو باز کردم از طرف هیربد بود ادرسو ساعت پارتیه امشبو برام فرستاده بود.

با حرص گوشيو خاموش کردم حتی یه سلام خشک و خالیم نکرد پسر خودشیفته.

بی حوصله بلند شدم رفتم سمت توالت بعد اینکه دستو صورتمو شستم اومدم بیرون به ساعت نگاه کردم؛ وقت داشتم!

از اتاق رفتم بیرون راهمو کج کردم سمت اشپزخونه بعد خوردن یه چیز آماده برگشتم تو اتاقم متفکر به لوازم ارایشی نگاه کردم؛ ارایش کردن زیادم سخت نیست، شونه ای بالا انداختم رو صندلی میز ارایشیم نشستم با وسواس شروع به ارایش کردن کردم، دقیق نمی دونم چقد گذشته بود فقط وقتی به خودم اومدم که دقیقا چند دقیقه بیشتر وقت نداشتم.

با لبخند دندونمایی به خودم زل زدم اکلیلای سفید پشت چشمم زیادی بهم میومد خط چشمی که با سختی قرنیه داده بودم حالت چشمامو خمار کرده بود، در کل با ارایش کمی که داشتم خیلی عوض شده بودم، با لبخند بلند شدم رفتم سمت کمد لباسمو با دقت بیرون اوردم پوشیدم بدون نگاه کردن به خودم کفشمم پوشیدم کیف ستشو برداشتم گوشيو یه خرتو پرتای دیگه انداختم توش از خونه رفتم بیرون.

جلوی اینه قدی وایسادم اندامم تو لباس بیشتر به چشم میومد بی نقص شده بودم، دور زدم که پایین دامن چین دار لباسم تکون خورد یکم باز شد به پشتم نگاه کردم.

کمر باریکم حالا بیشتر تو چشم بود به شونه های برهنم زل زدم؛ فقط مشکلم استین لباس بود، که با خیلی پف و رو مخ بود.

دوتا طره از موهای رو صورتم که به لطف اتو فر شده بودو کنار زدم لنگون رفتم سمت کمد.

با دیدن نیم کت حریر ذوق زده برداشتم پوشیدمش الان دیگه مشکلی نیست، با لبخند خوشکلی دوباره جلوی اینه وایسادم اروم دستی به موهای بلندم که گوجه ای بالای

سرم بسته بودم کشیدم، متفکر به رژ رو میز نگاه کردم شاید لازم بشه بی حوصله گذاشتمش تو کیف دستی مانتو ساده ای با شال پوشیدم از اتاق رفتم بیرون، جلوی آینه در خروجی یه بار دیگه خودمو چک کردم وقتی مطمئن شدم مشکلی نیست لبخندی زدم از خونه رفتم بیرون.

گوشیمو دراوردم خواستم به تاکسی زنگ بزنم ولی با ایستادن یهویی یه ماشین جلوم ترسیده چند قدم عقب رفتم شیشه ماشین پایین اومد قیافه عصبی هیربید پدیدار شد! با بهت داشتم نگاهش می کردم عصبی برگشت سمتم گفت:

می خوای تا صبح منو نگاه کنی؟ بشین دیگه.

فوری اخمی کردم در ماشینشو باز کردم نشستم.

بدون نگاه کردن بهم پاشو گذاشت رو پدال گاز با سرعت از اونجا دور شد.

ماشین خیلی نرم میرفت اصلا احساس نمی کردم سوار ماشین شدم بیخیال ندید بدید بازپام رو به هیربید با اخم گفتم:

من که خودم میومدم چرا اومدی اینجا؟

عصبی از گوشه چشم نگاه کرد، دستشو روی فرمون فشرد گفت:

سپنتا خبر داشته می خوای بیای پارتیش، قبل اینکه زنگ بزنی تاکسی یکی رو فرستاد که تورو با خودش بیاره...

مکتی کرد نبشخند متمسخری زد ادامه داد:

بدزدت... بعدم با تهدید می تونست کاری کنه هرچی داری به دست بیاره!

با دهن باز داشتم نگاهش می کردم اونم خیلی ریلکس به جلو زل زده بود، اب دهنمو بدون صدا قورت دادم گفتم:

تو از کجا فهمیدی؟

برگشت زل زده بهم از همون نگاهایی که یعنی بی زحمت ببندش، خودمو جمعو جور کردم با اخم به روبه رو زل زدم بیشعور خب کنجکاو شده بودم!

بیخیال همه چی از شیشه به بیرون زل زدم با توقف ماشین نگاه خشک شدمو از ویلای بزرگ روبه روم گرفتم پیاده شدم.

هیربد بی توجه بهم دست به جیب راه افتاد سمت در ویلا از پشت شروع کردم به انالیز کردنش مثل همیشه لباسای مارک پوشیده بود، خریوله دیگه می خواستی بره لباسای پاره پوره بپوشه!

سری از تاسف برای خودم تکون دادم قدمامو تندتر کردم خودمو بهش رسوندم بدون نگاه کردن بهش با کنجکاوای گفتم:

–کجا باید اون لپ تاب و پیدا کنیم؟

–طبقه دوم اتاق سپنتاس اونجا می تونیم پیدااش کنیم.

ابرومو دادم بالا برگشتم نگاهش کردم، اون از کجا می دونست؟ انگار از سکوتم سوالمو فهمید که بیخیال گفت:

–به تو ربطی نداره.

حرفی نگاش کردم پسر...هی می خوام هیچی نگم نمیذاره، ولی برام جالب بود که مثل پسرای دیگه بهم زل نمیزنه انگار اصلا براش مهم نبود.

شاید دخترای دیگه از بی توجهیش ناراحت میشدن ولی من فرق داشتم، من پرنیان بودم! دختری که اصلا خوشش از جلب توجه نمیاد، همیشه سعی می کردم ساده ترین باشم ولی بازم نگاه خیره بقیه روم بود.

حالا امشبو فاکتور میگیرم چون نمیخواستم جلوی بقیه کم بیارم.

با رسیدنمون به در ویلا نتونستم بیشتر فکر کنم مانتو شالو کیفمو به خدمتکار جلوی در دادم، هیرب بدون نگاه کردن بهم رفت سمت دیگه ای حرصی دنبالش راه افتادم کنار میزی که زیاد تو دید نبود وایساد منم با اون کفشای پاشنه بلند که بد رو مخم بود کنارش وایسادم؛ دست به سینه جمعیت نگاه کردم، دخترا لباسای زننده و پر زرق و برقی پوشیده بودن من زیاد به چشم نمیومدم، پوزخند زدم خب بهتر.

—سعی کن اصلا جلب توجه نکنی.

ریز سرمو سمتش گرفتم به قیافه جذابش نگاه گذرای انداختم گفتم:

—من هیچوقت جلب توجه نمی کنم.

بی تفاوت نیم نگاهی بهم انداخت گفت:

—سپنتا داره میاد سمتمون، عادی رفتار کن.

بی توجه به چشمای گرد شدم روشو برگردوند، فوری سرمو برگردوندم با دیدن سپنتا که با نگاه خیرش براندازم میکرد خودمو جمعو جور کردم اخمی بین ابرو هام نشوندم.

—سلام پرنیان خانم تو اسمونا دنبالت میگشتیم پارتی پیداتون کردیم.

لبخند فیکی زدم، بی توجه به دست دراز شدش سمتم گفتم:

—من که هستم؛ منتها وقت نداشتم!

ابروهای پریده هیربدو حس میکردم ولی اصلا به روی خودم نیاوردم، با همون لبخند به سپنتا که با لبخند کجی نگام می کرد زل زدم.

—امشب زیادی زیبا شدی!

یه ابرومو به حالت بامزه ای بالا دادم، جامی از توی سینی پسر خدمتکاری که میرفت برداشتم گفتم:

خندید اونم جامی برداشت، کمی جام رو سمتم خم کردم به معنی سلامتی گفت:

–بر منکرش لعنت.

لبخند فیکمو تکرار کردم، اصلا از سپنتا خوشم نمیومد انرژی منفی بهم میداد.

–ببین کی اینجاست هیربند نکیسا.

با صدای سپنتا به هیربند نگاه کردم، خونسرد داشت سپنتا رو نگاه میکرد سپنتا با تمسخر گفت:

–شنیدم از دست پلیس فراری هستی! به یه پلیسم لگد زدی...

هیربند نداشت حرفشو کامل کنه خونسرد لبخند زد گفت:

–درست شنیدی!

سپنتا لبخند حرصی زد، خندم گرفته بود هیربند یا زیادی بیخیال بود یا خودشو خونسرد جلوه میداد.

–امیدوارم از مهمونی لذت ببرین!

هیربند نیشخندی زد سرشو تکون داد، منم جو گرفته بودم می خواستم پوزخند بزنم دیدم خیلی ضایس همون لبخند فیکمو زدم. سپنتا ازمون دور شد، تا وقتی که از دیدم محو بشه داشتم نگاش می کردم.

فوری سرمو برگردوندم سمت هیربند با اخم گفتم:

–نقشه چیه؟

بدون نگاه کردن بهم همونطور که به روبه رو خیره بود سرشو آورد نزدیک گوشم گفت:

–سرشونو یه طوری گرم کن من میرم بالا.

با بهت قبل اینکه بتونم حرفی بزنم، راهشو کج کرد ازم دور شد؛ حرصی رفتنشو نگاه کردم پایین لباسامو گرفتم که نره زیر کفشم اروم اروم رفتم سمت جمعیت رقصنده. دنبال سپنتا میگشتم میخواستم سرگرمش کنم که به نبود هیبرد شک نکنه! با دیدنش کنار جمعیت رقصنده، رفتم سمتش دیدم ابروهاش رفت بالا دست به سینه نگام میکرد لبخند خوشکلی بهش زدم نیشش شل شد، بی توجه به نیش شلش کنارش وایسادم اروم گفتم:

—سها رو نمی بینم نیومده؟

این حرف و برای شروع مکالمه زدم وگرنه من چیکار به سهل دارم، نه اینه زیاد ازش خوشم میاد؛ نگاه خیرشو حس می کردم ولی نگاهش نمی کردم.

—چرا اومده.

لبخند زدم از اون لبخند خبیثا، مثلا که نمی دونم کجاست به اطراف نگاه کردم گفتم:

—چرا نمی بینمش؟

—اونجاست.

رد انگشتشو گرفتم، سها کنار پسر لاغر قد بلندی ایستاده بود باهاش حرف میزد.

چشمام رو بی تفاوت ازش گرفتم به جمعیت رقصنده نگاه کردم.

—مثل اینکه حوصلت سر رفته؟

بالاخره به خودم زحمت دادم سرمو برگردوندم سمت سپنتا، با نگاه هیزش بهم زل زده بود اخمی که می خواست بین ابروهام بشینه رو مهار کردم گفتم:

—اره.

جلوم وایساد یه دستشو پشت کمرش برد یکم خم شد دست دیگش رو سمتم گرفت با لبخند مضحکی گفت:

افتخاریه دور رقصو میدی؟

از گوشه چشم به پله هایی که هیربدازش بالا رفته بود نگاه کوتاهی انداختم، دستم رو با اکراه تو دست سپنتا گذاشتم لبخند زوری زدم گفتم:

البته!

لبخند خوشحالی زد، باهم رفتیم وسط با اهنگ ملایم بی کلامی که پخش میشد اروم خودمونو تکون میدادیم.

نگاه سپنتا زیاد هرز میرفت کل بدنمو کاوش می کرد داشتم زیر نگاه خیرش اب میشدم، هنوز خبری از هیربدا نبود اگه بخاطر اون لپ تاب لعنتی نبود سپنتا رو می گرفتم میزدم تا اینقد هیز بازی در نیاره.

سپنتا قیافه خوبی داشت شاید عجیب باشه ولی یکم شبیه شاهین بود، سها هم همینطور.

با احساس پایین رفتن دست سپنتا از کمرم عرق سردی روی تیره کمرم نشست، سرم هنوز پایین بود داشتم سگته می کردم ولی با کشیده شدنم برخورد اروم صورتم به جای سفتی سرمو با لرز بالا گرفتم به قیافه خونسرد هیربدا زل زدم، همونطور که تو چشمام خیره بود سرشو جلو آورد بدنم از اون همه نزدیکی گر گرفت، زیر گوشم اروم لب زد:

پیداش کردم.

چند دقیقه تو همون حالت وایساد، نفسای گرمش که به پوست گردنم میخورد دمای بدنمو بیشتر می کرد.

دستش رو کمر باریکم بود، سرد بود دستش! انگار اصلا زیبایی من براش مهم نبود، سرشو عقب برد خونسرد تو چشمام زل زد! مردمک چشمام دو دو میزد تند تند کل صورت هیربدو میگذروند، سعی کردم دهن خشک شدمو تر کنم اب دهنمو به سختی خوردم اروم گفتم:

دیگه تموم؟

سرشو ریز تکون داد، نگاهی به اطراف انداخت اروم تر از من گفتم:

_تموم!

فقط نگاش کردم دستام رو سینه پهنش بود، دلم می خواست به مژه های بلندش که چشمای ابیشو تو خودش مخفی کرده بود لمس کنم.

تو افکارم یکی محکم زدم پس کلم دخترِ بی حیا خجالتم خوب چیزیه! با اخم سرمو تکون دادم هیربدم متفکر نگام می کرد الان فکر میکنه خلم، لبخند کجی بهش زدم از سرشونه های پهنش به سها که با حرص نگام می کرد زل زدم.

مطمئننا الان خیلی دلش میخواد سرمو بکنه فقط سها نبود که اینطوری نگام می کرد، نگاه خشمگین خیلی از دخترا روم بود این باعث میشد احساس غرور کنم.

به سها پوزخندی زدم چشم ازش گرفتم به هیربدم که به پشت سرم نگاه می کرد زل زدم، خیلی نامحسوس سرمو برگردوندم به سپنتا که بهمون خیره شده بود نگاه کوتاهی انداختم زیادی هیز بود!

با تموم شدن اهنگ از هم جدا شدیم هیربدم رفت طرف دیگه منم بخاطر کفشای پاشنه بلندم بهش نرسیدم با حرص به اطراف نگاه کردم.

رفتم سمت میز، عرق رو پیشونیمو بی حوصله با دست پاک کردم نگام خورد به دختری که با دستمالی که معلوم بود خیلی نرمه با هزارتا ناز خیلی ظریف پیشونیشو پاک کرد، دستم رو پیشونیم خشک شده بود داشتم نگاش می کردم؛ دستمالو انداخت کنار پاش برگشت نگام کرد، چشماشو باریک کرد، با ناز ازم فاصله گرفت رفت سمت دیگه ای.

خدایا بزرگیتو شکر یه عرق پاک کردن اینقد ناز میخواد؟

با تاسف سری تکون دادم دست خشک شدمو پایین اوردم من که حوصله این کارا رو ندارم خدا دستو برای چی افریده؟

برای اینکه ازش استفاده کنیم نه اینکه نگاش کنیم.

بیخیال درگیری ذهنیم به نورای رنگی که محیط رو یکم روشن کرده بودن نگاه کردم؛ گلوم خشک شده بود اب می خواستم

–بیا بخور تشنه به نظر میای.

سرمو برگردوندم به سها که با لبخند شروری نگام می کرد خیره شدم، لیوانی سمتم گرفته بود؛ با لبخند گفتم:

–از کجا معلوم تشنم باشه!

با این حرفم وا رفت، از اونجایی که واقعا تشنم بود لیوانو ازش گرفتم لبخند خوشکلی تحویلش دادم گفتم:

–زیاد تو فکر منی.

چشمکی بهش زدم لیوانو یه نفس سر کشیدم.

تلخی چیزی که خوردم صورتم جمع شد لیوانو از لبم فاصله دادم گیج و منگ به جای خالی سها نگاه کردم.

چه زهرماری به خوردم داد؟ با داغ شدن یهویی لیوانو به دماغم نزدیک کردم، بازم اشتباه کرده بودم! شراب خورده بودم نگاه ترسیدم به جمعیت رقصنده بود.

اگه مثل اون شب بشه چی؟ هنوز نمی دونم اون شب چیشد دوباره شراب خوردم! تلو خوران بلند شدم با گیج رفتن سرم دستمو به شقیقم فشار دادم.

داشت شروع میشد تلو خوران رفتم سمت جمعیت همه داشتن میرقصیدن معلوم بود بیشتریاشون مستن ولی جنبه شو داشتن، یکی زدم پس کلم پرنیان تو که جنبه نداری مرض داشتی خوردی؟ من از کجا می دونستم شرابه؟

لبخند زدم سرمو نوازش کردم، یعنی تو نمی دونی سلام گرگ بی طمع نیست؟ سها بهت تعارف کرد تو میمردی ببینی چی تو لیوانه؟ حالا شاید سمی چیزی بود.

دوباره زدم پس کلم که موهام ریخت رو صورتم، بلند خندیدم موهای رو صورتمو کنار زدم همونطور که تلو تلو میخوردم به جمعیت رقصنده تنه میزدم نمی دونم چرا ولی می خواستم برم وسط، با کشیده شدن دستم با خنده برگشتم به پسری که گرفته بودم نگاه کردم، با نگاه هیزی براندازم کرد لبخند بدی زد گفت:

_سلام فرشته کوچولو اینجا چیکار می کنی؟

دماغمو چین دادم دستمو بردم سمت موهایم، طره ای از موهای بلندش که تا نزدیک گردنش میرسیدو گرفتم با اخم گفتم:

_موهات بلنده، موهای هیربدو بیشتر دوست دارم.

خنده ریزی کرد دستشو آورد سمت موهام خیلی راحت موهامو باز کرد، من گیج و منگ بین بازوهایم اسیر بودم با پخش شدن موهام دورم چشماش برقی زد خواست به موهام دست بزنه، قبل اینکه دستش به موهام برسه یکی از پشت کشیدم.

زدم زیر زیر خنده، خمار سرمو بالا گرفتم به قیافه خنثی هیربد نگاه کردم، پسر مو بلند با خشم به هیربد زل زد کم کم لبخند کجی اومد رو لبش.

هیشکی حواسش به ما نبود پسره نگاهی به من انداخت روبه هیربد گفت:

_هیربد نکیسای بزرگ، همه جا سوژه شدی با این فرشته کوچولو!

زدم زیر خنده بهش اشاره کردم گفتم:

_موهات مثل دختراس، می خوای برات خرگوشی ببندم؟ خوشکل میشی.

پسره با خشم نگام کرد، هیربد نیشخندی به پسره زد دستمو گرفت خواست ببرم که پسره باز گفت:

_کجا فرار می کنی؟ مثل پدرت یه ادم ترسویی..

به هیربد نگاه کردم گیج شده بودم هیربد خیلی خونسرد برگشت سمت پسره، خونسرد
چشماشو ریز کرد گفت:

-چه زری زدی؟

پسره پوزخندی زد با تمسخر گفت:

-گفتم تو مثل پدرت...

بقیه حرفش با مثنی که از هیربد خورد قطع شد، هیربد برگشت سمت چشماشو گرد کرد
به پسره که افتاده بود زمین اشاره کرد گفت:

-نباید زر میزد..

زدم زیر خنده پسره عصبی بلند شد دستشو به گوشه لبش که خونی بود کشید، هیربد بی
توجه بهش دستمو گرفت کشید با خنده همونطور که میبردم شروع کردم به خوندن:

-باز دوباره با نگاهت...این دله من زیرو رو شد...باز سر کلاس قلبم درس عاشقی شروع
شد...دل دوباره زیرو رو شد...با تموم سادگی تو...حرفتو داری میگی تو، میگی
عاشقت میمونم میگم عشق اخری تو!

هیربد دستمو ول کرده بود من وسط وایسادم بودم با صدای بلند میخوندم، اینقد بلند که
نیازی به میکروفن نبود.

جالب اینه دیگه صدای موزیک مزخرف خارجی نمیومد، همه ساکت داشتن منو نگاه می
کردن.

با خنده دور خودم چرخیدم ادامه دادم:

-حرفتو داری میگی تو...می دونی حالم این روزا بدتر از همست...اخه هرکی رسید دل ساده
من رو شکست...قول بده که تو از پیشم نری...واسه من دیگه عاشقی جاده
یک طرفست...می میرم بری آخرین دفعست!

با خنده به جمعیتی که با تحسین نگام می کردن نگاه کردم، با ریتم میخوندم صدام واقعا خوب بود.

– پرواز تو قفس شدم بی نفس شدم...دیگه تنها شدم تو دنیا بدون خودم...راستشو بگو این یه بازیه...نکنه همه حرفای تو مثل حرف همه صحنه سازیه این یه بازیه!

اهنگ بی کلام ملایمی پخش میشد صدام با اهنگ قاطی شده بود عجیب به دل مینشست، صدامو اروم تر کردم ملایم ادامه دادم:

– بی هوا نوازشم کن...اشکو غصه هامو کم کن...با نگاه بی قرارت باز دوباره عاشقم کن اشکو غصه هامو کم کن...قلب من بهونه داره...حرف عاشقونه داره...راه دیگه ای نداره غیر از اینکه دوباره سر رو شونه هات بزاره!

با نفس نفس به جمعیت نگاه کردم.

قفسه سینم از هیجان بالا پایین میشد با دست زدن کسی به شاهین نگاه کردم با چشمایی که میدرخشید بهم زل زده بود. صدای دستا بالا رفت همه با تحسین نگام می کردن.

سها عصبی بهم زل زده، بود حتی سپنتام دست میزد با لبخند نگام میکرد.

سرگیجه یهویی باعث شد دستمو رو شقیقم بذارم دست یکی رو مچ دستم نشست، یه دست مردونه مگه میشد صاحب این دستا رو نشناسم؟ اروم سرمو بالا گرفتم به هیربد که بی حس نگام می کرد زل زدم اروم لب زد:

– بریم.

سرمو تکون دادم گیج دنبالش راه افتادم، داشتم وسایلمو از خدمتکار می گرفتم که صدای شنای اومد مانتومو پوشیدم برگشتم به شاهین که با دست گچ گرفتش کنار هیربد وایساده بود با هیجان چیزی بهش میگفت نگاه کردم.

هیربد فقط خنثی نگاش می کرد، شالمو پوشیدم کیفمو از خدمتکار گرفتم تلو خوران رفتم سمتشون، با سکندری که خوردم از پشت خوردم به هیربد ترسیده دستمو دورش حلقه کردم که نیفتم، شاهین با چشمای گرد شده نگام می کرد.

لبخند دندونمایی بهش زدم خودمو جمع کردم از هیربد فاصله گرفتم به قیافه خونسردش نگاه کردم.

شاهین لبشو گاز گرفت اروم زد به شونه هیربد گفت:

پس اوکیه؟

هیربد خونسرد دستم رو که هنوز قفل پیراهنش بود جدا کرد گفت:

برام مهم نیست.

شاهین با تاسف سری تکون داد؛ به من که گیج نگاشون می کردم نزدیک شد گفت:

مستی؟

مثل منگلا زل زدم بهش، دستی بین موهاش کشید روبه هیربد گفت:

مواظبش باش.

هیربد دستشو برد تو جیبش برگشت سمتمون ابروشو داد بالا گفت:

من فقط میبرمش خونش، بقیش با من نیست.

شاهین سرشو تکون داد، هیربد بهم اشاره کرد راه بیفتم، تلو تلو خوران خودمو به در رسوندم با هم از ویلا اومدیم بیرون.

نفس عمیقی کشیدم که کاش نمی کشیدم هرچی هوای الوده بود رفت تو ریم، چندتا سرفه کردم خمار رو زمین نشستم، مثل بچه ها لبمو دادم جلو گفتم:

من نمیام خسته.

پسر بد من

هیرب که بی توجه به من داشت میرفت برگشت سمتم، خونسرد نگام کرد چشماشو ریز کرد گفت:

_نمیای؟

با فکر اینکه شاید بغلم کنه لبخند بزرگی زدم گفتم:

_نه.

متقابلا لبخندی زد گفت:

_به من چه!

راهشو کشید رفت؛ با بهت رفتنشو نگاه کردم، جیغ زدم:

_کجا میری؟ می خوای منو اینجا تنها بزاری؟

تو حینی که میرفت گفت:

_اره.

با بهت نگاش کردم فوری بلند شدم کفشامو دراوردم، با قدمایی که میزون نبود دنبالش راه افتادم جیغ زدم:

_صبر کن منم پیام.

همچنان بی توجه بهم داشت میرفت.

حرفی سرعت قدمامو بیشتر کردم چندبار تو راه سکندری خوردم ولی به موقع تونستم خودمو بگیرم، با ایستادن هیرب کنار همون ماشینی که اومده بودیم با نفس نفس خودمو بهش رسوندم خواستم حرف بزنم که خیلی خونسرد نگام کرد رفت نشست.

با دهن باز به جای خالیش نگاه کردم دهنمو بستم سعی کردم درو باز کنم ولی نتونستم، حرصی دستگیره رو کشیدم بازم باز نشد؛ حرصی از شیشه به هیربده که با نیشخند داشت نگام می کرد زل زدم.

دستم رو و روی دستگیره گذاشتم با تموم توانم کشیدم که باز شد منم که توقع نداشتم از پشت افتادم، با درد چشمامو باز کردم به هیربده خونسرد نگاه کردم اروم گفتم:
_پسرِ یه دنده.

بلند شدم لباسامو تکوندم اخمی به هیربده کردم رو صندلی کمک راننده نشستم درو محکم بستم.

می خواستم حرصمو رو در بدبخت خالی کنم. دست به سینه با لب کج نشستم؛ هیربده خونسرد نیم نگاهی بهم انداخت استارت زد. خوابم گرفته بود سرم درد می کرد به هیربده زل زدم گفتم:

_خوابم میاد.

بدون نگاه کردن بهم دنده رو عوض کرد گفت:

_خب؟

حرصی رومو ازش برگردوندم کل راه چشمام میپیرید ولی سعی می کردم نخوابم.

با توقف ماشین گیج سرمو برگردوندم جلوی خونم وایساده بود، بی توجه بهش درو باز کردم پیاده شدم از تو شیشه نگاش کردم با خنده خسته ای گفتم:

_بای پسر بد.

منتظر جوابی ازش نشدم، تلو خوران خودمو به در رسوندم کلید انداختم رفتم داخل درو بستم کیف تو دستمو بالا گرفتم با ناز گفتم:

وای عزیزم خوابت میاد؟ کیف دستیمو پرت کردم رو کاناپه، تو حینی که میرفتم سمت اتاقم با ناز گفتم:

اره عسیسم شب بخیر بوس بوس.

زدم زیر خنده در اتاقو باز کردم خودمو پرت کردم تو اتاق.

با چشمای خمار رو تخت تقریبا سقوط کردم چشمام کم کم روهم افتاد.

گیج چشمامو باز کردم دستمو رو سرم گذاشتم، تو اتاقم بودم! سرم عجیب درد میذکر.

چشمامو محکم روهم فشار دادم بلکه چیزی یادم بیاد، ولی هیچی یادم نبود فقط چندتا تصویر محو!

بی حوصله بلند شدم با دیدن خودم تو اینه میز ارایشی حرصی دوبند لباسمو از کنار سرشونه هام سر دادم لباسو دراوردم، موهای پریشون دورمو دادم عقب با تلو تلو خودمو به در حموم رسوندم؛ احساس می کردم بوی بدی میدم.

زیر دوش حموم وایسادم اب سردو باز کردم، با برخورد اب سرد به پوستم نفسم یه دقیقه رفت فوری چشمامو باز کردم دوتا دستمو به دیوار حموم تکیه دادم، از تو اینه حموم که بخار پوشونده بودش خودمو نگاه کردم یه تصویر محو ازم بود.

دستای سردمو رو شیشه اینه کشیدم حالا صورتمو واضح میدیدم، نگاهم رو سرگردون از خودم گرفتم دوباره زیر اب وایسادم بعد حموم یه ساعته بیرون اومدم، موهای خیسمو تو حوله کوچیک پوشوندم رو تخت نشستم گیج بودم حال خودمو درک نمیکردم.

با صدای زنگ گوشیم بی حوصله از اتاق رفتم بیرون به کاناپه نزدیک شدم کیفو باز کردم با چشمای ریز شده گوشو از کیف دراوردم شماره ناشناس بود، بی حوصله دکمه اتصالو زدم گوشو کنار گوشم گذاشتم.

الو

پسر بد من

– پرنیان؟

با شنیدن صدای فوق‌اشنایی ابرو هام بالا پرید، با جدیت گفتم:

– خودمم، بفرمایید؟

– شاهینم!

با تعجب گفتم:

– عه شماره منو از کجا گیر آوردی؟

صدای خنده ریزشو شنیدم ولی با جدیت گفتم:

– باید ببینمت.

ابرو هامو دادم بالا دستی به چند تیکه از موهای خیسم که رو صورتم ریخته بود کشیدم
گفتم:

– دلیل خاصی داره؟

– اره

به ساعت مچیم که رو عسلی بود نگاه کردم گفتم:

– کجا و کی؟

– یه ساعت دیگه کافه...

– اوکی بای.

– خدا حافظ.

گوشیو قطع کردم کنارم گذاشتم متفکر به خودم از تو اینه نگاه کردم.

– چیکارم داره؟

شونه ای بالا انداختم بلند شدم رفتم سمت کمد لباس راحتی پوشیدم، با ضعف از اتاق رفتم بیرون همونطور که دستم رو شکمم بود رفتم تو اشپزخونه قهوه سازو روشن کردم. بزار یه امروز مثل ادم رفتار کنم.

با لب کج از تو یخچال وسایل صبحونه رو بیرون اوردم میزو چیدم با لبخند مغروری به میز نگاه کردم؛ کد بانویم واسه خودم.

رو صندلی نشستم برای خودم قهوه ریختم شروع کردم به خوردن بعد اینکه خوب خودمو با صبحونه خفه کردم وسایلمو جمع کردم رفتم تو اتاقم.

باید آماده می شدم! نفسم رو کلافه دادم بیرون رفتم سر کمدم مانتو کوتاه سبز لجنی با شلوار لی مدل پاره سیاه پوشیدم موهامو مثل همیشه بالای سرم بستم شال سبز تیره ای روی سرم انداختم که با چشمام همخونی جالبی داشت.

دستمو بردم تو موهام یکمشو ریختم تو صورتم جلوی میز ارایشی وایسادم؛ رژ قهوه ای به لبام زدم خط چشم نازکی کشیدم با برداشتن کتونیاامو گوشیم از اتاق رفتم بیرون.

سوت زنان کلیدو از جا کلیدی برداشتم از خونه رفتم بیرون، حوصله ماشینو نداشتم. زنگ زدم به تاکسی منتظر جلوی خونه وایسادم دستامو بردم تو جیبم سرمو پایین انداختم.

موهای لختم ریخت تو صورتم ریز خندیدم لبمو کج کردم با فوتی همشونو کنار زدم.

صدای بوق ماشین باعث شد سرمو بالا گرفتم؛ تاکسی بود!

فوری سوار شدم ادرسو به راننده دادم، بعد چند مین جلوی کافی شاپ بزرگی توقف کرد، کرایه شو حساب کردم پیاده شدم.

نگاه گذرایی به کافه انداختم رفتم سمت در درو باز کردم که صدای زنگوله بالای در دراومد، همه نگاهها برگشت سمت بی توجه به نگاهها به سمت میزی که شاهین نشسته بود رفتم.

دست سالمشو برام تکون میداد رفتم رو صندلی روبه رویش نشستم، به سرم تکونی دادم موهای رو صورتم کنار رفت لبخندی به شاهین زدم دستامو توهم قلاب کردم گفتم:

_سلام

متقابلا لبخندی زد گفتم:

_سلام... ممنون که اومدی.

سرمو تکون دادم خواستم چیزی بگم که گارسون اومد، بعد اینکه سفارشامونو گرفت رفت، با جدیت به شاهین زل زدم گفتم:

_میشه بگی چرا می‌دخواستی ببینیم؟

لبخندی بهم زد دستشو رو دست گچ گرفتش کشید گفتم:

_بنظر کنجکاو می‌ای.

ابروهامو دادم بالا، داشت باهام بازی میکرد.

_درسته.

لبخندش بیشتر کش اومد چشماشو ریز کرد گفتم:

_یه پیشنهاد برات دارم.

یه ابرومو دادم بالا منتظر نگاهش کردم:

_ببین من دنبال یه صدای خاصم برای البوم جدید هیربدم، ولی متاسفانه نتونستم پیدا کنم؛

بیشتر دخترا یا صدای بیش از حد ظریفی دارن یا صداشون زیادی کلفته من دنبال

یه صدام که بین این دوتا باشه نه زیاد ظریف نه زیاد کلفت؛ میشه گفت یه صدای متوسط،

و اونو پیدا کردم...

بین حرفش پریدم با اخم گفتم:

خب این چه ربطی به من داره؟

لبخند محوی زد گفت:

اگه صبور باشی می فهمی.

سرمو تکون دادم کنجکاو زل زدم بهش، نفس عمیقی کشید ادامه داد:

هیرب از اینکه کسی باهاش البوم جدیدشو بخونه اونم یه دختر خیلی مخالفت کرد ولی با هزارتا التماس تونستیم راضیش کنیم...اون صدایی که گفتم می خوام صدای توعه!

با چشمای گرد شده داشتم نگاش می کردم، داشت به من پیشنهاد میداد یه خواننده بشم؟ با کی بخونم هیرب؟ تو خوابمم نمیدیدم...نیشگونی از پام گرفتم لبمو گاز گرفتم که جیغ نزنم.

نه مثل اینکه خواب نیستم...این بهترین فرصت برای منه فکر اینکه دختر دیگه ای کنار هیرب وایسه هم حرص میداد، دلیلشو نمی فهمیدم نمی خواستم بفهمم.

با شک روبه شاهین گفتم:

چرا من؟

لبخند زد گفت:

چون صدات خیلی خاصه.

نیشم که می خواست شل بشه رو جمع کردم گفتم:

واقعا فکر می کنی صدام خاصه؟

سرشو به معنی اره تکون داد، دستامو توهم قلاب کردم به میز زل زدم گفتم:

خب...راستش چی بگم من..

حرفمو قطع کرد اروم گفت:

می تونی فکر کنی! فقط یکم زود.

سرمو تکون دادم لبخند زدم، با آوردن سفارشامون با فکری درگیر قهوه تلخمو مزه مزه کردم اینقد تو فکر بودم که تلخ بودن قهوه رو نمی فهمیدم.

کلافه شالمو یکم جلو کشیدم انگشتای ظریفمو دور فنجون قهوم پیچوندم.

من دیگه میرم.

سرمو بالا گرفتم به شاهین که بلند شده بود نگاه کردم اروم سرمو تکون دادم لب زدم:

خداحافظ.

لبخند بی معنی زد چندتا تراول رو میز گذاشت ازم خداحافظی کرد رفت.

فنجون قهومو به لبم نزدیک کردم یه نفس هورت کشیدم، بلند شدم چشممو تو حدقه گردوندم از کافی شاپ بیرون رفتم، دستمو تو جیب شلوار جینم بردم.

لبخندی بی اراده رو لبم نشست، هیربدم همیشه دستشو میبره تو جیبش، این بنظر من جذابترش می کنه!

سرمو بالا گرفتم خورشید داشت غروب میکرد، زمان چقد زود میگذشت!

شایدم زندگی من زیادی یکنواخت بود.

نفسم رو دادم بیرون برای تاکسی دست بلند کردم، فوری سوار شدم ادرس خونه رو دادم. با ذهنی مشغول از شیشه به بیرون خیره شدم...از یه طرف دلم میخواست به پیشنهاد شاهین جواب مثبت بدم ولی از طرف دیگه می گفتم اونوقت خانوادم کلا ازم زده میشن.

به خودم دلداری میدادم خانوادم منو میبخشن بخاطر کار نکردم مگه جرمه دختر خواننده بشه؟ درک نمی کنم چرا دخترا باید از همه چی محروم بشن.

می دونستم اگه یه خواننده بشم زندگی از روال عادی درمیاد من اینو نمی خواستم، من همیشه آزاد بودم نمی تونستم زندگی داشته باشم که هر روز بخاطر هر کارم سوژه رسانه ها بشم.

باید بیشتر فکر کنم به شاهین جواب اخرمو بدم.

_خانم رسیدیم.

گیج به راننده نگاه کردم، نگاهی به اطراف انداختم جلوی در خونه بودم فوری کرایه تاکسیو حساب کردم پیاده شدم.

نفس عمیقی کشیدم رفتم سمت خونه کلید انداختم بی حوصله رفتم داخل کلیدو پرت کردم رو میز، شالمو از سرم دراوردم زمزمه کنان رفتم تو اشپزخونه اب که خوردم. یه راست رفتم تو اتاقم، لباسمو عوض کردم متفکر به گوشی زل زدم، دیشب چی شد؟ چشممو بستم تموم اتفاقات دیروزو

مرور کردم بعد اینکه هیربد گفت لپ تابو پیدا کرده گمش کردم، بعد سها بهم یه لیوان که فکر کنم اب بود تعارف کرد دیگه چیزی یادم نمیاد!

کلافه گوشو برداشتم باید به هیربد زنگ بزنم ازش بپرسم چیکار کرده...رو اسم پسر بد مکث کردم لبخند بی معنی زدم اسمشو لمس کردم، نزدیک هشت تا فکر کنم بیشتر بوق میخورد ولی جواب نمیداد؛ دیگه داشتم نا امید می شدم که صدای بی حوصلش تو حینی که نفس نفس میزد تو گوشی

پیچید، لبمو گاز گرفتم گفتم:

_الو.

انگار داشت به چیزی ضربه میزد، با نفس نفس گفت:

_می شنوم.

پسر بد من
اخمی کردم سلامم بلد نیست بکنه.

اون لپ تاب کجاست؟

پیشمه.

حالا می تونم از اون چیزی که تو لپ تابه سر دربیارم؟

با صدای دورگه ای گفت:

...7_

قبل اینکه چیزی بتونم بگم گوشو قطع کرد.

حرصی به گوشه نگاه کردم دلم میخواد بعضی وقتا کلشو بکنم.

نفسم رو حرصی دادم بیرون گوشو کنارم گذاشتم؛ می دونم خوشش ازم نمیداد.

چی میشه درخواست شاهینو قبول کنم بعد قیافشو ببینم!

مطمئنم خیلی عصبانی میشه وقتی بفهمه من قراره باهاش بخونم.

لبخند خبیثی زدم جوابم از الان معلومه، فقط یکم کشش میدم تا شاهین فکر نکنه از خدام بوده. مشت های پی در پیش بود که محکم به کیسه بکس تو بغل شاهین می کوبید.

انگار می خواست خشم چند ساله اشو روی کیسه بکس خالی کنه.

از اونور شاهین بدبخت بود که سعی می کرد در مقابل ضربه های محکم هیربد تکونی نخوره.

خشمگین مشت دیگه ای به کیسه بکس کوبید که باعث شد شاهین همراه با کیسه بکس به عقب پرت بشه.

بی حوصله عرق روی پیشونیشو پاک کرد، شاهین با لبخند مبهوتی بلند شد کیسه رو کنار گذاشت صاف وایساد.

روبه هیربد نگران گفت:

– هیربد داری خودتو نابود می کنی، چرا نمیفهمی!

از گوشه چشم به شاهین نگاهی انداخت، بی حوصله گفت:

– باید عمیدو پیدا کنم.

شاهین نگران به هیربد که از خشمو انتقام پر بود زل زد اروم گفت:

– اون یه قاتله فراریه می فهمی؟ مطمئن اونقدا بی عقل نیست که خودشو نشون بده؛ تو

هر سوراخ سنبه ای که گیرش بیاد قایم میشه!

نیشخند همیشگیش کنج لبش نشست دستکشاشو که بخاطر ضربات زیاد به کیسه بکس

پاره شده بود رو دراورد کنار انداخت گفت:

– منم هیربدم، می دونم تو چه سوراخ سنبه هایی قایم شده!

شاهین نگران نزدیکش شد از پشت دستشو روی شونه های پهن هیربد گذاشت، گذشته

هیربد می تونست هرکسی رو از پا دربیاره، پس درکش می کرد! اروم زمزمه کرد:

– پرنیانو وارد این بازی نکن!

با شنیدن اسم دختر تخیسی که این روزا براش اعصاب خورد کن ترین معماست چشماشو

بست گفت:

– خودش نمیخواد کنار بکشه، من نمیخواستم بیاد تو این بازی!

منتظر حرف دیگه ای از شاهین نشد.

کت چرم اصل خوش دوختش رو چنگ زد روی شونش انداخت بدون نگاه کردن به

شاهین گفت:

– عمید باید تقاص خیلی چیزا رو پس بده!

بی توجه به شاهین از اونجا رفت.

شاهین کلافه رفتن پسری که برای هرکسی مجهول بود نگاه می کرد.

نمی دونست خودش داره کنجکاوی پرنیانو بیشتر تحریک می کنه، بی اراده داره وارد این بازی کثیف می کنه.

با استرس نگاه دیگه ای به در میله ای بزرگ

کردم، درست ادرسو اومده بودم اینجا خونه هیربد بود.

با لب کج دستمو رو در میله ای گذاشتم این خونه شبیه خونه های خارجیا بود، نفس کلافه ای کشیدم به اطراف نگاه کردم.

حیاط بزرگ خونه زیادی سوتو کور بود با فکر نگهبانی که اینجاست لبخندی روی لبم نشست بلند گفتم:

_سلام.

چند دقیقه صدایی نیومد بعد همون اقایی که اون روز برام تاکسی گرفته بود با عجله اومد سمت در، تا منو دید فوری گفت:

_سلام خانم.

با لبخند خوشکلی سرمو براش تکون دادم.

درو با ریموت تو دستش باز کرد شالمو مرتب کردم با متانت رفتم داخل.

نگهبانه هم پشت سرم میومد حیاط رو گذرونیم جلوی در شیک قهوه ای خونه وایسادیم.

سرشو برام کمی خم کرد درو باز کرد خواستم کفشمو دربیارم یادم اومد خود هیربد با کفش میرفت داخل!

بیخیال کفش شدم رفتم داخل کنجکاو به کل خونه نگاه کردم.

دوبار تا حالا اومده بودم اینجا ولی نتونسته بودم درست انالیزش کنم.

با صدای پا سرمو برگردوندم سمت پله های مارپیچ شیشه ای هیربد بود که مثل همیشه دست به جیب میومد پایین، سعی کردم زیاد نگاش نکنم؛ تو اون لباسای سادم زیادی جذاب بود!

جلوم وایساد دست به جیب نگام کرد با اخم نگاش کردم گفتم:

سلام.

مثل همیشه سر بزرگشو تکون داد انگار از این بشر کم میشه حرف بزنه، یا شایدم میترسه صداش خراب بشه.

با صداش از فکر پراومدم بهش نگاه کردم.

دنبالم بیا.

بی حرف پشتش راه افتادم رفتیم سمت پایین پله ها که خالی بود، بدون نگاه کردن بهم یه دستشو بیرون آورد گذاشت رو قسمتی از دیوار که یکم برآمده بود، با کنار رفتن دیوار مثل در چشمام گرد شد با بهت گفتم:

در مخفی!

هیربد بی توجه به دهن بازم رفت داخل، منم دهنمو بستم پشت سرش با هیجان رفتم داخل هیربد کلید کنار دیوارو زد.

بهت زده داشتم به وسایل تو اتاق مخفی نگاه میکردم؛ انواع نقشه عکس که به دیوارو بعضیاشون رو میز بودن، چیزای نامفهومی روشن نوشته بود با بهت گفتم:

یه اتاق مخفی مافیایی.

هرچی می خوای اسمشو بزار، ولی برای من یه اتاق سادس!

به هیربد که این حرفو زده بود نگاه کردم، چشمامو ریز کردم گفتم:

– تو پلیسی؟

با نیشخند سرشو به نشونه نفی تکون داد، با چشمای گرد شده گفتم:

– دزدی؟

نیشخندش عمق گرفت، بیخیال نگام کرد گفت:

– شاید!

بی توجه به دهن بازم رفت رو صندلی متحرک نشست، لپ تاب رو میزو باز کرد.

– بیا اینجا.

با صداش به خودم اومدم، ازش ترسیده بودم اون یه دزد بود؟ یعنی من به یه دزد کمک کردم؟

با شک تو حینی که به هیربد که پشتش بهم بود نگاه می کردم گفتم:

– تو کی هستی؟

بدون نگاه کردن بهم گفتم:

– هیربد!

با حرص بهش نزدیک شدم گفتم:

– تو هیربد نیستی، حتما اسمتم جعلیه تو واقعا کی هستی؟

بی حرکت وایساد بعد چند دقیقه خونسرد برگشت سمتم گفتم:

– می دونی چیه؟ تو راست میگی؛ من روانیم! اسمم هیربد نیست!

در مقابل نگاه مبهوت‌م سرشو برگردوند شروع به ور رفتن با لپ تاب شد، سر خشک شدمو نابارور تکون دادم گفتم:

– یعنی دیوونه ای؟

– شاید!

اب دهنمو بی صدا قورت دادم بیشتر بهش نزدیک شدم داشت با لپ تاب ور میرفت چشمامو ریز کردم دقیق تر نگاه کردم، چندتا پین داشت میزد، هر دفعه اشتباه درمیومد صورت هیربد عصبی تر میشد، با صدای ارومی گفتم:

– چیکار می کنی؟

– هیس.

با صدای کشیده ای می گفتم باعث ترسم میشد، ترسیده سرمو تکون دادم بهش زل زدم.

انگشتای مردونه کشیدش روی صفحه لپ تاب تند تند کار می کرد، سعی کردم حواسمو بدم به کاری که داشت انجام میداد.

می خواست رمز لپ تابو هک کنه! دقیق به لپ تاب نگاه کردم قفل پیشرفته ای بود.

با بالا اومدم صفحه لپ تاب بهت زده به هیربد نگاه کردم بدون نگاه کردم بهم پوزخندی زد گفت:

– زیادی عاقل نبود!

سرشو بیشتر به لپ تاب نزدیک کرد با چشمای ریز شده یه پوشه رو باز کرد متنای انگلیسی تند تند بالا پایین میشدن من گیج نگاه می کردم.

هوشمندانس!

به هیربد نگاه کردم گیج گفتم:

–اینا که همشون انگلیسین.

گوشه لبش به پوزخند بالا رفت گفت:

–سپنتا زیادی باهوش نیست!

یه دکمه رو زد حالا همه متنای انگلیسی تند تند داشتن به فارسی ترجمه میشدن، بهت زده به متنا که تند تند بالا میرفتن نگاه کردم.

هیرید موسو به لپ تاب وصل کرد فوری متنارو نگه داشت.

این بازی داشت برام جالب میشد! با چشمای ریز شده به لپ تاب زل زدم یهو هیرید بلند شد، متعجب نگاش کردم داشت به چندتا نقشه رو دیوار نگاه می کرد بهش نزدیک شدم.

بعضی از جاهای نقشه با ماژیک قرمز خط خورده بود، برگشتم رفتم سمت لپ تاب بدون نشستن رو صندلی خم شدم با موس متنارو بالا پایین کردم رو یکی از متنا مکث کردم، با چشمای ریز شده عکسو متنایی که نوشته بود خوندم.

چندتاشون از عکسای بابا بود که داشت سوار ماشین میشده یا با چند نفر حرف میزده، سپنتا به بابا چه ربطی داره؟

–پدرت درخواست سپنتا رو رد کرده، این عصبانیش کرده بود!

برگشتم طرف هیرید که پشتش بهم بود به نقشه زل زده بود، زمزمه کردم:

–چه درخواستی؟

–با شرکت سپنتا معامله کنه، ولی پدرت که از قبل درمورد سپنتا می دونسته قبول نکرد؛ سپنتا عصبانی میشه نقشه میکشه ولی با فهمیدن اینکه پدرت قراره از اینجا بره براش راحت تر میشه، به صاحب کامیون پول زیادی میده که کار پدرتو تموم کنه.

–ولی پدرم خوابش برده بود ربطی به سپنتا نداره!

برگشت سمتم متفکر نگام کرد گفت:

_نادون نباش! درسته پدرت خوابش برده بود ولی چرا کامیون دقیقا اومد رو ماشین شما؟ پدرت که فرمونو کج کرده بود.

با دهن باز نگاش کردم انگار خودشم تو ماشین کنار ما نشسته بود که اینقد دقیق از همه چی خبر داشت.

_تو این چیزارو از کجا می دونی؟

بیخیال روشو ازم برگردوند گفت:

_چیزی نیست که ندونم.

ابروهامو دادم بالا، ولی واقعا تا حالا دقت نکرده بودم چرا کامیون دقیقا اومد رو ماشین ما، اخمام رفت توهم حالا قاتل خانوادمو پیدا کرده بودم.

_چیکار باید بکنیم؟

برگشت بدون نگاه کردن بهم اومد سمت صندلی روش نشست دقیق به لپ تاب نگاه کرد گفت:

_کار سپنتا تمومه.

_چطوری؟

بدون اینکه نگام کنه نیشخندی زد به لپ تاب اشاره کرد گفت:

_مدرک!

چیزی نگفتم فقط نگاش کردم اون واقعا کی بود؟ هیبرد برام مثل یه پازل بود هر قسمتش یه جایی بود.

_فردا لپ تابو تحویل پلیس میدم!

فقط سرمو تکون دادم، تو فکر بودم... چرا هیربد کمکم کرد اصلا؟ چی گیرش میومد این وسط؟ بهش نگاه کردم تند تند داشت با لپ تاب کار می کرد اروم گفتم:

- چرا کمکم کردی؟

خونسرد گفتم:

- من کمکی بهت نکردم!

بهت زده نگاهش کردم گفتم:

- ولی...

حرفمو قطع کرد گفتم:

- سعی کن زیاد حرف نزنی.

حرصی لبمو کج کردم اداشو دراوردم، دستمو محکم تو جیب شلوارم فرو بردم گفتم:

- به این زودی تموم شد؟

- شاید!

نفسمو حرصی دادم بیرون، دلش نمیاد یکم اون دهنشو تکون بده؛ رومو از هیربد برگردوندم تو حینی که از اتاق میرفتم بیرون گفتم:

- فعلا.

از اتاق مخفی رفتم بیرون، پسر خودشیفته انگار ازش کم میشه اون دهنشو باز کنه بهم تعارف کنه نرم یا خداحافظی کنه.

بیخیال تو که می دونی کلا همینطوره، شونه ای بالا انداختم از خونه هیربد رفتم بیرون. بی توجه به نگهبان که کنجکاو نگاه می کرد تاکسی گرفتم از اونجا رفتم.

بی حوصله لیوان اب رو سر کشیدم، با دست خودمو باد زدم زیر لب شروع به خوندن کردم:
_دیوونم هنوز دیوونتم قول دادی هرچی شه که میمونم من...میمونم من! دیوونم هنوز
دیوونتم! کشیدم دور ادما خط ولی یادت نره کی تورو ادمت کرد، خرجشه فقط یه
دونه زنگ...

لبمو کج کردم اخه این اهنگ چیه من میخونم؟

پوفی کردم به صفحه خاموش تی وی زل زدم چقد حوصلم سر رفته، بیکارم دیگه برم کپه
مرگمو بزارم رفتم سمت اتاق مثل مستا خودمو به اتاق رسوندم ریز خندیدم اصلا
مستیم برای خودش عالمی داره! رو تخت دراز کشیدم اینقد فکر کردم که خوابم برد.

با احساس گرمای زیاد پتو رو از رو خودم کنار زدم، یه بوی بدی میومد! گیج تو خواب لگد
پروندم من که چیزی رو گاز نداشته بودم! سینم خس خس می کرد انگار
نمی‌تونستم نفس بکشم، کلافه چشممو باز کردم اولین چیزی که دیدم شعله های اتیش
بود که زیر در اتاقم خودنمایی می کرد.

ترسیده جیغی زدم از رو تخت پریدم سکندری خوردم ولی خودمو نگه داشتم، با ترس
دستم رو دستگیره در گذاشتم بالا پایین کردم ولی باز نشد! ترسیده بیشتر دستگیره رو
بالا پایین کردم خودمو به در کوبیدم جیغ زدم:

_ک_م_ک_

با ترس سرگردون به اتاق نگاه کردم، با دیدن کاغذی که زیر در بود خم شدم برداشتمش،
شروع کردم به خوندن چیزایی که رو کاغذ بود.

_خانم کوچولو اگه قراره من نابود بشم بقیه رو هم با خودم نابود می کنم.

کاغذ از دستم افتاد، بهت زده به کاغذ نگاه کردم.

اون چطوری تونست بیاد تو خونم؟ با صدای انفجار کوچیکی جیغ زدم از در فاصله گرفتم،
تموم تنم عرق کرده بود با ترس جیغ زدم:

یکی کمکم کنه.

ولی کسی نبود شاید اینجا اخر بازی بود! ولی من هنوز نتونسته بودم معمای هیربدو حل
کنم! هنوز خیلی چیزا برام روشن نشده بود... با احساس چیز نمناکی روی دستم به دستم
نگاه کردم یه قطره اب بود، ولی اینجا که بارون نمیومد! با چکیدن قطره دیگه ای روی
دستم به صورتم دست کشیدم، من کی گریه کردم؟

چشمام دو دو میزد به در نگاه کردم شاید بتونم بازش کنم! دستی به صورتم کشیدم

به طرف در حرکت کردم محکم خودمو به در کوبیدم بازوم درد گرفته بود ولی الان وقتش
نبود، چندبار دیگه خودمو به در کوبیدم با درد لبمو گاز گرفتم، دوباره خودمو به در کوبیدم
در داغ شده بود.

با درد به بازوی برهنه سفیدم که قرمز شده بود نگاه کردم، فقط یه تاپ دوبند تنم بود ولی
داشتم از گرما جون میدادم.

تاپ بخاطر عرق به بدنم چسبیده بود، با فکر پنجره پر امید دوییدم سمت پنجره، سعی
کردم پنجره رو بالا بکشم ولی انگار جوشش داده بودن اصلا تکون نمیخورد، با حرص
جیغی زدم موهامو بین دستام گرفتم با گریه جیغ زدم:

کمک.

نشستم رو زمین سرفه خشکی کردم، نگاه اشک الودمو به در دوختم؛ مرگ همینجا بود!
داشتم میرفتم پیش خانوادم، اره مرگ من همینجا بود.

چشمامو بستم به تخت تکیه دادم خندیدم.

دیوونه شده بودم هم گریه می کردم هم میخندیدم؛ حالمو درک نمی کردم.

پرنیان تو هیچوقت شانس نداشتی!

زدم زیر خنده بین خنده هام سرفه های خشک می کردم.

با خنده دستامو از هم باز کردم با خنده شروع به زمزمه کردن کردم:

پرنیان تنها... پرنیان بی گس... پرنیان بدبخت... پرنیان نحس... هیشکی پرنیانو دوست

نداره... پرنیان کسی رو اصلا نداره!

با بغض خندیدم، مرگ خوبی نبود! اتیش بدترین مرگ دنیاست.

با چشمای تارم به پنجره نزدیک شدم دستمو بی حال رو پنجره گذاشتم.

ماشین پلیسو اتش نشانی اومده بودن سعی می کردن اتیشو خاموش کنن، ولی دورتا دور

خونه اتیش بود.

چشمای تارمو ریز کردم به کسی که سعی داشت خودشو از دست دونفری که گرفته

بودنش جدا کنه نگاه کردم درست تشخیص نمیدادم کیه! عربده زد با پا محکم کوبید تو

شکم یکی از پلیسا دست ازادشو مشت کرد کوبید تو صورت پلیس دیگه ای که گرفته

بودش بی توجه به بقیه دوید سمت خونه، مقابل نگاه بهت زده همه از رو اتیش که یکم

کمتر بود پرید.

بی حال سر خوردم کنار پنجره نشستم قفسه سینم خس خس می کرد دستمو رو دهنم

گذاشتم سرفه های پی در پی خشکی کردم، با نگاه بی جونم به در زل زدم راه نفسم گرفته

بود.

چشمام سیاهی میرفت از کنار دیوار با پهلو سر خوردم افتادم.

–پرنیان نباید بمیری!

نگاه خمارمو به پریا که کنارم نشسته بود دوختم؛ دستشو رو صورتم کشید لبخند مهربون همیشگیشو زد گفت:

–منو مامان بابا دوست داریم!

خندیدم با درد سینم سرفه کردم لرزون گفتم:

–پر..یا نرو.

لبخندشو تکرار کرد لب زد:

–دوست دارم!

جلوی نگاه بی حال بلند شد، مامان بابا پشت سر پریا بودن، مامان با لبخند مهربون همیشگیش نگاه می کرد.

بابا! اخ بابا لبخند پر ابهت رو لبش بود گفت:

–پرنیان من قویه!

جلوی نگاه اشک الودم محو شدن، در به شدت باز شد هیکل بزرگی تو چارچوب در قرار گرفت نگاه پر بغضم خیره به جای خالی خانوادم بود.

تکونای شدیدی باعث شد به پسر این روزام نگاه کنم، تپله های ابی تیرش زیادی خشن بود! بازومو گرفت به دیوار تکیم داد؛ لبم خشک شده بود چشمم داشت میپرید.

–نخواب!

خمار به هیربد که خشن داشت تیشرتشو درمیاورد نگاه کردم، فرشته بود؟

تیشرتشو با یه حرکت درآورد من با نگاه خمار بهش زل زدم، زیادی هیزی دختر!

بیم کش اومد چند قدم تا مرگ فاصله ندارم هنوز هیز بازی درمیارم! تیشرتشو رو صورتم گذاشت، خودشم سرفه های خشکی می کرد.

_نباید بمیری!

دستشو زیر گردنمو کمرم حس میکردم، مثل پرکاه بلندم کرد، من بدن بی حالمو بهش سپردم؛ سیاهی دعوتم کرده بود بخوابم!

عصبی به بدن بی جون دخترک نگاهی انداخت، دختر زیادی برایش سبک بود یا اون زیاد قوی! به طرف در دوید به در ضربه محکمی زد که در با شدت کنده شد.

از در بیرون رفت خواست به سمت در اصلی بره، ولی با ریزش سقف دقیقاً کنار پاش عصبی دو قدم عقب رفت نعره بلندی زد:

_لعنتی!

نگاه خشمگینش رو به اطراف خونه دوخت با دیدن پنجره هال، بی معطلی به طرف پنجره دوید سعی کرد پنجره رو بالا بکشه، ولی جوش خورده بود.

سرفه خشکی کرد قفسه سینه پهنش خس خس می کرد، به دختر بی حال روی دستاش نگاه کرد با خشم عربده زد:

_تو نباید بمیری! نباید تنهام بزاری! تو تنها دخترِ خوبِ زندگی می!

کسی می فهمید حرف های این پسرِ روانی رو؟ خشن بدن بی جون پرنیان رو به خودش فشارد، زیر گوش دختر خشن غرید:

_می فهمی؟ نباید بمیری تو تنها نقش مثبت تو زندگی می!

کلافه به اطراف نگاه کرد یه راه بیشتر نداشت، ارنجش رو محکم به شیشه کوبید زیادی برای رد شدن از شیشه بزرگ بود. بیشتر شیشه رو شکست درد دستش مهم بود؟ نبود خودشو پرنیان رو به زحمت از پنجره رد کرد که شد همزمان با انفجاری تو خونه! باعث

پرت شدنش روی زمین شد روی بدن پرنیان خم شد نمی خواست اسبیهی به تنها جنس مونث زندگیش که نقش مثبت زندگی سیاهش بود برسه.

سر خم شده اش رو بالا گرفت به چهره معصوم پرنیان غرق خواب زل زد که حالا بخاطر دود سیاه شده بود.

بین افکارش زمزمه کرد زیادی بامزه شده! فوری بلند شد دوید سمت ماشینش که گوشه خیابون بود، خودش رو روی صندلی کمک راننده پرت کرد تقریباً عربده زد:

...برو شاهین...

شاهین نگاه بهت زده اش رو از دختر از بیهوش گرفت، پاش رو روی پدال گاز گذاشت با سرعت از اونجا دور شد.

نگاه خشن هیربید به روبه رو بود موهای خوش فرمش روی پیشونیش ریخته بود، جذاب بود!

...چه اتفاقی برایش افتاده؟

بدون نگاه کردن به شاهین مبهوت گفت:

...سپنتا کار خودشو سخت تر کرد.

نگاه خیره شاهین روی بازوها و قفسه سینه سفید برهنه پرنیان میچرخید، هیربید تن ظریف دختر رو بیشتر تو بغلش فشرد. این حرکت باعث شد شاهین نگاهش رو به سختی بگیره، نفسش رو کلافه بیرون داد گفت:

...حالا می خوامی باهاش چیکار کنی؟

سوال خود هیربید بود، نگاهش رو به صورت زیبای معصوم غرق خواب پرنیان دوخت اروم لب زد:

...نمی دونم!

پسر بد من

-یعنی چی نمی دونم؟

کلافه به شاهین نیم نگاهی انداخت گفت:

-مال خودمه!

با ترمز یهویی ماشین به جلو پرت شدن، خشمگین به شاهین مبهوت نگاه کرد داد زد:

-می خوای بکشیمون؟

شاهین بی توجه به حرفش بهت زده گفت:

-م..ماله توعه؟

خشن نگاهش رو از شاهین گرفت غرید:

-اره.

-الان این ابراز احساسات بود؟

نگاه عصبی به شاهین نگاه کرد، گفت:

-شاید!

شاهین کلافه از جواب دوپهلوش چشماشو ریز کرد گفت:

-باز روانی شدی؟

نیشخند همیشگی کنج لبش نشست، به اینکه یک روانی بود شکی نداشت.

-بودم!

شاهین سری از تاسف برایش تکان داد استارت زد ماشین رو به حرکت درآورد.

سرفه خشکی کردم چشمامو بی حال باز کردم، با دیدن محیط سفید زمزمه کردم:
_بازم زندم!

سرفه دیگه ای کردم نگاهم رو به ماسک اکسیژن رو دهنم ثابت موند.
تو قفسه سینم درد زیادی احساس میکردم، انگار دود کل بدنمو احاطه کرده بود.
دست بی جونمو بالا گرفتم سرم به دستم وصل بود، بدنم در حدی بی حال بود که
نمی‌تونستم حرف بزنم.

با باز شدن در نگاه خمارمو به در دوختم، یه پرستار با لپای تپل سفید اومد داخل لبخند
خوشکلی بهم زد، نزدیکم شد به دستگاه های کنارم نگاه کرد اروم گفت:
_چه عجب بیدار شدی خانم خوشکله!

فقط نگاهش کردم، با حرکت لبم ازش اب خواستم لبخند خوشکلی بهم زد از پارچ کنار تخت
یکم برام اب ریخت تو لیوان بهم نزدیک شد.

ماسک رو از رو دهنم برداشت لیوان اب رو به لب خشک شدم نزدیک کرد، چند قلپ اب
خوردم، با لبم لیوانو پس زدم دوباره ماسکو به دهنم زد با خنده ریزی گفت:
_بهبتره زودتر خوب بشی، پسر بدبخت مجبوره به همه امضا بده از دیروز تا حالا دیوونش
کردن!

گیج نگاهش کردم با صدای گرفته ای گفتم:

_کی منو آورده بیمارستان؟

موهای بلوند رو صورتش که خیلی بهش میومدو کنار زد با لبخند گفت:
_همون اقا خواننده.

گنگ نگاش کردم منظورش کی بود؟ نکنه... با یاد اینکه هیرید اومده بود تو خونم چشمم گرد شد با بهت خواستم چیزی بگم که از اتاق رفت بیرون.

نگاه مبهوتم خیره به در بود، هیرید نجاتم داد؟ زیاد نتونستم چشمامو نگه دارم بین زمزمه های مبهوتم چشمام بسته شد خوابم برد.

با صدای خفیفی گیج چشمامو باز کردم.

چقد میخوابی دختر!

گیج برگشتم به کنارم نگاه کردم، شاهین بود که رو صندلی کنار تخت نشسته بود با لبخند نگام می کرد با صدای خش داری گفتم:

تو اینجا چیکار می کنی؟

ریز خندید یقه چروک تیشترش رو صاف کرد گفت:

فکر کنم باید پیشنهادی که بهت دادمو پس بگیرم.

بی حوصله نگاش کردم گفتم:

شاهین!

خندید به صندلی تکیه داد تو حینی که نگام می کرد متفکر گفت:

یه دختر خوب با پسر بد خیلی جالبه!

گیج نگاش کردم، با لبخند بزرگی ادامه داد:

مثل سرای ناهماهنگ اهنربا، تو سر مثبت اهنربایی پسر بدم سر منفیه اهنربا... با اینکه باهم فرق دارین ولی همدیگرو جذب می کنین.

گنگ نگاش کردم نمی دونم درمورد چی حرف میزد، گنگ گفتم:

درمورد چی حرف میزنی؟

پسر بد من
خندید دستاشو بهم کوبید گفت:

-هیچی!

بی حوصله نگاهمو ازش گرفتم به پنجره زل زدم.

چقد هوای ازاد خوبه با اینکه الودگی داره بازم بهتر از اینکه تو اتیش جون بدم.

احساس خستگی می کردم همه جامو انالیز کردم ببینم اسیب جدی دیدم یا نه، دستم یکم خراش برداشته بود پامم همینطور دلم یه خواب عمیق می خواست از اونایی که وقتی بلند میشم همه چی درست شده باشه من کنار خانوادم باشم.

سپنتا قاتل خانوادم نباشه اصلا تو زندگیم نباشه.

نمی تونم بگم هیربند نباشه چون هنوزم برام یه معماست می خوام این معما رو حل کنم،
نمی دونم چی شد که از دهنم پرید:

-تو از گذشته هیربند خبر داری؟

با نشنیدن جوابی از طرف شاهین، نگاهم رو چرخوندم روی صورت کلافه شاهین ثابت
موند؛ منتظر نگاهش کردم، کلافه دستی بین موهاش کشید آروم گفت:

-چرا این سوالو میپرسی؟

بیخیال گفتم:

-همین طوری.

-بهتره چیزی ندونی.

ابروهامو دادم بالا با کنجکاوی گفتم:

-چرا؟

بلند شد تو حینی که به طرف در میرفت گفت:

جلوی نگاه پر سوالم از در رفت بیرون.

جری تر شده بودم بدونم گذشته هیرید چی داره، یه موجود مثل خوره افتاده بود به جونم که بفهمم چرا این پسر نسبت به همه بی تفاوته، بیخیال افکارم چشمامو بستم کم کم خوابم برد.

با اخم دستمو رو چسب کنار پیشونیم گذاشتم اروم نوازش کردم، بعد اون اتیش سوزی که دلیلش جز سپنتا کس دیگه ای نبود، مجبور شدم یه خونه دیگه بخرم کل پولی که اعتمادی به حسابم میریختو دادم تا تونستم یه خونه نقلی بالاشهر بگیرم.

سپنتا به معنی کلمه بدبخت واقعا بدبخت شد! مدارکی که تو لپ تاب بود ثابت می کرد که خانوادمو کشته که هیچ می خواسته منم بکشه، قبل اینکه بره زندان کلی کتک خورد نمی دونم از کی ولی هرکی بود دمش گرم، صورت سپنتا بخاطر کتکایی که خورده بود داغون بود، هرکاریم کردن اعتراف نکرد کی زدش وقتی ازش میپرسیدن کی این بلارو سرت آورده با ترس به اطراف نگاه می کرد.

سپنتا قراره اعدام بشه و خبر خوب اینه من به شایان گفتم باهاش همکاری می کنم خیلی خوشحال شد! ذوق دارم ببینم قیافه هیرید چه شکلیه وقتی ببینه من قراره باهاش بخونم. ریز خندیدم چسب کنار پیشونیمو کندم به زخم کوچیک رو پیشونیم نگاه کردم.

هیچ اتفاقی برام نیفتاد فقط دستو پام یکم خراش داشت، هیرید نجاتم داده بود زیاد نمیدیدمش اون یه خواننده جنجالی فراری بود! باید اعتراف می کردم دلم برای نیشخندو چهره خونسردش تنگ شده بود.

آهی کشیدم یکم با زخم کنار پیشونیم ور رفتم؛ بی حوصله از اینه چشم گرفتم رو تخت
دراز کشیدم به سقف زل زدم عکسی که منو هیربد رو موتور بودیمو به سقف
چسبونده بودم حتی تو عکسم قیافش خشن بود.

با لذت به قیافه دوتامون نگاه کردم این عکس با تموم نحسیش برام جذاب بود! خندیدم
دستامو از هم باز کردم به عکس اشاره کردم نصفه متن آهنگ آلبوم جدید هیربدو خوندم:
_تو اون پسرِ بدی که نباید با من باشه!

چشمامو بستم من این پسرِ بدو با تموم بدیاش دوست داشتم! به خودم که نمی تونستم
دروغ بگم من از این پسرِ بد خوشم میومد.

رو تخت نشستم موهامو که بیش از حد بلند شده بودنو بردم پشت گوشم، کمیلو بقیه
باهام کلا قطع رابطه کردن آهی کشیدم.

حالا دیگه واقعا هیشکی رو نداشتم، بیخیال مهم اینکه سالمن می دونی دارن نفس می
کشن.

سرمو تکون دادم نگاه گذراییی به زخم دستم انداختم بلند شدم خواستم از اتاق برم بیرون
که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن بی حوصله برداشتمش شاهین بود!

_الو

یکم صدای خش خش اومد بعد صدای شاهین:

_الو...سلام پرنیان خوبی؟

گوشه لبم به خنده کش اومد گفتم:

_خانم سپهری...

_عجب گیری دادیا.

پسر بد من
- خیلی خب حالا کارت؟

صداش یکم ضعیف شد انگار گوشیه از دهنش فاصله داده بود، دوباره صداش واضح شد
گفت:

- می تونی بیای...؟

ابرومو دادم بالا ادرسش برام خیلی آشنا بود، با چشمای ریز شده به مخم فشار اوردم ببینم
قبلا رفته بودم؟ بعد کنی فکر کردم تازه یادم اومد اره هیربد قبلا بهم ادرس بهم داده بود
فوری گفتم:

- خودمو میرسونم.

قبل اینکه بزارم حرفی بزنه گوشیه قطع کردم پریدم سمت کمد، تند تند تیشرت بنفشی که
جلوش عکس اتیش بود با شلوار جین بنفش کمرنگ پوشیدم.

بدون بستن موهام شال بنفشی رو سرم انداختم، جلوی میز ارایشی وایسادم خط چشم
کشیدم با زدن برق لب ارایشمو تکمیل کردم، با برداشتن گوشیمو ال استارای بنفشم از
خونه رفتم بیرون.

گوشیمو بیرون اوردم به تاکسی زنگ زدم به 206 مامان که گوشه حیاط بود نگاه کردم؛
میترسیدم اره من با اینکه سپنتا رفته بود زندان قراره اعدام بشه بازم میتروسم.

با صدای بوق ماشینی فوری نشستم ادرس دادم.

تا اخر راه نگاه خیره راننده که پسر جوونی بودو حس می کردم، با اخم گفتم:

- همینجاست.

ماشین متوقف شد فوری پیاده شدم خواستم کرایه شو حساب کنم که لبخند دندونمایی زد
گفت:

- قابل نداره.

بی توجه به حرفش پولو سمتش گرفتم با همون لبخند پولو گرفت، دهنشو باز کرد چیز دیگه ای بگه پوزخندی بهش زدَم از ماشین فاصله گرفتم با قدمای تند خودمو به همون ساختمونی که قبلا اومده بودم رسوندم.

فوری رفتم سمت پله ها پایین رفتم درو باز کردم رفتم داخل.

شاهین رو صندلی نشسته بود با پسری که پشتش بهم بود حرف میزد.

از پشت هیکل پسرِ برام خیلی آشنا بود، با برگشتنش نیشم که می خواست باز بشه رو بستم با متانت رفتم سمتشون گفتم:

_سلام.

شاهین با لبخند دستمو فشرد گفت:

_سلام خوش اومدی...قبلا مثل اینکه اومده بودی اینجا!

دستم از دستش کشیدم، نگاه خاصی به هیربند انداختم گفتم:

_مرسی...اره.

به هیربند که عادی نگام می کرد زل زدَم، خواستم دهنمو باز کنم سلام کنم روشو ازم برگردوند؛ دهنم تو راه باز موند حرصی نگاش کردم چیزی نگفتم.

_باشین راحت باش.

با حرف شاهین نگاهم رو دور کل اتاق چرخوندم.

اون گیتار که تو شیشه بود سرجاش بود پوسترایبی از هیربدو سازای مختلفی که رو دیوار بود چشمامو خیره کرده بود.

رو صندلی نشستم نگاه گذرایبی به هیربند انداختم.

_خیلی خب تا چند دقیقه دیگه بچه ها میان آماده باشین...پرنیان متن و که بلدی؟

سرمو تکون دادم نفس راحتی کشید رو صندلی کنار هیربد نشست، یه ربع گذشته بود بینمون سکوت بود شاهینم انگار کلافه شده بود هی به ساعت مچیش نگاه می کرد.

هیربد خونسرد به میز جلوش زل زده بود، کم مونده بود بلند شم بگم داداش چیز خاصی تو میز کشف کردی؟ ولی از اون جایی که باید نگاه بی حسشو که مطمئنم پر از بدو بیراهه تحمل کنم خفه شدم، با خودم تو افکارم درگیر بودم که در به شدت باز شد چندتا پسر با کلی تجهیزات اومدن داخل، با چشمای گرد شده نگاهشون کردم.

تو اون لحظه یاد فیلمای پلیسی افتادم که درو محکم باز می کنن تفنگاشونو بالا میگیرن میگن:

–تسلیم شید راه فراری نیست.

اروم سرمو تکون دادم تا افکارمو کنار بزنم، پسری که هدفون رو گوشش بود هنوز جلو در بود با نیش باز میگم باز...چون قشنگ دندون عقلش قابل دیدن بود گفت:

–بپاچین که داداچ فریتون اومد..

پشت سریاش زدن تو سرش، صورتم از صدای ضربه جمع شد.

شاهین زد زیر خنده همون پسره فری دستشو گذاشت پس کلش نگاه بدی شاهین انداخت؛ تا هیربدو دید مثل ذوق مرگیا دهنشو باز کرد داد زد دویید سمت هیربد که با نیشخند نگاهش می کرد خودشو مثل دخترا انداخت رو هیربد، اونم که انگار انتظارشو داشت فوری رو صندلی از پشت خم شد فری با کله افتاد رو زمین.

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم زدم زیر خنده با صدای خندم نگاهها برگشت سمتم؛ پسراییی که جلوی در بودن تازه نگاهشون به من خورد متعجب نگام کردن.

فری همونطور که صورتش توهم بود یه دستش رو سرش بود با دیدن من نیشش شل شد بلند گفت:

–سلام بانو ببخشید چشم کور من شمارو ندید...

خواست بازم حرف بزنه که هیربده خونسرد زد پس کلش، دیگه از شدت خنده داشت اشکم درمیومد فری مثل زنا چشماشو تو حدقه گردوند گفت:

پسر بد.

تند پرید سمتم با نیش شل خم شد گفت:

فرهاد هستم ملقب به فری 24 سالمه بالا شهر خونه دارم مدرک فوق لیسانسه مجرد هستم قصد ازدواج دارم...

با لگدی که پشتش خورد سرشو بالا گرفت با اخم به شاهین نگاه کردم گفت:

چیه خب دارم با این لیدی زیبا آشنا میشم!

شاهین حینی که میخندید گفت:

لازم نکرده.

لبخندی به فرهاد زدم خوشم ازش اومده بود پسر شوخی بود آروم گفتم:

خوشبختم پرنیانم... مثل اینکه قراره همکارتون بشم.

با نیش شل گفت:

باعث افتخاره.

همشون یکی یکی خودشونو معرفی کردن، منم فقط لبخند زدم.

خب بچه ها بیاین شروع کنیم؛ باید با این اهنگ بترکونیم.

همه برای تایید حرف شایان سرشونو تکون دادن، همراه شاهین رفتیم سمت اتاق بزرگی که زیاد تو چشم بود.

شاهین درشو باز کرد لبخندی بهم زد نفس عمیقی کشیدم رفتم داخل به اتاق شیشه ای نگاه کردم رفتم پای میکروفن هدفون روشو برداشتم رو گوشم گذاشتم از پشت شیشه به

بقیه که هدفون گذاشته بودن نگاه گذرای انداختم، به کنارم نگاه کردم یه میکروفن که به پایه وصل بود گذاشته بودن با قرار گرفتن کسی جلوش نگاهم رو بالا اوردم به هیربد که داشت هدفونو میذاشت رو گوشش نگاه کردم. فوری نگاهمو دزدیدم سعی کردم اصلا بهش نگاه نکنم، به شاهین زل زدم از هدفون صداشو شنیدم:

_آماده ای؟

سرمو براش تکون دادم به پسر کناریش که سیمو دستگاه هایی عجیبی جلوش بود اشاره کرد.

با پخش شدن اهنگ نفس عمیقی کشیدم ریتم اهنگ خیلی باحال بود بعد چند ثانیه شروع به خوندن کردم:

_تو اون پسرِ بدی ک...

با اشاره شاهین که دستشو به معنی کات تکون میداد، پر استرس نگاهش کردم صداشو از هدفون شنیدم:

_پرنیان به خودت استرس نده سعی کن صدات نلرزه.

اب دهنمو بی صدا خوردم سرمو اروم تکون دادم، دوباره اهنگو گذاشتن دستمو مشت کردم سعی کردم صدام نلرزه:

_تو اون پس...

شاهین بازم کات داد کلافه نگاهش کردم، صداش تو هدفون پیچید:

_با ریتم بخون، صدات نلرزه آفرین دختر خوب.

بازم سرمو تکون دادم، اهنگو دوباره گذاشتن سعی کردم به خودم مسلط باشم پامو با ریتم اهنگ به زمین کوبیدم شروع به خوندن کردم:

_تو اون پسرِ بدی که...بودی همیشه یه ذره غریبه.

شدی یه ذره سریع بهم نزدیک، اره چه بد سلیقه!

میگی تو سرت همینه، بزنی دخترا رو زود سری زمین هی!

تو سر منی حیف که حواست اونور زمینه.

من یه تتو از بوست رو لبام می خوام که همیشه بینن مال توام!

جاهای مختلف میرم، ادمای مختلف دیدم...

ولی منصرف میشم چون من منتظرت میشم.

ولی تو همیشه دنباله شر، پلیسم دنبالت کرد منم همش دنبالتم!

اینجای اهنک خندم گرفت.

این اهنک داشت کل اتفاقاتی که افتاده بودو یادم میاورد دقیقا منم مثل کنه دنبال هیربد بودم! صدای شاهین باعث شد از فکر دریام، بهش زل زدم کلافه داشت نگام می کرد صداش تو هدفون پیچید:

چرا ادامه ندادی؟

به هیربد که دست به جیب نگام می کرد نگاه کوتاهی انداختم اروم گفتم:

ببخشید یاد چیزی افتادم!

سرشو تکون داد، فرهاد که صداها رو تنظیم میکرد از پشت هدفون با صدای شادش گفت:
یکم استراحت کنیم.

همه سرشونو تکون دادن، هدفونو از گوشم برداشتم گذاشتمش رو میکروفن هیربدم خیلی بی حوصله هدفونشو گذاشت رو میکروفن دست به جیب رفت بیرون.

نفسمو حرصی دادم بیرون از اتاق رفتم بیرون، رو صندلی نشستم به همه نگاه گذرای انداختم.

با قرار گرفتن یه بطری جلوم سرمو برگردوندم به شاهین که با لبخند بطری رو سمتم گرفته بود نگاه کردم، لبخند کوچیکی زدم بطری رو گرفتم گفتم:

–مرسی!

لبخند زد سرشو تکون داد صندلی کناریم نشست، بطری اب رو بی توجه بهش سر کشیدم.

–نمی دونم دقت کردی یا نه ولی واقعا مجذوب کننده هستی!

در بطریو بستم به شاهین زل زدم، ابروهامو دادم بالا گفتم:

–این حرفتو رو چه حسابی بزارم؟

اروم خندید کمی از اب بطریشو خورد گفت:

–فکر کن یه تعریف دوستانه!

لبخند زدم سرمو پایین گرفتم.

بی اراده زیر چشمی به هیربد نگاه کردم اونم داشت نگام می کرد.

قشنگ خشک شدم هنوز پرو پرو داشت نگام می کرد، نگاهش خالی بود ولی تهش یه چیز خیلی کوچیکم دیده میشد که درک نمی کردم.

نگاهم رو گیج ازش گرفتم داشت به من نگاه می کرد؟همون پسر بد خودشیفته که از بازی دادن دخترا خوشش میاد؟نمی دونم نگاهشو چی معنی کنم، یه بازی جدید؟

با زنگ خوردن گوشیم کلافه افکارمو کنار زدم به صفحه گوشیم زل زدم.

با دیدن اسمی که رو گوشی چشمک میزد چشمام تا آخرین حد گرد شد.

بابک بود! لابد اونم زنگ زده حرفای بقیه رو تو سرم بکوبه...نفسم رو دادم بیرون دکمه اتصالو زدم گوشیو کنار گوشم گذاشتم:

–الو.

پسر بد من
_سلام.

مثل همیشه صدای جدی اما پر آرامشش بود که تو گوشه پیچید، اب دهنمو بی صدا
خوردم اروم گفتم:

_سلام.

_خوبی؟

شالم رو یکم جلو کشیدم به کفشام زل زدم گفتم:

_مرسی... شما خوبی؟

_میگذرونم!

چیزی نگفتم دو تامون سکوت کرده بودیم، گوشه لبمو با استرس جوییدم بالاخره سکوتو
شکستم گفتم:

_اتفاقی افتاده؟

با صدای محکمی گفت:

_باید بینمت!

متعجب از اینکه میخواد بینم زبونمو رو لبم کشیدم تا خواستم حرفی بزنم فوری گفت:

_الان!

چشمامو بستم اروم و شمرده شمرده گفتم:

_ولی من الان جایی...

_لطفا!

دیگه نتونستم حرفی بزنم، کلافه نفسم رو فوت کردم بیرون گفتم:

بعد خداحافظی با بابک گوشو با استرس چپوندم تو جییم.

برگشتم که برم ولی خوردم به چیز محکمی دماغم قشنگ به فنا رفت، دستمو رو دماغم گذاشتم همونطور که چشمم بسته بود گفتم:

_نیاز به عمل شدم.

_جایی میری؟

با شنیدن صدا اونم نزدیک بهم با بهت چشممو باز کردم، از هیبرد فاصله گرفتم به قیافه خونسردش نگاه کردم.

سوالشو امرانه پرسیده بود یعنی باید بگی کجا می خوامی بری؟ اخمی بهش کردم دستمو از رو دماغم که قرمز شده بود برداشتم گفتم:

_باید بگم؟

خونسرد نگام کرد چشماشو ریز کرد ادای فکر کردن دراورد گفت:

_خب...اره.

نیشخندی به قیافه بهت زدم زد منتظر نگام کرد، چندبار پلک زدم موهای رو صورتمو کنار زدم گفتم:

_چرا؟

یه ابروشو داد بالا ترسناک نگام کرد گفت:

_خوشم نیامد کسی سوالمو با سوال جواب بده.

ترسیده از نگاه ترسناکش اب دهنمو قورت دادم، لبمو کج کردم گفتم:

_شاید دلم نخواد بهت جواب بدم!

متفکر نگام کرد لبخند که نه نیشخندی زد گفت:

– شاید منم با زور مجبورت کنم.

مبهوت نگاش کردم این پسر دیوونه بود.

حرفی از بین دندونای چفت شدم غریدم:

– بد!

نیشخندی زد دست به جیب منتظر نگام کرد.

حرفیو کلافه نگاش کردم با فکری که به ذهنم رسید لبخند بزرگی رو لبم نشست باعث بالا رفتن ابروهای هیبرد شد.

– می خوام با دوست پسرم برم بیرون.

خنثی نگام کرد، سرشو جلو آورد متفکر گفت:

– دروغگوی خوبی نیستی. با تعجب نگاش کردم گفتم:

– هن؟

نیشخندی زد به چشمام اشاره کرد گفت:

– چشمات حقیقتو نمی گن.

بهت زده نگاش کردم، چطور تونسته بود از چشمام تشخیص بده راست میگم یا دروغ؟ ریلکس نگام کرد.

عقب رفت با دستش موهای خوش حالتشو برد بالا گفت:

– زیاد فکر نکن.

با انگشتش چندبار به شقیقش زد با پوزخند گفت:

پسر بد من
_مخت میترکه!

جلوی نگاه مبهوتم رد شد رفت، دستمو بی اراده رو سرم گذاشتم زمزمه کردم:

_من قبل اینکه کامل بشناسمت مخم میترکه!

کلافه جای خالیشو نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم برگشتم تو اتاق کلافه نگاشون کردم گفتم:

_ببخشید من باید برم.

شاهین نگران بلند شد نگام کرد گفت:

_اتفاقی افتاده؟

لبخند مطمئنی زدم گفتم:

_نه چیز خاصی نیست...متاسفم.

شایان:

_اشکالی نداره پس امروز کنسل می کنیم هفته دیگه آماده باشین.

یه ابرومو دادم بالا گفتم:

_چرا هفته دیگه؟

فرهاد به جای شاهین با انرژی گفت:

_چون چندتا از بچه ها نیستن، هفته دیگه رامتینم میاد.

با ابروهای بالا رفته سرمو تکون دادم به هیربند نگاه کردم، چشماشو بسته بود دست به

جیب رو صندلی نشسته بود با ضرب پاشو رو زمین می کوبید.

نگاهمو به سختی ازش گرفتم به بقیه لبخندی زدم گفتم:

پسر بد من
- پس تا هفته بعد... خداحافظ.

همشون به جز هیربید ازم خداحافظی کردن، عصبی موهامو کنار زدم از ساختمون رفتم بیرون رفتارای هیربیدو درک نمی کنم، بالاخره این پازل و یه روزی حل می کنم. تا کسی گرفتم رفتم جایی که بابک گفته بود.

با توقف تا کسی فوری پیاده شدم پولشو حساب کردم گیج به کافی شاپی که قبلا با هیربید اومده بودم نگاه کردم، زیر لب زمزمه کردم:
- چه تفاهمی!

شونه ای بالا انداختم دستمو تو جیب شلوارم فرو بردم به سمت کافی شاپ رفتم، درو باز کردم بی توجه به نگاه خیره بقیه نگاهمو چرخوندم بابکو پیدا کنم با دیدنش رو میزی که دنج ترین جای کافی شاپ بود ابرومو بالا انداختم؛ با قدمای محکم به سمتش رفتم بی تعارف خودمو رو صندلی روبه روییش پرت کردم، سرمو پایین گرفتم اروم گفتم:
- سلام.

نگاه خیرشو رو خودم حس می کردم، ولی عکس العملی نشون ندادم.
- سلام

چیزی نگفتم با انگشتای دستم بازی کردم.
- میشه نگام کنی؟

نفس عمیقی کشیدم، سرمو بالا گرفتم به بابک که نه کنار گوش بابک زل زدم گفتم:
- میشه حرفتو بزنی؟

صدای نفسی که بیرون دادو شنیدم این به استرسم اضافه می کرد:

پسر بد من
-می خوا...-

-سفارشتون؟

با شنیدن صدای گارسون عصبی از اینکه نتونستم بفهمم بابک چی میخواد بگه اروم گفتم:
-مرسی.

بابکم سرشو برای گارسون به معنی اینکه مثل من چیزی نمیخوره تکون داد.

بعد رفتن گارسون بابک کلافه دستی بین موهاش کشید اروم گفت:

-من زود قضاوت نمی کنم، می خوام بشنوم جریان اون عکس چیه؟

دستامو توهم گره زدم.

حداقل خوبه مثل بقیه بدون قضاوت بهم تهمت نمیزنه ولی باز نمی تونستم بهش چیزی
بگم فقط گفتم:

-قاتل پریا قراره اعدام بشه.

بهش نگاه کردم خشک شده نگام می کرد، بعد چند دقیقه دهنشو تکون داد با صدای
خش داری گفت:

-قاتل پریا؟

سرمو تکون دادم نگاهشو پایین آورد به میز زل زد اروم گفتم:

-یعنی اون تصادف...-

حرفشو قطع کردم گفتم:

-اره، اون تصادف برنامه ریزی شده بود.

-از کجا می دونی؟

پسر بد من

به چشماش که غم توش موج میزد زل زدم گفتم:

مطمئنم، چون اتیش سوزیم تقصیر قاتل پریا بود.

گیج نگام کرد گفت:

اتیش سوزی؟

سرمو تکون دادم پوزخندی زدم گفتم:

اره هفته پیش خونم اتیش گرفت داشتم می مردم، ولی شانس اوردم که نجات پیدا کردم.

بهت زده نگام میکرد انگار باورش نمیشد، سرشو بین دستاش گرفت گفت:

من.. من نمی دونستم متاسفم.

لبخند کجی زدم گفتم:

مهم نیست، کسایی که باید ناراحت میشدن نشدن.

غمگین نگام کرد، لبخندی زدم گفتم:

از دیدنت خوشحال شدم، خداحافظ.

از پشت صندلی بلند شدم صندلی با صدای قیژی عقب رفت، برای بابک سرمو تکون دادم پشتمو بهش کردم که برم ولی صداش سرجام میخکوبم کرد:

پرنیان!

سرمو برگردوندم سمتش منتظر نگاش کردم، کلافه بود انگار از حرفی که می خواست بزنه مطمئن نبود بالاخره گفت:

تو... به اون پسر خواننده چه ربطی داری؟

پسر بد من
خشک شده نگاهش کردم.

من فقط مثل کنه دنبالش بودم چون دوست داشتم سر از کارای این پسرِ عجیب دربیارم،
اروم گفتم:

–شاید دوست.

خواستم برم ولی با حرف دیگش پاهام به زمین چسبید.

–می خوام ازت خواستگاری کنم!

با بهت برگشتم سمتش به قیافه مصممش نگاه کردم.

دروغ بود؟ نامزد خواهرم داشت ازم خواستگاری می کرد؟ می تونستم جواب مثبت بدم؟
اصلا می تونستم تکون بخورم؟ بهت زده گفتم:

–چ...چی؟

کلافه نگام کرد سرشو پایین انداخت گفت:

–گفتم...می خوام ازت خواستگ...

نداشتم حرفشو کامل کنه با صدایی که سعی می کردم نلرزه گفتم:

–چطور می تونی؟

غمگین نگام کرد با صدای ضعیفی گفت:

–چی می تونم؟

لرزش چونمو نگه نداشتم با صدای سردی گفتم:

–ارزش پریا همینقدر بود؟

دهنشو باز کرد حرفی بزنه فوری دستمو بالا گرفتم با آرامش گفتم:

پسر بد من
_لطفا تمومش کن. _من...

نذاشتم حرفشو ادامه بده با صدایی که سعی می کردم بالا نره گفتم:

_فراموشش کن...درسته من فقط شبیه پریام ولی هیچوقت خودِ پریا نمیشم چون پرنیانم!

غمگین نگام کرد، لبخند تلخی زدم گفتم:

_به امید دیدار.

منتظر حرفی از طرفش نشدم فوری از کافی شاپ رفتم بیرون.

قطره اشک درشتی که می خواست خودشو ازاد کنه با نوک انگشتم پاک کردم، برای تاکسی دست بلند کردم بدون نگاه کردن به پشت سرم ادرس خونه رو دادم سرمو به شیشه تکیه دادم.

پرنیان بس کن بابک فقط بخاطر اینکه قیافت شبیه پریا بود بهت این پیشنهادو داد،
درسته پریا کپی برابر اصلم بود ولی هیچوقت اخلاقی مثل من نبود.

درسته دوتامون شیطان بودیم ولی پریا از چیزایی که من عاشقشون بودم خوشش
نمیومد.

غذای مورد علاقه من میشد غذایی که پریا ازش تنفر داشت، من تو حرف زدن با کسی ناز
نذاشتم ساده بودم ولی پریا برعکس من ناز دخترونه داشت ما باهم خیلی فرق داشتیم.

آهی کشیدم به عابرا زل زد؛ فقط وقتی به خودم اومدم که راننده بهم گفت رسیدیم،
بی حوصله رفتم سمت خونه کلید انداختم داخل شدم.

سکوت خونه برام خفه کننده بود کلید برزو زدم خودمو رو مبل پرت کردم، بغضمو خوردم
نفس عمیقی کشیدم.

الان واقعا نیاز به خانوادم داشتم به مهربونی مامان به دلداری پریا به لبخند پیر ابهت بابام ولی هیچکدومو نداشتم، چشمامو بستم بلکه یادم بره چقد تنهام.

با دقت کاری که استاد گفته بودو انجام دادم، ویلون زدتم زیاد سخت نیستا.

_خسته نباشید بچه ها.

همین جمله کافی بود که بقیه به سمت در هجوم ببرن.

با تاسف سری تکون دادم کیف ویلونمو رو شونم جابه جا کردم از کلاس رفتم بیرون.

دستمو تو جیب شلوار جینم بردم به پوسترای رو دیوار نگاه کردم.

با صدای جیغ و خنده های پیر هیجان وایسادم سرمو برگردوندم به هیرب که با لبخند که البته بیشتر شبیه پوزخند بود تا لبخند زل زدم.

از پسر تا دختر دورشو گرفته بودن کاغذو خودکارای تو دستشونو بالا گرفته بودن که ازش امضا بگیرن، بعضیام می خواستن باهاش عکس بگیرن.

بهش زل زده بودم، چند نفر سعی داشتن بقیه رو کنار بزتن ولی جمعیت زیادی بود.

هیرب کلافه نگاشون کرد، یه دقیقه نگاهش به من افتاد بی تفاوت نگاهش رو برگردوند سمت دختری که می خواست باهاش عکس بگیره، زیر لب زمزمه کردم:

_تو سرِ منی حیف که حواست اونور زمینه!

نیشخندی زدم زیر لب گفتم:

.bad boy_

رومو ازش گرفتم از آموزشگاه رفتم بیرون.

شالم رو که داشت از سرم میفتادو کشیدم جلو برای تاکسی دست بلند کردم.

فوری سوار شدم ادرس خونه رو دادم بعد چند مین جلوی خونه نگه داشت، با اخم غلیظی کرایه راننده که پسر جوونی بود از اول تا اخر راه با نیش باز نگام می کردو حساب کردم، پیاده شدم بی توجه بهش که داشت حرف میزد رفتم سمت در خونه بی حوصله کلید انداختم رفتم داخل.

کلید برقو زدم شال رو سرمو باز کردم انداختم رو مبل رفتم تو اشپزخونه قوه سازو روشن کردم اهنک البوم هیبردو خوندم در واقع داشتم تمرین می کردم، بی حوصله همون طور که برای خودم تمرین می کردم برای خودم قهوه ریختم رفتم تو هال.

خودمو رو مبل ول کردم خسته از روزای یکنواختم نفسمو دادم بیرون یکم از قهومو خوردم.

سرمو به کوسن تکیه دادم به سقف زل زدم. فنجونو به لبم نزدیک کردم یکم مزه کردم، روز به روز دارم کنجکاو تر میشم بفهمم هیبرد کیه؟ چرا انقد عجیبه؟ درست شبیه یه سایست یا یه روح بعضی وقتا یهویی میاد یهویی میره.

لبمو کج کردم فنجونو رو میز گذاشتم دستمو به سینم تکیه دادم چشمامو بستم.

با صدای جاستین که داشت داد میزد خشمگین چشمامو باز کردم به گوشیم که رو میز میلرزید نگاه کردم، دستمو کوبیدم رو گوشی برگشتم به پهلو خوابیدم.

_الو پرنیان؟

با صدای اشنایی متعجب برگشتم به گوشی زل زدم، دستمو جلو بردم گوشو برداشتم به صفحش نگاه کردم.

بیشتر ترک برداشته بود اسم نیلو روش خودنمایی می کرد، اب دهنمو خوردم که گلوم صاف بشه با صدای دورگه ای گفتم:

_الو؟

بعد چند دقیقه صدای نیلو تو گوشی پیچید.

-سلام خوبی؟ خواب بودی؟

به ساعت نگاه کردم 11 شب بود بی حوصله گفتم:

-مرسی...اره بیکارم دیگه.

صدای خنده چند نفر بعد صدای نیلو که توش خنده موج میزد اومد:

-پس نیاز به تفریح داری.

لبمو کج کردم گفتم:

-اره خیلی.

-می تونی بیای...؟

ابروهامو دادم بالا گفتم:

-چرا اونجا؟

-ما همه رفتیم خیلی خوش میگذره بیا.

بی حوصله دستی به موهام کشیدم گفتم:

-باشه.

-بوس بای.

با قطع شدن گوشی به گوشی نگاه کردم خب حداقل میذاشتی مثل ادم خداحافظی کنم.

بیخیال شونه ای بالا انداختم بلند شدم گردن خشک شدمو یکم تکون دادم رفتم تو اتاق بعد اینکه صورتمو شستم جلوی کمد وایسام.

با قیافه ای که ذره ای فرق با خنثی نداشت به لباسام نگاه کردم.

دستِ آخر پیراهن گشاد سیاهی که عکس جمجمه ادم بود با مانتو سیاه جلو بازی همراه شلوار شیش جیبه سیاه تنگی پوشیدم موهامو باز دورم پخش کردم شالِ سیاهی رو سرم شل انداختم.

جلوی میز ارایشی وایسادم رژ به قول نیلو اتیشی زدم با کشیدن خط چشم خوشکلی، به خودم تو اینه زل زدم کم کم نیشم شل شد، یکم رژ گونه هلویی زدم تو اینه ابروهامو انداختم بالا.

چه تیپِ خفنی مثلِ پسرا شدما! فوری از اتاق رفتم بیرون گوشیه از رو میز برداشتم به ریموت نگاه کردم، حوصله نگاه هیزِ راننده رو ندارم ریموتو برداشتم از خونه رفتم بیرون. بند کفشای ال استار خوشکلمو بستم سوار ماشین شدم.

با سرعت راه افتادم پخشو زدم سرمو با اهنگ دوپس دوپس خارجی تکون میدادم یه جاهاییشم که جو میگرفتم با صدای بلندی میخوندم. تو شهر بودم بخاطر خلوتی خیابونا صدای اهنگو زیاد کردم.

ولی یهو نمی دونم چیشد ماشین وایساد سرعتم خیلی کم بود می خواستم از اهنگ استفاده کاملو ببرم، با لب کج پیاده شدم به لاستیک جلوی ماشین نگاه کردم پنچره شده؛ حرصی لگدی به لاستیک زدم اروم گفتم:

_لعنتی!

حرصی به اطراف نگاه کردم با صدای شلیک تیر چشمم گرد شد؛ بهت زده به جایی که صدای شلیک شنیدم نگاه کردم.

یه کوچه بود! با کنجکاوی رفتم سمت کوچه پشت دیوار قایم شدم سرمو یکم بیرون اوردم به تاریکی نگاه کردم.

چند نفر بودن داشتن یه نفرو تو تاریکی میزدن.

سرمو چرخوندم روی چوبِ پلاسیده ای مکث کردم، فوری خم شدم برداشتمش با اخم شالمو دراوردم دورِ کمرم بستم نفسم رو بیرون دادم که موهام رفت بالا زمزمه کردم:

—یکی برای همه، همه برای یکی!

خودمم نفهمیدم چی گفتم، ولی می خواستم بگم حداقل به عنوان شهید ازم یاد کنن! خل شدم مگه پلیسی چیزی هستم که شهید بشم.

حالا هرچی ولی حداقل وقتی دارن رو قبرم خیرات می کنن میگن شیرزنی بود برای خودش.

سرمو تکون دادم تا از هجوم افکار خل مشنگیم جلو گیری کنم تقریباً جیغ زدم:

—نفس کش..

با جیغ دوییدم سمتشون چشمامو بستم با چوب میکوبیدم بهشون چشمام بسته بود فقط چوبو میچرخوندم میزدم بهشون دیگه به فکر اون بدبختی نبودم که خودش داشت کتک میخورد حالا از منم باید چوب بخوره، با جیغ گفتم:

—ولش کنید عوضیا.

با حلقه شدن دستی دورم دستم به بدنم چسبید چوب از دستم افتاد با چشم بسته جیغ زدم:

—نه...

با صدای اشنایی کنار گوشم بهت زده چشمامو باز کردم سرمو برگردوندم.

چون یهویی شد سرم خورد تو صورت طرف دماغم ناکار شد، با درد چشمامو باز کردم به قیافه اخمو هیربند تو چند سانتی صورتتم زل زدم، الهی چقد جذابه!

خواستم یکی بزمنم تو کلم ولی خب از اونجایی که اسیر بودم نتونستم، با بهت گفتم:

با اخم نگام کرد صورتشو جلو آورد، چشماشو ریز کرد گفت:

منو تعقیب می کنی؟

با بهت نگاش کردم دماغم قرمز شده بود این خیلی رو مخم بود.

نگاهی به دماغم بعد به چشمام انداخت، با بهت خودمو تکون دادم یه دستمو ازاد کردم گذاشتم رو دماغم گفتم:

نه من می خواستم شهید بشم..چیز یعنی کمک کنم...نه یعنی..

دستشو رو لبم گذاشت، اخمو نگام کرد گفت:

بسه!

اب دهنمو بی صدا خوردم نگاش کردم، با صدای چند نفر فوری نگاهم رو چرخوندم روی پنج مردی که نقاب رو صورتشون بود رو زمین افتاده بودن ناله می کردن نگاه کردم متعجب گفتم:

من زدمشون؟

نگام کرد لبش به پوزخند کش اومد گفت:

بیشتر سعی داشتی منو بزنی تا اینا!

به پنج نفره اشاره کرد که یکم دورتر از ما بودن، پس اون زده بودشون! ابروهامو انداختم بالا اومدم حرفی بزدم که یهو خیز برداشت سمتم، با چشمای گرد شده نگاش کردم.

خودشو انداخت روم خم شد، همون موقع صدای شلیک اومد با ترس به هیربد که تو حلقم بود نگاه کردم، سرش تو گودی گردنم بود نفسای گرمش داشت ذوبم می کرد.

هنوز درک نکرده بودم چی شده که حینی که سرش تو گردنم بود از روی زمین بلندم کرد، دستمو گرفت مثل میگ میگ شروع به دوییدن کرد.

منم مثل کش تومبون دنبالش کشیده میشدم و جیغ میزد، عصبی همون طور که میدویید نگام کرد برگشت پشتش رو نگاه کرد، کشیدم تو یه کوچه دیگه تقریباً نعره زد:
_ماشین اوردی؟

با ترس تند تند سرمو به نشونه اره تکون دادم.

پیچیده تو یه کوچه دیگه صدای قدمای زیادی رو پشت سرمون حس می کردم این بیشتر میترسوندم.

با ترس جیغ زدم:

_اینا کین؟

_حرف نزن.

با حرص بیشتر دنبالش دوییدم باهم از تو کوچه تنگی بیرون رفتیم.

دقیقا جلوی ماشین من از کوچه بیرون اومدیم، دستمو ول کرد از رو کاپوت پرید رفت سمت در راننده فوری نشست منم مثل منگلا نگاش کردم نیشمو شل کردم گفتم:

_لاستیک جلوی ماشین پنچره.

برگشت سمتم ترسناک نگام کرد، قشنگ سخته زدم؛ با صورتی رنگ پریده نگاش کردم پیاده شد اروم اومد جلوم وایساد، لبخند زد یه لبخند که یعنی فاتحتو بخون، بعد همچین عربده زد که کل بدنم لرزید چشمامو بستم:

_چرا زودتر نگفتی؟

با ترس چشمامو باز کردم دیگه داشت گریم میگرفت مثل ربات تند تند گفتم:

پسر بد من
_خب..حواسم..نبود.

خشمگین نگام کرد انگشتشو چندبار به سرم زد گفت:

_نداری.

گیج گفتم:

_چی؟

نیشخند زد:

_مغز!

حرصی نگاش کردم ک دستم رو به کمرم زدم دست دیگم رو تو هوا تکون دادم گفتم:

_من که نمی دونستم جناب داشتی دعوا می کردی وگرنه با لامبورگینی عمم میومدم...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یه ماشین که فکر کنم همون لامبورگینی بود کنارمون وایساد
شیشه هاش رفت پایین.

شاهین مثل این فیلمای خارجی که جوگیر میشن تو شب عینک دودیشو داد بالا گفت:

_پیرین بالا.

با دهن باز داشتم نگاش می کردم، دستم تو هوا خشک شده بود.

هیبرد فوری دستمو کشید درو عقبو باز کرد پرتم کرد درو بست خودشم با سرعت
رفت سمت درِ کمک راننده نشست، درو کامل نبسته بود که ماشین از جا کنده شد.

تو صندلی جمع شدم با چشمایی که از شدت بهت گرد شده بود جلو رو نگاه کردم جیغ
زدم:

_اینجا چه خبره؟

شاهین بدون نگاه کردن بهم گفت:

بعداً توضیح میدم.

با صدای شلیک بعدم شکستن شیشه کنار کمک راننده جیغ بلندی زدم.

شاهین یه دکمه رو زد به هیرب که خونسرد نگاش می کرد زل زد سرشو تکون داد، تو یک صدمه ثانیه جاهاشونو عوض کردن با چشمای گرد شده نگاشون کردم.

هیرب تو آینه نیم نگاهی به چندتا ماشین پشت سرمون کرد گفت:

شروع شد.

هنوز حرفشو درک نکرده بودم که ماشین مثل جت از جا کنده شد دهن من باز مونده بود نمی تونستم ببندمش به سختی جیغ زدم:

شاهین...

شاهین همون طور که محکم خودشو به صندلی تکیه داده بود داد زد:

چی؟

جیغ زدم:

اون عینک مسخره رو از موهات بردار.

برگشت سمتم زد زیر خنده، با حرص نگاش کردم گفتم:

کوفت.

خندش بیشتر شد با خنده گفت:

تو به عینک من چیکار داری؟

با سرعت بیشتر ماشین جیغ زدم:

–اخه تو شب کی عینک دودی میزنه.

همون طور که از خنده به صندلی چسبیده بود گفت:

–نمی دونم جو گرفته بودم.

منم زدم زیر خنده فوری خم شدم بین صندلیا وایسام، گیج به دکمه ها نگاه کردم عجب ماشینی! همون موقع بخاطر ترمز ناگهانی هیربده به جلو پرت شدم، شاهین کمرمو گرفت ولی انگشتم به دکمه های زیاد حلو برخورد کرد و...ماشین قشنگ ترکیده! مبهوت خودمو عقب کشیدم به اهنگ بیس دار خارجی که بی اراده وادارم می کرد خودمو تکون بدم گوش دادم.

شاهین رسما جو گرفته بودش خودشو تکون میداد این وسط فقط هیربده بود که خنثی به جلو نگاه می کرد.

با رد شدن تیر دقیقا از کنارمون جیغ بلندی زدم، وحشت زده به صندلی چسبیدم هیربده با یه حرکت خیلی حرفه ای پیچید تو کوچه گاز داد هی تو کوچه ها میپیچید همین باعث شد گممون کنن.

با ایستادن ماشین نفس حبس شدمو دادم بیرون همزمان با من شاهینم همین کارو کرد.

هیربده خونسرد گردنشو اینورو اونور کج کرد که صدای چلق چلق مهره های گردنش بلند شد.

دستی به صورتم کشیدم از تو اینه به خودم نگاه کردم، موهام مثل تارزان شده بود شالم هنوز دور کمرم بود، خنده ریزی کردم شالمو دراوردم رو سرم انداختم.

هنوز شاهینو هیربده مسکوت بودن، زبونمو رو لبم کشیدم اروم گفتم:

–نمی خواید بگید چرا دنبالتون بودن؟

شاهین نگاهی به هیربده که عصبی به روبه رو زل زده بود انداخت گفت:

_افراد عمید بودن، اون یه قاتله!

با تعجب خودمو کشیدم بین دوتا صندلی گفتم:

_چرا به پلیس اطلاع نمیدین؟

_پلیس دنبالشه ولی اونقد سوراخ سنبه داره که پلیسم نتونه پیداش کنه.

چشمامو ریز کردم گفتم:

_این عمید به شما چه ربطی داره؟

با این حرفم سکوت بازم ماشینو گرفت.

با استرس به شاهین که داشت غمگین هیربدو نگاه می کرد زل زدم.

هیربد دستشو برد پشت گوشش سیگاری بیرون آورد گوشه لبش گذاشت فندک نقره ای خوشکلی از جیبش دراورد سیگارشو روشن کرد، سرشو کج کرد از شیشه به بیرون زل زد.

شاهین غمگین نگاهش کرد با دکمه تیشرت مشکیش ور رفت.

فهمیدم هیربد از عمید دل خوشی نداره، صدای هیربد باعث شد به خودم اومدم گیج نگاه کردم با صدای خش داری بدون نگاه کردن بهم گفتم:

_کجا می رفتی؟

بی حوصله گفتم:

_دیگه نمیرم، برسونم خونه.

برگشت سمتم سیگارو از لبش فاصله داد، ترسناک نگام کرد گفتم:

_پرسیدم کجا می رفتی؟

چرا حس می کردم کنجکاو و خوشش نمیاد من این موقع بیرون باشم؟

متعجب نگاش کردم، لجبازی و بخاطر حالش و نگاه ترسناکش کنار گذاشتم آروم گفتم:

داشتم میرفتم پیش نیلو، حالا میشه ببریم خونم؟

به شاهین نگاه کرد پیاده شد رفت سمت درِ کمک راننده شاهین بی حرف پیاده شد
جاهاشونو باز باهم عوض کردن من متعجب نگاشون می کردم.

ماشین مال کدومتونه؟

شاهین تو چینی که مینشست فوری گفت:

هیبردا!

سرم رو تکون دادم کلافه موهام رو پشت گوش زدم گفتم:

پس چرا جاهاتون رو عوض می کنین؟

شاهین خنده ریزی کرد چینی که دور میزد به اطراف دقیق نگاه کرد گفت:

چون پسر بد واقعی که عصبیه ممکنه به کشتن بدمون.

گنگ نگاش کردم چندبار پلک زدم گفتم:

چطوری؟

شایان:

با ماشین و سرعت بالا!

با چشمای گرد شده به هیبردا که به بیرون خیره بود نگاه کردم.

انگار تو این دنیا نبود حرفای ما رو نمی شنید. کلافه پوفی کشیدم نگاه از کت چرم خوش
دوختش گرفتم به صندلی تکیه دادم، بعد اینکه منو جلوی خونه رسوندن ازشون
خداحافظی کردم رفتم سمت خونه کلید انداختم داخل شدم.

بی حوصله یه راست رفتم سمت اتاقم با همون لباسا خودمو رو تخت پرت کردم.

دلخور دستی که سمت بازوش میرفت رو پس زد گفت:

–من الان باید بفهمم؟

کلافه از اینکه نمیزاره حرف بزمن صورتم جمع شد، بازم بهش نزدیک شدم گفتم:

–اِخه مگه من کفِ دستمو بو...

نذاشت حرفمو کامل کنم بازم ازم فاصله گرفت ناراحت گفت:

–حالا کی این آلبومو میدین بیرون؟

با حرص خودم رو کنارش انداختم دستش رو چسبیدم، نگاهی به چشمای نیلو انداختم گفتم:

–معلوم نیست.

اخم غلیظی کرد، بی توجه بهم به روبه رو زل زد ذوق زده گفت:

–خوش به حالت، حتما هر روز می بینیش!

لبم رو کج کردم صاف نشستم گفتم:

–نه بابا.

از ضدحالی که خورده بود نفسش رو داد بیرون با اخم نگام کرد خواست چیزی بگه که رامتین صدایش کرد، لبخند شیطونی زدم با لحن خاصی گفتم:

–منو یادت نره، منو دور ننداز.

اخمو عبوس نگام کرد بلند شد مانتوشو صاف کرد، حینی که کیفشو رو شونش مرتب می کرد گفت:

_فعلا که من باید به تو بگم معروف شدی منو یادت نره.

خندیدم چشمکی زدم، دستمو تکیه گاه بدنم قرار دادم گفتم:

_نه تورو که اصلا یادم نمیره.

خندید دستشو برام تکون داد.

ریز دستمو براش تکون دادم با رفتنش نفسمو دادم بیرون به اطراف نگاه کردم.

بلند شدم دستم رو برای تاکسی تکون دادم با ایستادن تاکسی نشستم، ادرس دادم بعد اینکه تاکسی رسوندم پولشو حساب کردم رفتم خونه.

شانسِ بده من دیشب ماشینمو دزدیده بودن، یعنی صبح که بلند شدم رفتم دنبالش، نبود!

لیوانو ابی ریختم سر کشیدم، بی حوصله خودمو باد زدم مقنعه تنگو از سرم کشیدم. باید با شایان حرف بزنم می خوام بدونم دیشب چی شده بود؛ گوشیمو برداشتم شماره شایانو گرفتم با دو بوق جواب داد:

_به به خانم سپهری.

لبخند کجی زدم رو مبل نشستم گفتم:

_سلام آقای جیمز باند.

صدای ریز خندیدنشو شنیدم.

_حالا هی به روم بیار.

نفسمو دادم بیرون به صفحه خاموش تی وی نگاه کردم، دستمو رو پام کوبیدم گفتم:

_خیلی خب بیخیال، می خواستم در مورد دیشب بدونم.

یکم صدای خش خش اومد بعد صدای شاهین که گفت:

از پشتِ گوشی؟

نفسمو کلافه ای کشیدم چشم تو حدقه گردوندم گفتم:

می تونی بیای...؟

چه ساعتی؟

به ساعت روی دیوار نگاه کردم گفتم:

6_

اوکی میبینمت.

بلند شدم رفتم تو اتاق لباسامو با لباس راحتی عوض کردم بدون خوردن چیزی خودمو رو تخت انداختم.

کی از خانواده پرنیان خبر داشت؟

کسی حال کمیلی که خودشو سرزنش می کرد نمی فهمید.

بعضی اوقات از حرفایی که به دختر خالش زده بود پشیمون میشد، ولی سعی می کرد خودشو قانع کنه.

اما فایده ای نداشت.

بابک همه چیز رو براشون گفته بود، گفته بود که پرنیانو خیلی بد قضاوت کردن، انگ خراب بهش داده بودن، ولی نبود!

حتی هستی هم از این موضوع دلگیر و ناراحت بود، درسته زیاد از پرنیان خوشش نمیومد ولی خونی که تو بدنش جریان داشت تو بدن پرنیانم جریان داشت.

بغض کرده موهای بلوندشو برد پشت گوشش به چشمای خیسش از اینه زل زد بی اراده
آه غمگینی کشید.

نه فقط هستی و کمیل... بلکه تموم خانواده دلگیر و ناراحت بودن ولی خجالت میکشیدن
به چشمای جنگلی پرنیان که تو این روزا دیگه برق شیطنت قبلنو نداشت نگاه کن.

توجیهی داشتن؟ برای ول کردن پرنیان تو این موقعیت؟ با این همه سال برو بیا پرنیان رو
نشناخته بودن؟ بابک چی؟ بابک چندسال میشناختش که فوری حرفش رو باور کرد؟ بد
کردن! به پرنیان بد کردن!

گیج خواب بلند شدم به صورتم دست کشیدم نگاهم بی اختیار سمت ساعت رو دیوار
کشیده شد.

بی حوصله بلند شدم رفتم سمت توالت تو اتاقم شیر آب سردو باز کردم یه مشت آب به
صورتم پاشیدم، چشمای خمارم حالا مثل همیشه شده بودن، سبز روشن با برق همیشگی.

بی اختیار به آبی که از صورتم میریخت نگاه کردم، یه برگه از دستمال توالت کندم صورتمو
اروم خشک کردم.

از توالت بیرون رفتم یه راست رفتم سمت کمد.

با لب کج یه مانتو کوتاه نازک صورتی با ساپورت مشکی پوشیدم موهامو گیس کردم شال
نازک صورتی رو سرم انداختم با زدن رژ صورتی براقی همراه خط چشمی از اتاق رفتم تو
هال گوشیمو از روی عسلی کنار مبل برداشتم رفتم بیرون.

کلافه از هوای گرم پیشونیمو با پشت دست پاک کردم دستمو برای تاکسی تگون دادم
منتظر وایسادم با ایستادن ماشین زرد فوری نشستم ادرس دادم به صندلی تکیه دادم.

حوصله هیچی رو نداشتم، کلا یکی از عجیب ترین اخلاقام این بود بعد خواب بی حوصله
اخمو بودم بعضی وقتام حس افسردگی داشتم.

دلم می‌خواد فقط از گذشته هیربد سر دربیارم کلافه شدم از رفتارای عجیب این پسر!

با توقف ماشین فوری پیاده شدم پول راننده رو که مرد مسنی بود حساب کردم.

شالمو عقب کشیدم شاید بتونم از شاهین حرف بکشم! راه افتادم سمت پارک، شاهین و دیدم رو نیمکتی نشسته بود به بچه هایی که بازی می کردن نگاه می کرد.

با قدمای محکم رفتم سمتش بدون سرو صدا کنارش با فاصله نشستم اروم گفتم:

_سلام.

سرشو برگردوند سمتم لبخندی زد، من اینطور حس می کردم یا چشمای عجیب غریبش که با رنگ لباسش عوض میشد غمگین بود؟

_سلام.

سرمو تکون دادم دستامو با استرس توهم گره زدم خواستم حرف بزنم که شاهین همون طور که به روبه رو زل زده بود با صدایی که انگار پر از حرف بود گفت:

_می دونم چی می خوای بگی!

حرفی نزدم، سرمو پایین انداختم به انگشتای بلند ظریفم خیره شدم.

_به این هیربد نگاه نکن، قبلا اینطوری نبود! هیربد الان با هیربد قبلا خیلی فرق داره! اون تو خانواده سطح پایینی به دنیا اومد، تو دوره جهالت یکم دزدی می کرد ولی بعد کنارش گذاشت؛ از بچگی روی پای خودش وایساد کار کرد، وضعشون زیاد خوب نبود، آساره مادر هیربد زیاده خواه بود همیشه طلاهای پر زرقو برقو لباسای گرون قیمت آویزون می کرد.

انگار یاد گذشته افتاد که لبخند محوی روی لبش نشست، به نیم رخش زل زدم ادامه داد:

_زیبایی کمی نداشت خیلی خوشکل بود، هیربدو هیلدا قل بودن ولی همسان نبودن
جونشون برای هم در میرفت، از بچگی باهاشون بودم...

مکثی کرد، کنجکاو سمتش خم شدم ارنجمو به نیمکت تکیه دادم، پس برای همین بود هیربد اسم آموزشگاه موسیقیشو هیلدا گذاشته بود.

یه چیزایی هست که نمی تونم بگم، بهت یه توضیح درمورد دیشب بدهکار بودم!

منتظرو کنجکاو نگاش کردم، نفسشو داد بیرون به پسر بچه ای که بخاطر اینکه بچه دیگه ای هلش داده بود گریه می کرد نگاه کرد ادامه داد:

هیلدا بزرگ شد پخته تر شد خانم تر شد هیربد از 12 سالگی موسیقی کار می کرد استعداد عجیبی داشت، پدرش یه گارسون ساده بود من از هیلدا خواستگاری کردم بهم بی میل نبود اونم دوسم داشت قرار شد باهم ازدواج کنیم ولی... ولی یک شب که با هیربد برمیکشتم خونه چی دیدیم؟

صداش لرزید، نگران نگاش کردم دستاشو مشت کرد لباش بخاطر بغضی که میخواست نشکنه به هم فشرده میشد به سختی ادامه داد:

هیلدا رو زمین افتاده بود اون زنیکه آسارم بالای سرش وایساده بود گریه می کرد هیلدا سخته کرده بود، سخته قلبی اولش نمی دونستیم چرا؟ هیربد خیلی شوکه شده بود منم همینطور، دلیل سخته هیلدا عمید بود.

با فک منقبض شده دستاشو رو صندلی فشار داد غرید:

عمید مرد عوضی بود، همسن بابای هیربد بود اولش نفهمیدیم دلیل سخته یهویی هیلدا چیه ولی آساره خودش همه چیو اعتراف کرد، آساره عمیدو آورده بود خونه بیخبر از همه اون خودش شوهر داشت ولی داشت خیانت می کرد، از شانس خوب یا بد آساره اون روز هیلدا خونه بود، آساره به عمید گفته بود بره خونه تا بیاد عمیدم رفت هیلدا وقتی عمیدو میبینه تعجب می کنه ازش میپرسه کیه؟ عمیدم با بی رحمی میگه معشوقه مادرشه، هیلدا اولش باور نمیکنه عمید دلیل میاره هیلدا طاقت نمیاره سخته می کنه.

غمگین نگاش کردم، نمی دونستم چقد این پسر غم رو دوششه لبمو تر کردم با لحنی که سعی داشتم بفهمونم ناراحتم گفتم:

لبخند غمگینی بهم زد، پایین تیشرت سیاهشو بین انگشتاش گرفت گفت:

_وقتی پدر هیربده فهمید شونه هاش خم شد ولی بخاطر عشق زیادی که نسبت به آساره داشت طلاقش نداد ولی کمتر میدیدش آساره بعد چند مدت عوض شد، عوض که نه عوضی شد، هیربده روانی شده بود، چند سال تیمارستان بود با کمک منو رامتین دوباره بهتر شد ولی این تازه شروع نفرتش بود، از آساره متنفر شده بود چندبار میخواست آساره رو بکشه پدرش فقط به داد آساره رسید کمکش کرد، هیربده سه بار تا حد مرگ آساره رو کشوند حتی میخواستن هیربدهو بیرن زندان ولی پدرش نداشت، هیربده روز به روز ترسناک تر میشد شده بود یه دیوونه که دنبال انتقام بود، خیلی اتفاقی دیگه افتاد که بیشتر از تصورته هیربده دنبال عمید میگشت قسم خورده بود عمیدو بکشه، افتاد دنبال اطلاعات از عمید فهمید عمید یه قاتله که بخاطر اطلاعات عجیبی داره آدم میکشه این به نفع هیربده بود. نفس عمیقی بخاطر پشت سر هم حرف زدنش کشید، کنار ابروشو خاروند گفت:

_منم تو این راه کمکش بودم ولی به اندازه هیربده دیوونه نبودم هیربده چون یه خواننده زیرزمینی بود نمیتونست زیاد خودشو نشون بده، من اطلاعاتو رو کردم پلیسا افتادن دنبال عمید ولی اونم زرنگ بود، هر دفعه تو یه سوراخ قایم میشد، دیشبم هیربده مثل همیشه تا نصف شب بیرون بود عمیدو دیده بود بازم جنون گرفته بودش، به من زنگ زد گفت نگراناش نباشم، همون موقع که این حرفو زد فهمیدم عمیدو دیده، بقیشم که می دونی با افراد عمید درگیر شد...

سرمو تکون دادم دستامو توهم گره زدم، مغزم از این همه اتفاق هنگ کرده بود من فکر می کردم هیربده یه پسر خرابول خودشیفتست ولی الان می فهمم که اخلاقش بخاطر اینه که از بچگی سختی کشیده مثل من تو پر قو بزرگ نشده.

_مثل اینکه سرنوشت شما دوتا بهم گره خورده، هر جا که یکیتون هست اون یکیم پیداش میشه!

با حرف شاهین گنگ سرمو بلند کردم چشممو ریز کردم بهش زل زدم، به چهره پر سوالم لبخندی زد گفت:

گفتم بازم میگم، ترکیب جالبیه یه دختر خوب با پسر بد.

گیج از حرفش یه ابرومو بردم بالا گفتم:

چه ربطی داره؟

خندید چیزی نگفت.

سرمو پایین انداختم به نوک کفشم زل زدم هیربد گذشته خوبی نداشت، زود درموردش قضاوت کرده بودم مثل خانوادم که نسبت بهم زود قضاوت کردن.

نفس غمگینی کشیدن با لحن متاثری روبه شاهین گفتم:

الان هیربد تنها زندگی می کنه؟

سرشو تکون داد، لبشو کج کرد.

چیزای دیگه ایم هست که نمی تونم بگم، یه اتفاقای دیگه هم افتاد پدر هیربد سخته کرد یهویی مُرد هیربد به کل با مادرش قطع رابطه کرد الان خیلی وقته ازش خبر نداره.

تو چی؟

نگاهش رو سمتم کشید لبخند تلخی که شاید فقط خودش می تونست بفهمه چه طعمی داره زد گفت:

منم ازش دل خوشی ندارم، اصلا نمی دونم کجاست!

غمگین سرمو پایین انداختم، هنوزم معمای پسر بد کامل حل نشده بود من فقط قسمتی از زندگیشو فهمیدم ولی این فقط نشون از حل شدن نصف پازل میداد.

نمی تونم به شاهین بگم کل زندگی هیربدو بریزه جلوم.

نفسمو دادم بیرون به بچه هایی که بازی میکردن زل زدم.

دنیای قشنگه بچگیمو دوست داشتم بدون هیچ دغدغه ای شاد بودم، ولی سپنتا با بی رحمی ازم گرفتش، دنیای ادم بزرگا خیلی وحشتناکه انقد وحشتناک که بعضی وقتا دلت میخواد کاش هیچوقت دنیا نیومده بودی!

بهتره ذهنتو درگیر نکنی!

نگاه خشک شدمو از بچه ها گرفتم به شاهین زل زدم که جلوم با لبخند تلخی وایساده بود، سرمو ریز تکون دادم گفتم:

برای هیلدا متاسفم!

سرشو پایین انداخت چیزی نگفت، اروم بلند شدم با لبخند گفتم:

مرسی، جواب بعضی از سوالامو تونستم پیدا کنم.

لبخندی به کنجکاویم که حالا کمی کمتر شده بود زد گفتم:

می دونستم نسبت به هیربد کنجکاوی، همه همینطورن خوشحالم که تونستم کمک کوچیکی بهت بکنم.

سرمو تکون دادم بلند شدم باهاش دست دادم بعد خداحافظی با شایان راه افتادم سمت خونه.

رو مبل سه نفره نشستم به سقف زل زدم نگاهم رو از سقف گرفتم به صفحه ترک خورده گوشیم زل زدم یکم باهاش ور رفتم انگار اصلا حواسم نباشه اروم زمزمه کردم:

چی به پدر هیربد گفتن که سخته کرد؟ بعد مرگ پدر هیربد چرا با مادرش قطع رابطه کرد سعی نکرد دیگه بکشش؟... گوشه لیمو جوییدم، کلی سوال تو سرم بالا پایین میشد تازه تونسته بودم چند قطعه پازلو حل کنم، ولی کاملش نکرده بودم.

بلند شدم هالو متر کردم، روی گلای ریز قالی که مثل رودخونه جاری بودن قدم زدم.

اصلا امید برای چی دلیل آورده معشوقه مادر هیربده؟ هیلدا حتما خیلی دل نازک بوده که سخته کرده ولی این امکان نداره، حتما دلیل دیگه ای بوده، این قتل یکم زیادی مشکوکه اگه جای زخمی رو بدن هیلدا نبوده باشه پس یعنی چی؟

شاید اون حرفا دروغ بوده باشه! امید کیه؟

نفسمو کلافه دادم بیرون رو مبل نشستم سرمو بین دستام گرفتم هیربده مشکل روانی داره یعنی اگه کسی عصبیش کنه سند مرگشو امضا کرده.

اب دهنمو خوردم تا از خشکی گلوم کم بشه.

از پشت رو مبل دراز کشیدم چقد خدا بهم رحم کرده که هنوز زندهم.

با فکر آنی که به ذهنم رسید کلافه انگشتمو توهم گره زدم.

شاید بهتر باشه یکم از اینجا دور باشم.

اره چرا که نه مثلا یه سفر کوتاه.

کجا؟ خودش شمال بهترین جاست.

خونه ای که به پریا متعلق بود اونجاست پس می تونم یکم خلوت کنم.

بلند شدم گوشیمو از رو عسلی کنار مبل برداشتم، نگاه گذراییی به صفحه ترک خوردش انداختم.

حتی حوصله نداشتم برم گوشیمو عوض کنم، مثلا می تونستم یه آیفون مدل بالاتر از این بگیرم.

بیخیال افکارم رفتم تو اتاقم گوشیمو رو تخت انداختم از کمدمست لباس راحتی بیرون آوردم لباسمو عوض کردم برای نگه داشتن موهام تل سیاهی رو سرم گذاشتم رو تخت نشستم از پنجره اتاقم به بیرون زل زدم.

پنجره باز بود پرده های یه دست یاسی حریر اروم با باد ملایمی تکون میخورد.

باید بلیط می‌گرفتم برای فردا، ولی بعد تمرینا چی؟ به شاهین چی بگم؟

حالا یک طوری راضیش می‌کنم.

گوشیمو برداشتم زنگ زدم برای فردا بلیط جور کردم.

می‌خواستم شایانو مجبور کنم، چقد که من رو دارم.

لبخند کمرنگی زدم شماره شاهین و که خرپول سیو بود لمس کردم بعد چند بوق بالاخره صدای بی حالش تو گوشی پیچید.

الو... پرنیان تویی؟

لبخندم دندونما شد ولی با فکر اینکه صداش بی حال بود لبخندم محو شد نگران زمزمه کردم:

شاهین خوبی؟

بعد مکث کمی صداش کمی بهتر شد گفت:

اره خوبم... چیزی شده؟

بیخیالش شدم لبخند دیگه ای زدم انگشتمو رو بالشت سفید نرم کشیدم گفتم:

راستس من قراره فردا برم شمال می‌خواستم بگم میشه برنامه رو کنسل کنی؟ چون بلیط گرفتم.

بعد چند دقیقه با بهت گفت:

باشه.. ولی تو که بلیط گرفته بودی چرا اجازه میگیری؟

لبخندم دندونما شد، با لحن بامزه ای گفتم:

پسر بد من
- چون پرنیانم دیگه.

صدای خندیدنشو شنیدم، خوشحال شدم که حداقل تونستم فکرشو از قضیه هیلدا منحرف کنم.

اگه هنوز زنده ای خداحافظ.

چندبار پلک زدم خواستم بگم خداحافظ ولی صدای بوق ممتد گوشی نشون از قطع کردنش میداد. لبخند زدم نفس عمیقی کشیدم بلند شدم گوشیه گذاشتم رو بالشت ساک متوسطی برداشتم یه سری لباسو بعضی از لوازم ضروریمو که شامل رژو...این چیزا میشد برداشتم تو ساک جا دادم.

با زور زیپ ساکو بستم لبخند بزرگی زدم، انگار که کوه کنده باشم نفسمو خسته فوت کردم بیرون.

رو تخت نشستم کل وقتمو با گوشی گذروندم.

کاری نداشتم بکنم می خواستم حداقل یکم سرگرم بشم.

مثلا تو اینستا کلی چرخ زدم اینترنتمو تموم کردم.

به نیلو زنگ زدم باهاش حرف زدم، از هر دری حرف میزدیم آخرشم شارژم تموم شد. لبخند ناباروری از اینکه تونستم ۲۰گیگ نتمو باه ۱۰۰دقیقه مکالمو تموم کنم زدم.

به ساعت رو دیوار نگاه کردم، ساعت اشب بود من اینقد درگیر حرف زدن بودم گذر زمانو حس نکردم.

گوشیه خاموش کردم رو تخت دراز کشیدم پتوی نازک سفیدمو رو خودم کشیدم، جنین وار تو خودم جمع شدم پلکام روی هم افتاد.

با پام ساکو بردم زیر صندلیم، نگاه دیگه ای به ساعت مچیم انداختم نفس عصبی از گرم بودن هوا کشیدم.

با پشت دست عرق رو پیشونیمو پس زدم شالمو یکم عقب کشیدم شاید یکم خنک بشم.
اگه دست من بود کلا شالمو درمیاوردم.

با دست خودمو باد زدم، قلپ دیگه ای از بطری ابم که بخاطر هوا داشت گرم میشد
خورددم.

پامو عصبی با ضرب کف اتوبوس کوبیدم.

_مامان من نمی خوام با اتوبوس بیام، با هواپیما بریم.

عصبی از نق نقو جیغای دختر بچه ای که تو بغل مامانش صندلی روبه روییم نشسته بود
چشمامو ریز کردم.

با چشمم داشتم به دختر بچه فحش میدادم ولی اون بی توجه به نگاه پر حرفم جیغ
میزدو گریه می کرد.

اصلا بچه فقط باید پسر باشه.

یه پسر بچه که تو بچگیشم گریه نکنه خیلی اروم باشه مثلا مثل هیربد.

ترکیب منو هیربد میشه چی؟ حالا هرچی اگه یه پسر باشه که مثل هیربد کم حرف باشه
چشماش مثل من سبز باشه ولی لباش مثل هیربد باشه.

خوش فرم!

موهاشم مثل خودم قهوه ای روشن باشه.

خب دیگه...اره مثل هیربد خوش هیکل باشه، عاشق موتور باشه چون منم دوست دارم.
بی اراده اخمی کردم.

اصلا چرا بچه من و هیربد؟دیکه کسی نبود بهش فکر کنم!

کلافه به موهام که بخاطر عرق خیس شده بود دست کشیدم نگاه دیگه ای به دختر بچه که داشت بغض کرده نگام می کرد زل زدم.

لب پایینیشو داده بود جلو بخاطر بغض میلرزید.

یه ابرومو بخاطر حالت عجیبش دادم بالا، یهو لبش به خنده باز شد.

مبهوت نگاش کردم، شاید بچه مشکل روانی داره.

نگاهم رو به مامانش که داشت با لبخند کمرنگی به پشت سرم نگاه می کرد دوختم.

با شک لبمو بردم تو دهنم، مادرِ دختره گوشه چادرشو بین دندونش گرفت، انگار اینطور می خواست جلوی خندیدنشو بگیره.

بهت زده سرمو ازشون برگردوندم.

فکر کنم واقعا مشکل روانی دارن.

ترسیده بلند شدم تو حینی که نگاهم خیره به زنو دختر بچه بود خم شدم ساکمو از زیر صندلی بیرون کشیدم صاف و ایسادم برگشتم که برم ردیف پشت صندلی قبلی که نشسته بودم همون موقع اتوبوس تکون بدی خورد منم که انتظار نداشتم جیغ خفه ای زدم پرت شدم رو ردیف بالایی همون صندلی قبلی. نگاهم رو نابارور بالا آوردم به مردی که تو بغلش پرت شده بودم نگاه کردم، خواستم خودمو ازش جدا کنم که محکم تر گرفتم.

گیج نگاهمو سمت چشماش که پشت عینک دودی بزرگی پوشیده بود چرخوندم.

نمی تونستم قیافشو با اون عینک بزرگ تشخیص بدم.

کلافه از هوای گرم و فاصله کممون آب دهنمو خوردم گفتم:

_بیخشید.

چیزی نگفت دستشو از رو شونم برداشت به صدلی تکیه داد، نگاهمو ازش گرفتم صاف رو صدلی کناریش با فاصله نشستم ساکمو تو بغلم گرفتم به دختر بچه که اخمو نگام می کرد زل زدم.

چشمامو لوچ کردم زبون درازی براش کردم که مادرش اخمو با تاسف چادرشو بیشتر رو صورتش کشید.

لبخند دندونمایی بهش زدم، بعد به حالت خنثی سرمو پایین گرفتم گوشیمو از جیب شلوار جینم به سختی درآوردم.

زیرچشمی نگاهی به مرد کنارم که سرش سمت شیشه بود کردم، نگاهم رو تو حدقه گردوندم به صفحه گوشیم زل زدم.

صفحشو رو صورتم گرفتم، به حالت همیشگیم برای تشخیص چهرم و باز کردن گوشیم، مردمک چشممو بردم گوشه چشمم، صدای تیک گوشی نشون از باز شدنش میداد. خونسرد نگاهی به زنه که داشت مبهوت نگام می کرد، دخترشم که دهنش باز مونده بود. به مرد کناریم نگاه کردم، خیره از پشت عینک نگام میکرد لباش مثل خط صاف بود، عجیب اینجاست احساس می کردم لباش شبیه هیربده.

نگاهمو ازش گرفتم به صفحه گوشیم زل زدم، بک گوشیم باعث شد لبخند محوی رو لبم بشینه.

همون عکس بود!

عکس منو هیربده پشت موتور، حالا رو صفحه گوشیم خودنمایی می کرد.

احساس می کردم یکی داره خیره نگام می کنه ولی توجهی نکردم.

چون نت نداشتم رفتم تو تلگرام تموم پیامایی که بین خودمو پریا رد و بدل شده بود خوندم.

قسم خورده بودم دیگه ضعیف نباشم، نبودم!

بغض نکردم حتی گریه نکردم، فقط لبخند زدم یه لبخند کاملاً بی معنی.

تو راه بودیم من کل پیامای پریا رو خونده بودم.

خسته از خم بودن گردنم صافش کردم گوشیمو گذاشتم تو جیب شلوارم سرمو به صندلی سفت تکیه دادم.

چشمای خمارم میپیرید، دلم می خواست بخوابم.

از تهران تا شمال راه زیادی نبود ولی من کلاً عادتت همین بود که با تکون ماشین خوابم میگرفت، انگار تو گهواره بودم یکی داشت تکونم میداد.

می دونم مسخرست ولی بچگی با صدای جاروبرقی خوابم می گرفت.

خمیازه کوتاهی کشیدم چشمامو بستم.

خانما آقاییون هرکس کار ضروری داره زود بره بیاد، پنج دقیقه وقت دارین.

بی توجه به کسی که داشت حرف میزد، خمار خواب چشمامو روهم فشار دادم.

سرم رو چیز سفتی بود، همونم برام کافی بود که یکم استراحت کنم.

در این حد بیخیال بودم که فکر نمی کردم شاید مزاحم کسیم.

تکون اتوبوس بهم فهموند وقت تموم شده اتوبوس داره حرکت می کنه، بیخیال بیشتر به جایی که تکیه دادم بودم چسبیدم.

لطفاً زودتر پیاده بشین. تکون خوردن چیزی بین موهام باعث شد گیج چشمامو باز کنم.

گنگ سرمو به سمت چپ متمایل کردم با دیدن فاصله کم با همون مرد عینکی هینی کشیدم ازش فاصله گرفتم.

از اون موقع تا حالا سرم رو شونش بود!

پسر بد من
هول زده لبمو گاز گرفتم متاسف گفتم:

_ببخشید..من..من.

بی توجه بهم بلند شد از کنار منی که داشتم ناراحت نگاش می کردم رد شد رفت.
صدای راننده اتوبوس منو به خودم آوردم سریع ساکمو از کنار پام برداشتم از اتوبوس رفتم
بیرون.

خیره به اطراف ترمینال نگاه کردم، بی اراده لبمو به دندان گرفتم.

_خانم جایی میرید؟

سرمو برگردوندم سمت مردی که تقریباً جوون بود.

نگاهم رو از لباس سادش گرفتم گفتم:

_من میرم...

سر تکون داد پارچه دور دستشو باز کرد تو حینی که میرفت سمت ماشین زردی انداختش
دور گردنش گفت:

_بفرمایید.

لبخند کمرنگی زدم پشت سرش راه افتادم.

در عقبو باز کردم خم شدم نشستم ساکو کنارم گذاشتم.

تا تا آخر مسیر از شیشه به بیرون زل زدم.

هوای شمال عالی بود نه خبری از بوی دود ماشین و نه گرما بود.

_رسیدیم.

به خونه ای که معلوم بود چند سال کسی نیومده نگاه کوتاهی انداختم پول تاکسیو حساب کردم پیاده شدم.

وقتی تاکسی از دیدم محو شدم نگاهم رو به در همون خونه دوختم.

خونه ای که باید مال پریا میشد ولی نشد.

کلافه به شال رو سرم دست کشیدم ساکمو رو کولم انداختم کنار در وایسام.

کلیدی که از قبل آماده کرده بودمو از جیب شلوارم درآوردم تو قفل چرخوندم.

در با صدای بدی باز شد، انتظار دیگه ای هم نداشتم خیلی وقت بود کسی اینجا نیومده بود.

بوی خاک باعث شد سرفه ریزی بکنم، دستمو جلوی دهنم گرفتم درو بستم، نگاه گذرایی به تار عنکبوت و خاک روی وسایل انداختم یه راست سمت دری که عاشقش بودم رفتم.

لبخند بزرگی زدم اروم درو باز کردم، صدای دریا باد ملایمی که میومد لبخند رو لبم آورد.

به دریا نگاه کردم، پشت ویلا دریا بود.

پریا عاشق اینجا بود منم دوست داشتم، ولی هیچی مثل خونه ای که پاریس داشتیم نمیشد.

برگشتم داخل درو بستم لبخند کمرنگی زدم ساک وسایلمو برداشتم بردم طبقه بالا تو اتاقی که متعلق به خودم بود کنار تخت گذاشتم.

وسایلمو تو کمد چیدم، لباسمو با لباس راحتی عوض کردم از اتاق رفتم بیرون.

انگشتمو به نرده های خاک گرفته کشیدم رفتم پایین.

دست به کمر به اطراف نگاه کردم، خب مثل اینکه باید یه دستی به اینجا بکشم.

از کمد مخصوص وسایل نظافت وسایلی که لازم داشتم برداشتم افتادم به جون خونه.

با دقت پارچه رو رو نرده ها کشیدم، تو سطل آب فرو بردم بالا گرفتم چلوندمش تا آب اضافش بره.

دوباره به نرده های چوبی کشیدم.

حالا برق میزد، طبقه پایین کامل تمیز شده بود فقط مونده بود طبقه بالا که اول باید اتاقمو مرتب کنم.

خسته کمرمو صاف کردم پارچه رو انداختم تو سطل دسته سطلو گرفتم با خودم کشیدم بالا. جلوی در اتاقم وایسادم اول یکم به در پارچه کشیدم تا خاک کمی که روش بود پاک بشه.

درو باز کردم به اطراف اتاق نگاه کردم.

یه اتاق با کمترین وسایل، یه تخت کنار پنجره کمد دیواری گوشه عسلی کنار تخت به موکت دایره ای کف اتاق با در توالی.

با بالای جارو تار عنکبوتای گوشه دیوارو گرفتم، تقریبا یه ساعت درگیر تمیز کردن اتاق بودم.

خسته وسط اتاق نشستم، صورتم توهم رفت بوی عرق ازم داشت حالمو به هم میزد، بلند شدم به سمت در توالی که در حمومم کنارش بود رفتم سمت در حموم.

شیر دوش باز کردم لباسامو دراوردم پرت کردم خودمو زیر دوش گرفتم.

حالا احساس بهتری داشتم، با لذت از ولرم بودن اب لبخندی زدم.

بعد یه دوش حسابی، سوت زنان از حموم بیرون اومدم حوله رو موهامو بیشتر رو سرم کشیدم تا یکم از خیزی موهام کم بشه.

حوله رو گوشه ای انداختم جلوی میز آرایشی وایسادم دنبال سشوار گشتم ولی نبود.

کلافه خم شدم کشو های دیگه رو باز کردم با نبودن سشوار نفس کلافه ای کشیدم بین موهام دست کشیدم، هنوز نم داشت!

بیخیال موهام شدم بی اراده خط چشمی پشت چشم کشیدم.

خیلی بی اراده این کارو کردم، همینطوری برای خودم.

حوله دورمو باز کردم تیشرت سیاهی که استیناش تا ارنجم بود تنم کردم، شلوار ستشم پوشیدم.

همراه با گوشیم از اتاق رفتم بیرون، پله ها رو پایین رفتم کنار میز تو آشپزخونه وایسادم موهای نم دار رو صورتمو کنار زدم گوشیمو باز کردم.

هیچ پیام یا زنگی نداشتم، به موهام دست کشیدم لبمو کج کردم به سمت یخچال رفتم درو بیخیال باز کردم.

هیچی به معنای کلمه هیچی نبود!

خالی خالی کلافه لبمو به دندون گرفتم در یخچالو بستم شالمو از رو صندلی چنگ زدم، گوشیمو تو جیب شلوارم گذاشتم از خونه رفتم بیرون.

خیلی وقت بود خرید نکرده بودم.

دستمو برای ماشین زردی که رد میشد بلند کردم ولی توجهی بهم نکرد.

حرصی دستمو پایین گرفتم با ایستادن ماشینی کنار پام نگاهم رو چرخوندم با دیدن کسی که داشت با لبخند ناباروری نگام میکرد زل زدم.

یکم که نگاه کردم تازه فهمیدم کیه، جیغ ناباروری کشیدم خیلی اروم گفتم:

_مهسا؟

اونم جیغ ناباروری کشید گفت:

_پرنیان؟

لبم به لبخند دندونمایی کش اومد، درو باز کردم نشستم بغلش کردم هیجان زده گفتم:

-دختر خودتی؟ چقد عوض شدی.

اونم محکم بغلم کرد مثل همیشه با صدای جیغ جیغوش گفت:

-باورم نمیشه خودتی.

ازش جدا شدم با لبخند نگاهش کردم.

اونم تند تند کل اعضای صورتمو نگاه می کرد.

مهسا دوست پریا بود، یه طورایی باهم صمیمی بودن شمال باهم آشنا شدن.

خب یه طورایی دوست منم بود ولی من بازم تنهایی رو ترجیح میدادم.

-کجایی دختر؟ اصلا خبری از تو پریا نیست خیلی وقت بود ندیده بودمت. آهی کشیدم به

چشمای قهوه ایش نگاه کردم گفتم:

-خیلی اتفاقا افتاده مهسا.

متعجب از حالت منم سمتم خم شد نگران گفت:

-چیزی شده؟

لبخندی بهش زدم رو صندلی صاف نشستم به روبه رو زل زدم گفتم:

-بریم تو راه برات توضیح میدم.

سر تکون داد استارت زد تو حینی که دور میزد گفت:

-کجا برم؟

-بازار تجریش.

چیزی نگفت راه افتاد.

به موهای نم دارم دست کشیدم، نیم نگاهی به مهسا که به روبه رو زل زده بود انداختم
گفتم:

_بابا باهامون حرف زده بود قرار بود بخاطر شعبه تازه تأسیسه بابا بریم شیراز.

انگشتای بلند دستمو توهم گره زدم ادامه دادم:

_فهمیدیم پریا به یه پسر تو دانشگاهش علاقه داره، فکر کنم بدونی دانشگاه منو پریا از هم
جدا بود خودمون اینطور خواسته بودیم...اره پریا به بابک علاقه داشت.

مهسا پرید بین حرفم با لبخند نگاهی بهم انداخت دوباره به جلو زل زد گفت:

_پس پریا بالاخره عاشق شد.

لبخند بی معنی زدم گفتم:

_عاشق شده بود...ولی دووم نیورد.

نفس عمیقی کشیدم ادامه حرفم رو گرفتم:

_ما تصادف کردیم! کل خانوادم رو از دست دادم...

مهسا مبهوت نگاهی بهم انداخت دوباره به جلو زل زد گفت:

_چی شد؟

شالمو یکم عقب کشیدم شیشه ماشینو دادم پایین چشمامو بستم گذاشتم باد ملایم
صورتمو نوازش کنه.

_پریا از خودش گذشت، خودشو سپر من کرد تنها آسیب جدی که دیدم فقط شکستگی پام
بود، کل خانوادمو تو یه تصادف به راحتی از دست دادم.

صدایی نیومد!

می‌تونستم حالت چهره مهسا رو تصور کنم.

غمگین و بهت زده، نابارور و بغض کرده.

بغض بخاطر دوستیش با پریا که حاضر بودن جانشینو برای هم بدن.

چشمامو باز کردم به مهسا که به زیر چشمش دست میکشید نگاه کوتاهی انداختم با همون لبخند به جلو زدم.

فقط خودم می‌تونستم لبخندمو درک کنم.

_متاسفم... من حتی نمی‌دو...

حرفشو قطع کردم، نگاهم به بیرون خیره بود اروم گفتم:

_تقصیری نداری، من خودمم بعد سه هفته فهمیدم.

دیگه صدایی نیومد!

مهسا رسوندم، غمو از نگاهش میخوندم ولی کاری از دستم برمیومد؟ مثلاً دلداریش بدم؟ چطور می‌تونستم دلداریش بدم وقتی خودم به اینکه یکی بهم بگه من پشتتم نیاز داشتم.

به اطراف نگاه کردم.

عاشق بازار تجربیش بودم، وقتی با پریا میومدیم از هر خوراکی می‌تونستیم میخریدیم.

من عاشق لواشک بودم ولی پریا عاشق شیرینیجات بود.

شاید عجیب باشه ولی پریا اولین دختری بود که از لواشک متنفر بود.

منم از شیرینی خوشم نمیومد، یک طورایی وقتی میخوردم گلوم می‌خارید.

به بسته آلوچه که بهم چشمک میزد زل زدم.

کم کم لبخند بزرگی رو لبم نشست روبه فروشندش که مرد مسنی بود گفتم:

پسر بد من
_اینا همه چند؟

برگشت نگام کرد، نگاهی به رد دستم انداخت قیمتو گفت منم که عشق لواشک بودم
همشو خریدم پولشو حساب کردم به دخترایی که کنار حوض نشسته بودن با
خنده پاهاشونو تو آب فرو برده بودن نگاه کردم.

لبخند محوی زدم، منم دلم خواست پامو تو آب بزارم.

کسی که از کنارم رد میشد تنه ارومی بهم زد رفت، نگاهم رو از دخترا گرفتم رفتم سمت
سوپر مارکت بزرگی که کنار مغازه ترشیجات بود.

خسته از خریداری زیادم با پشت دست عرق رو پیشونیمو پس زدم دستمو برای تاکسی
بلند کردم.

خوشبختانه وایساد لبخند محوی زدم خریدامو گذاشتم تو ماشین خودمم نشستم به راننده
ادرس دادم.

با صدای گوشیم نگاهمو از شیشه گرفتم به گوشیم زل زدم یه پیام از طرف شاهین داشتم.
چشمامو ریز کردم پیامشو باز کردم.

_پرنیان تمرین یادت نره، متن اهنگو که داری تمرین کن تا چند هفته دیگه آخرین
ظبتمونه، زیاد وقت نداریم.

کنار لبمو خاروندم، براش نوشتم:

_اوکی.

گوشیمو بین انگشتم فشردم موهای نم دار رو صورتمو بردم پشت گوشم.

زیاد نگذشته بود که ماشین جلوی خونه نگه داشت کرایه تاکسیو حساب کردم کیسه
خریدامو برداشتم کنار در خونه وایسامم کلیدو تو دستم چرخوندم، موهای مزاحم رو
صورتمو کنار زدم درو باز کردم هل ارومی دادم همراه با کیسه خریدا رفتم داخل.

کیسه ها رو به سختی بردم تو آشپزخونه همونجا گذاشتم صاف وایسامد کلیدو رو میز گذاشتم نگاهم کشیده شد سمت دری که به پشت خونه باز میشد.

لبخند کمرنگی زدم شال رو سرمو انداختم دور گردنم به سمت در رفتم بازش کردم به دریا که با فاصله چند متری از خونه بود زل زدم.

تو حینی که نگاهم خیره به موج دریا بود درو بستم کفشامو کنار در درآوردم لبخند محوی زدم به سمت دریا با پای برهنه دوییدم.

خندیدم دستامو از هم باز کردم، بوی دریا لذت بخش ترین بو بود آرامش خاصی داشت.

بالاخره به دریا رسیدم، بخاطر دوییدنم نفس نفس میزدم لبخند بزرگی زدم بی اراده پامو تو آب گذاشتم جلو جلوتر رفتم.

اینقد جلو که آب تا نزدیک گردنم میرسید، اروم رفتم زیر آب دوباره برگشتم روی آب نفس عمیقی کشیدم چشمامو بستم.

آب دریا بخاطر تابستون ملایم بود ولی بازم انتظار یه سرما خوردگی رو داشتم.

چون بادی که میومد زیاد ملایم نبود.

دستامو از هم باز کردم به تصویر خودم از تو آب نگاه کردم کردم، موهای خیسم به گردنم چسبیده بود رنگش نسبت به قبلا تیره تر شده بود.

سرمو بلند کردم به خورشید که داشت غروب می کرد زل زدم.

چیز زیادی تا غروب آفتاب نمونده بود ولی نمی تونستم از دریا دل بکنم.

چشمامو که باز کردم موج بزرگی از آب به سمتم اومد بهت زده تا خواستم جیغ بزنم زیر آب فرو رفتم.

تقلا کردم که برم بالای آب ولی نمی تونستم انگار به چیز گیر کرده بودم.

چشم‌امو محکم رو فشار دادم با تموم قدرتم پامو به ماسه های کف دریا کوبیدم که برم بالا ولی نشد.

موهام تو آب خودشو اینورو اونور میکشید.

داشتم نفس کم میاوردم، فقط یک بار می‌تونستم با دهنم نفس بگیرم.

تو آب دست و پا زدم ولی فایده نداشت.

به حباب های کوچیک و درشتی که از بینیمو دهنم بالا میرفتن نگاه کردم، حالا جسمم تو آب شناور بود.

چشم‌امو باز و بسته کردم دیگه تا مرگ چیزی نمونده بود ولی یهو احساس کردم جسم بزرگی خودشو تو آب انداخت گیج چشم‌امو بستم، دستایی زیر کمرم رو گرفت با قدرت کشید بالا که حس کردم چیزی که دور گردنم بود باز شد.

همین که رفتم رو آب سرفه بلندی کردم هرچی آب خورده بودم بالا آوردم.

طوری که حس می‌کردم الان جونمم باهاش بالا میارم.

بیحال تن یخ کردم و به جسمی که نجاتم داده بود چسبوندم انگشتای کبودمو تو بدن کسی که نجاتم داده بود فرو بردم، سعی داشتم اینجوری راه نفسمو باز کنم.

صورت‌م به کبودی میزد، همون موقع دوتا چشم آبی گربه ای جلوی صورتم ثابت موند.

بهت زده و کبود شده نگاش کردم، دهنمو واسه یکم اکسیژن مثل ماهی باز و بسته میشد.

با سرعت کشوندم سمت ساحل رو زمین خوابوندم نگاهش بین چشم‌ام و لبام در گردش بود، من داشتم کبود تر میشدم.

با سرعت سمتم خم شد قبل اینکه بفهمم می‌خواد چیکار کنه لباش رو لبای سردم نشست.

بعد مکث کوتاهی شروع به نفس دادن بهم کرد.

صورتشو عقب برد دستشو رو قفسه سینم گذاشت فشار ارومی با ضرب بهش آورد، آبی که راه گلومو گرفته بود بالا بیارم.

بیحال بهش نگاه کردم، عصبی پنجه هاشو تو موهای نم دارش برد فرستادشون عقب کنارم دراز کشید.

واقعا بچه ای!

بی جون سرفه خشکی کردم سرمو به سمتش متمایل کردم سعی کردم لرزش لبامو کنترل کنم.

تو... اینجا چیکار می کنی؟

بیخیال سرشو سمتم برگردوند به چشمام زل زد، مژه های بلندش بخاطر آب به هم چسبیده بود تحریکم می کرد بهشون دست بزنم.

تو همه حالت باید سوال بپرسی؟

سرفه دیگه ای کردم ارنجمو به زمین تکیه دادم رو شن نرم نشستم دستمو دور خودم حلقه کردم، بدون نگاه کردن بهم کت جینی که یکم از دور بودو برداشت مثل من رو شنای نرم کنار ساحل نشستم کتو رو شونم انداخت، خیره به چشمای گربه ایش نگاه کردم گفتم:

چرا کمکم کردی؟

متمسخر تیشرت تنشو جلوی نگاه مبهوتم درآورد سرشو کج کرد گفت:

می خواستی بزارم همونجا تو دریا غرق بشی؟ یا مثلاً بخاطر یه قبر رایگان خیلی باکلاس؛ دیگه لازم نباشه پول بدی؟

اخم کردم کتو بیشتر به خودم چسبوندم موهای نم دارمو که به صورتم چسبیده بود رو کنار زدم گفتم:

نه!

لبخند بی معنی زد به موج دریا خیره شد.

سعی کردم نگاهم و از بازو بدنش بگیرم، به نیم رخش که به سمت دریا بود زل زدم گفتم:

– تو واقعا کی هستی؟

برگشت سمتم لبشو جمع کرد، چشماشو ریز کرد گفت:

– هنوز نمی دونی من کیم؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم ابروهامو بردم بالا، نیشخندی زد چشماشو باز و بسته کرد.

با انگشت به خودش اشاره کرد گفت:

– من هیربدم خب؟ تا اینجا فهمیدی؟

متعجب سرمو تکون دادم، لبخند دیگه ای زد گفت:

– یه بیمار روانی که از آسایشگاه مرخص شده، گذشته خوبی نداره بخاطر گذشتش مشکل

عصبی داره. بهم زل زد لبخند دیگه ای زد با سر کج شده گفت:

– بیشتر از این توضیح بدم یا فهمیدی؟

مبهوت زبونمو رو لب خشک شدم کشیدم، نگاهش رو ازم گرفت به آسمون تیره زل زد.

چشمای ابیش تیره شده بود، موهایش لجوجانه رو پیشونیش ریخته بود.

بلند شدم با لرزشی که بخاطر سرما بود نگاش کردم گفتم:

– خب... بیا بریم سرما میخوری.

بلند شد بی توجه بهم راهشو کشید خواست بره مچ دستشو با دوتا دستم گرفتم، ملتمس

به چشماش زل زدم گفتم:

– لجبازی نکن، بیا لطفا!

عصبی نفسشو از سینه بیرون داد، منتظر نگام کرد خوشحال دست بزرگشو گرفتم به سمت در خونه کشیدم.

جلوی در خونه وایسادم درو هل دادم، به سمت هیربد برگشتم که داشت اخمو به در نگاه میکرد.

با لبخند اشاره کردم بره داخل، با مکث کوتاهی نگاهش رو ازم گرفت گفت:

این در همیشه همینطوری بازه؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم درو بستم برگشتم سمتش کتو از شونم درآوردم سمتش گرفتم گفتم:

نه...معمولا شبا میندمش!

لبشو کج کرد چشماشو تو حدقه گردوند به کل خونه نگاه گذرای انداخت، با مکث برگشتم سمتش لبمو تر کردم گفتم:

من...من میرم لباسمو عوض کنم، تو همینجا باش؛ لطفا!

آخرین کلمه رو با لحن خاصی گفتم، بیخیال نگاهش رو ازم گرفت رو کاناپه لش کرد.

سرمو برگردوندم از پله ها بالا رفتم خودمو به اتاقم رسوندم جلوی کمد وایسادم تیشرت بلند مدل مردونه ای با شلوار گشادی پوشیدم.

بین موهای خیس دست کشیدم حوله رو تختو برداشتم یکم از نم موهامو گرفتم، بیخیال حوله رو رو تخت انداختم از اتاق رفتم بیرون.

از کنار نرده ها خم شدم به هیربد که بدون پیراهن رو کاناپه لش کرده بود نگاه کردم، با فکر لباسای بابا به سمت اتاق مامان بابا رفتم.

جلوی در وایسادم، نگاه سرگردونمو به دستگیره دوختم.

می تونستم؟ نفس کلافه ای کشیدم نگاه دیگه ای به در انداختم دستگیره رو با ضرب کشیدم خودمو پرت کردم تو اتاق.

یک چشممو باز کردم به محیط بی روح اتاق نگاه گذرای انداختم، سعی کردم نگاهم رو بدزدم.

سمت کمد مشترک مامان بابا رفتم به تیشرت ساده بابا دست کشیدم لبخند تلخی از بوی عطری که بابا عاشقش بود زدم، هنوز همون بو رو میداد.

بوی تن بابا، تیشرتو جلوی بینیم گرفتم عمیق بو کشیدم.

تیشرتو برداشتم همراه با یکی از شلوارای گشاد بابا از اتاق رفتم بیرون.

پله ها رو یکی دوتا پایین رفتم خودمو به کاناپه ای که هیربد خوابیده بود رسوندم.

با تردید لباسا رو سمتش گرفتم، لحنم پر از تردید بود اروم گفتم:

این مال بابام بودن...خب مشکلی نداری؟

بی حوصله تیشرتو ازم گرفت خیلی سریع تنش کرد، به شلوار تو دستم بعد به چشمام نگاه کرد، چشماشو گرد کرد گفت:

واقعا فکر می کنی اون اندازه؟

نگاهم خیره به تیشرت تنش بود که بخاطر هیکل رو فرمش بهش چسبیده بود.

نگاهم رو به سختی از بدنش گرفتم به چشمای ابیش زل زدم گیج گفتم:

چی؟ چیزی از حرفش نفهمیدم برای اینکه بیشتر به بدنش نگاه نکنم سرمو پایین گرفتم گفتم:

من میرم یه چیز گرم بیارم بخوری.

منتظر جوابی ازش نشدم به قدام سرعت دادم رفتم تو آشپزخونه کلافه موهامو کنار زدم قهوه سازو به برق زدم کنار یخچال وایسادم؛ درشو باز کردم به کنسرو ذرت زل زدم.

کم کم لبخندی رو لبم نشست؛ کنسروو با یکم پنیر پیتزا بیرون کشیدم کنار گاز وایسادم.

کمی فکر کردن طرز درست کردن چیزی که می خواستمو یادم آورد.

کنسرو ذرت و باز کردم همشو ریختم تو یه قابلمه رو گاز گذاشتم زیرشو روشن کردم، فوتی به کبریت تو دستم کردم صدای قهوه ساز بهم فهموند درست شده.

دوتا فنجون قهوه خوری مخصوص که یکیش مخصوص خودم بود عکسم روش هک شده بود برداشتم، فنجون دیگه ساده بود همون قهوه خوری بود ولی عکسی روش نبود، سفید سفید بود!

دوتا فنجونو پر کردم بعد شیرین کردنشون دستشونو گرفتم برگشتم کنار کاناپه فنجون قهوه هیربدو رو میز گذاشتم بدون نگاه کردن بهش قهمو مزه کردم.

لبخند بی اراده ای رو لبم نشست به قهوه داخل فنجونم زل زدم.

_بابا چرا پرنیان باید از این لیوانا داشته باشه ولی من نداشته باشم؟

به پریا که با اخم بچگونه ای به بابا زل زده بود خیره شدم.

بابا لبخند مهربونی زد به موهای پریا دست کشید گفت:

_تو که قهوه دوست نداری پریای بابا.

پریا لبشو کج کرد سر تکون داد به فنجونم نگاه گذرایی انداخت گفت:

_حالا همیشه من باهات آب بخورم؟

بابا اروم خندید سرمو نوازش کرد، لبخند کمرنگی زدم چشمامو بستم.

_پریا با این لیوانا قهوه میخورن نه آب.

پریای ۹ساله بغض کرده به عکس رو لیوانم خیره شد گفت:

–میشه از لیوان پرنیان استفاده کنم؟...

–هی!

گیج نگاهمو برگردوندم به هیربده که با ابروی بالا رفته نگام می کرد زل زدم، دستمو دور فنجون حلقه کردم گفتم:

–چی؟

چشمشو تو حدقه گردوند یکم از قهوشو مزه کرد گفت:

–به چی فکر می کردی؟

لبمو با زبون تر کردم، نگاهم خیره موند رو بخاری که از فنجون قهوم بیرون میومد.
–به خانوادم.

–چی هست؟...همین خانواده؟

بهت زده برگشتم به چهره بیخیالش زل زدم، چشمامو ریز کردم با لحن خاصی گفتم:

–داری سعی می کنی از گذشتت فرار کنی؟

بیخیال به فنجون قهوش زل زد، پوزخند محوی رو لبش نشست طوری که چینی کنار لبش افتاد:

–من از خیلی چیزا فرار می کنم...از ترحم، غم، خنده، شادی...و و کلی چیزای دیگه!

بهم زل زد انگشتشو جلوی صورتم تکون داد با نیشخند گفت:

–نکته اصلی اینه من هیچوقت از گذشتم فرار نکردم و نمی کنم...بهش پشت پا میزنم، بیخیال از کنارش می گذرم، چون نمی تونم تغییری بهش بدم.

غمگین نگاهم رو ازش گرفتم، خانواده خوبی نداشت ولی بازم خانواده بود. _چرا دیگه سراغ اساره نرفتی؟

نگاهم رو بالا گرفتم به چهره خونسردش زل زدم، نیشخندی رو لبش نشست فنجون قهوه رو رو میز گذاشت بازم رو کاناپه لش کرد.

_بیش از حد کنجکاوی!

خواستم چیزی بگم که گوشیش شروع به زنگ خوردن کرد.

بیخیال گوشیشو از رو میز برداشت، من اسم کسی که زنگ میزد رو خیلی محو دیدم.

یه چیزی مثل ارهان یا روهان.

تعجب نکردم چرا برای گوشیش اتفاقی نیفتاده، چون ضد آب بود، بیخیال افکارم به هیربد زل زدم.

_باید پیداشون کنیم!

چون زیاد ازم دور نبود، خیلی کم شنیدم چی گفت.

_چرا سعی می کنی همه ما رو دور هم جمع کنی؟

صدای کسی که باهاش حرف میزد بیش از حد سرد و گیرا بود، هیربد با دهن کجی گفت:

_وقتی ببینمت برات همه چیو روشن می کنم... داداش کوچیکه.

کلمه آخر رو با تمسخر گفت، من چشمام گرد شده بود که مگه هیربد برادر داره؟

_ببین من بیکار نیستم، یک مشکل دارم.

کسی که برادر هیربد بود این حرفو زد، هیربد بیخیال چشماشو ریز کرد گفت:

_حتی اگه مربوط به اساره باشه؟

سکوت پشت خط استرس به جونم انداخته بود، هیربد چه نقشه ای داشت؟

–پیداشون می کنم.

هیربد گوشیه از گوشش فاصله داد از بین دندونای چفت شدش غرید:

–پسره هنوز نمی دونه نباید گوشیه رو رو بزرگ ترش قطع کنه.

نگاهش رو سمتم گردوند، زبونشو رو لبش کشید یه ابروشو برد بالا گفت:

–خب کجا بودیم؟

نذاشت حرف بزنم لبخند کجی زد یه دستشو بین موهای کشید با سر کج شده بهم زل زد گفت:

–داشتیم درمورد اساره حرف میزدیم...خب جوابت اینه بهتره تو کارام سرک نکشی قناری.

نیشخندی به قیافه مبهوتم زد، بلند شد به سمت پنجره رفت پرده حریر سفید رو کنار زد به بیرون خیره شد، انگار چیزی دیده باشه بلند گفت:

–خب مثل اینکه امشب مهمونتم...البته چندتا مهمون دیگه هم داریم.

دهنمو باز کردم که متعجب چیزی بگم ولی در با صدای بدی مثل بوم باز شد.

مبهوت به افرادی که ماسک سیاهی پوشیده بودن نگاه کردم، بهت زده بلند گفتم:

–اینا داعشین؟ اومدن بکشنمون!

هیربد برگشت سمتم با تاسف چشماشو تو حدقه گردوند گفت:

–داعشیا چیکار به ما دارن؟

تا خواستم جوابشو بدم یکی از اون داعشیا که فقط چشم و لبش از ماسک معلوم بود نعره بلندی زد دوید سمت هیربد، هیربد چشماشو گرد کرد برگشت سمتم گفت:

من پارچه قرمز دارم؟ چرا رم کرد!

خندم گرفته بود پشت مبل قایم شدم، هیربد برگشت سمت مرده مشت محکمی تو دهنش کوبید که صدایی مثل شکستن چیزی اومد.

چشماشو با ناراحتی تصنعی ریز کرد، متاسف گفت:

فکر کنم یه چیزی شکست!

بلند زد زیر خنده، یک خنده ترسناک!

برای کسی که به سمتش هجوم برده بود جا خالی داد از پشت با پا زد زیر پاش، دست مرد جلوییشو گرفت پیچوند انداختش رو مردی که کنار پاش افتاده بود.

با لبخند ترسناکی موهای رو پیشونیشو برد بالا سرشو کج کرد گفت:

بعدی...

دو نفر کنار در که انگار ترسیده بودن پا به فرار گذاشتن.

بهت زده از پشت مبل بیرون اومدم به سه نفری که رو زمین افتاده بودن بعد به هیربد که بیخیال داشت چکشون می کرد زل زدم.

با لحنی که هنوز بهت توش موج میزد زمزمه کردم:

زدیشون!

بیخیال شونه بالا انداخت سمت مردی که رو زمین پخش شده بود خم شد چیزی از جیب کتش بیرون آورد، صدای کسی که از چیزی شبیه بیسیم میومد ابروهامو بالا برد.

دارین چه غلطی می کنین؟ تونستین بگیرینیش؟

هیربد لبشو کج کرد، صداشو زنونه کرد با تمسخر گفت:

وای امید جونم اون خیلی جذاب بود، زد همومونو ناکار کرد ما نتونستیم کاری بکنیم...

چشمام از این گردتر نمیشد، پشت خط مردی که فهمیده بودم عمیده سکوت کرده بود، بعد چند دقیقه عمید با لحنی که ترس توش موج میزد گفت:

-تو چیکار کردی؟

هیربد با همون صدای زنونه نیشخندی زد گفت:

-خجالت نمیکشی افرادتو می فرستی بهم دست درازی کنن؟

از یک طرف خندم گرفته بود از طرف دیگه ترسیده بودم.

شاهین گفته بود عمید یه قاتله!

دخترای بی گناهی رو بی دلیل میکشت، پس از این آدم نمیشد نترسید، البته اگه هیربد و فاکتور بگیریم.

-بین بچه...

هیربد بین حرفش پرید با لحن ترسناکی گفت:

-الان که نمی تونم ببینمت! ولی نگران نباش همو میبینیم اونوقت حساب چند سالمونو پاک می کنیم...

چندبار پلک زد، انگار که عمید میبینیش لبخند پر تمسخری زد گفت:

-بای هانی.

صورتش تو کتری از ثانیه خنثی شد، بیسیمو رو سینه یکی از مردا انداخت تو حینی که رو دوپا وایساده بود خم شد ماسک سیاه یکی از مردا رو از صورتش برداشت، برگردوندش چیزی که نظرمو جلب کرد کدی بود که پشت گردنش خالکوبی شده بود.

متعجب مثل هیربد رو دوپا نشستم گفتم:

-این چیه؟ مگه اون یه کلاست که کد داره؟

چشماشو ریز کرد مردمک چشمش مثل یه خط صاف کرد زمزمه وار گفت:

–بازی داره شروع میشه!

چیزی از حرفش نفهمیدم گیج سرمو کج کردم به هیربد که نگاهش عجیب شده بود زل زدم.

سرشو برگردوند سمتم خیره به چشمام نگاه کرد گفت:

–اینجا امن نیست باید برگردیچشمامو ریز کردم بیشتر سمتش خم شدم متفکر گفتم:

–یعنی چی؟چه ربطی به من داره؟

چینی به کنار لبش داد چشمای عجیب گربه ایشو تو کل صورتم چرخوند گفت:

–اونا فکر می کنن تو برام مهمی، خب یکم فکر کن!

سکوت کردم خیره و متفکر به چشمایی که عاشقشون بودم زل زدم، کم کم فهمیدم منظورش چیه متعجب موهامو بردم پشت گوشم بلندو مبهوت گفتم:

–بهم دست درازی می کنن!

مردمک چشمش بازم مثل یه خط صاف شد، نفس نا امیدی از خنگ بودنم کشید شمرد شمرد گفت:

–نه ازت به عنوان یه طعمه ازت استفاده می کنن...نمی دونن که برام مهم نیستی داری با جون خودت بازی می کنی!

اصلا به روی خودم نیاوردم که چقد ذهن مریضی دارم سرفه مصلحتی کردم، تازه معنی بقیه حرفاشو فهمیدم چشمام گرد شد برق نگاهم از طرف دیگه بخاطر غم بود.

گفت من براش مهم نیستم!

یعنی حتی اگه منو بگیرن بفرن بکشنم کاری نداره؟

کلافه انگشتمو توهم گره زدم اخمی بین ابروهام نشوندم لجباز گفتم:

برام مهم نیست... من از اینجا نمیرم!

کلافه خنده هیستیریکی کرد بعد خنثی به چشمام زل زد که همین کار عجیبش ترس به جوتم انداخت.

تو از اینجا میری... من نمی تونم از یه بچه نگهداری کنم.

حرصی چشمامو ریز کردم، انگشتمو به نشونه تهدید سمتش گرفتم خواستم چیزی بگم که نگاهش رو تو حدقه گردوند با تمسخر گفت:

باشه باشه... می دونم بچه نیستی ولی...

سمتم خم شد به چشمام زل زد، نیشخندی زد گفت:

از نظر من هنوز یه بچه ای!

چشمام از حرص گرد شده بود بهش خیره نگاه می کردم.

بی توجه به نگاه حرصیم خم شد دست دوتا مرده رو گرفت رو زمین کشیدشون سمت در به در تکیشون داد برگشت دست نفر بعدی رو هم گرفت کشید سمت در به در تکیش داد. صاف وایساد موهای مزاحم رو پیشونیشو برد بالا انگار که دنبال چیزی باشه به اطراف نگاه کرد.

کم کم لبخند ترسناکی کنج لبش نشست جلوی نگاه پر شکم به سمت آشپزخونه رفت همین که فندکو برداشت چشمام گرد شد.

جیغ خفه ای زدم بلند شدم دویدم سمتش فندکو از دستش چنگ زدم مبهوت جیغ زدم:

تو دیوونه شدی؟ می خوای بکشیشون؟

بی حوصله چشمشو تو حدقه گردوند بخاطر قد بلندش سمتم خم شد لبخند بی معنی زد گفت:

باید از تو اجازه بگیرم؟

بهت زده زدم تخت سینهش فندکو تو جیب شلوار جینم گذاشتم به هیربدا اخی کردم گفتم:
تو قاتل نیستی!

چشماش بازم مثل خط صاف شد لبشو کج کرد با لحن پر تمسخری گفت:

اره...ولی من مشکلی روانی دارم!

بی توجه به چشمای گرد شدم لیوانی برداشت از شیر ظرفشویی پرش کرد به سمت همون مردا رفت بالای سرشون وایساد لیوان آب و روی همشون خالی کرد.

اونام که بیهوش بودن از جاشون پریدن، کسی که ماسک پوشیده با لب صاف که از اول انگار همینطوری آفریده شده بود درو باز کرد با سرعت رفت بیرون، بقیه هم پشت سرش رفتن. هیربدا دهنی کجی به در کرد لیوانو همونجا ول کرد به سمت پله ها رفت جلوی نگاه بهت زدم رفت بالا.

لبمو به سختی تکون دادم با صدای ضعیفی گفتم:

الان میخواد اینجا بمونه؟

سکوت خونه بهم فهموند که اره مثل اینکه قراره بمونه، لبخند ناباروری زدم به موهای آشفتم دستی کشیدم تیشرت سفیدمو صاف کردم، تازه یادم اومد چیزی که رو گاز گذاشتم تا الان سوخته.

نفس کلافه ای کشیدم برگشتم تو آشپزخونه زیر قابلمه ای که ذرتا خشک شده بودنو بستم با دستگیره گذاشتمش تو ظرفشویی نفس کلافه ای کشیدم.

مثل اینکه باید کنار بیام، شونه ای بالا انداختم از آشپزخونه رفتم بیرون از پله ها بالا رفتم.

چراغ روشن اتاقم بهم فهموند که هیرب تو اتاق منه.

با تردید دستگیره درو کشیدم سرمو لای در بردم به هیرب که روی تختم دراز کشیده بود
زل زدم، دستاشو زیر سرش گذاشته بود خیره به سقف نگاه می کرد.

ذهنش درگیر بود من حسش می کردم.

اروم رفتم داخل درو بستم، به در تکیه دادم دستامو از پشت توهم قفل کردم.

یک سوال ازم پرسیدی!

من بودم که هیرب و مخاطب قرار داده بودم ولی اون بازم نگاهش خیره به سقف بود،
موهامو بردم پشت گوشم با لحنی که سعی داشتم احساسمو بهش نشون بدم زمزمه کردم:
ازم پرسیدی خانواده چیه؟ جوابت واضحه.

نگاه گذرایی بهش که هنوز بی تفاوت داشت به سقف نگاه می کرد انداختم ادامه دادم:

خانواده بی منت بهت محبت می کنه، عشق و عاشق شدن یادت میده، گاهی اوقات شاید
ناراحت کنن ولی بازم دوست دارن!

لبخند غمگینی زدم خیره به انگشت پاهام گفتم:

من باهاشون هرچیزی که فکرشو بکنی تجربه کردم، شاید فکر کنی من دختر سوسولی
باشم چون خانواده ثروتمندی داشتم.

حالا هیرب نگاهش خنثی شده بود، تو خالی بود هیچی توش نمیشد پیدا کرد!

ولی اینطور نیست، من خیلی چیزا رو با زحمت خودم به دست آوردم تا جایی که
می‌تونستم سعی کردم از خانوادم کمک نگیرم.

خنده غمگینی کردم، با نوک انگشت اشک گوشه چشممو پاک کردم اروم بغض کرده گفتم:

اونای از جون خودشون گذشتن تا من زنده بمونم، اگه مامان هلم نمیداد اگه پریا بغلم نمی کرد، من الان اینجا نبودم.

بغضمو خوردم نفس عمیقی کشیدم، می‌خواستم اشکمو پس بزنم!

سر خوردم کنار در نشستم خیره به انگشتای بلندم پامو تو شکمم جمع کردم.

من حتی نتونستم خاکسپاریشون باشم!

خانواده من فقط هیلدا بود که از دستش دادم.

سرمو بلند کردم خیره به چشمای تیره ابیش نگاه کردم، لبشو تکون داد با پوزخند گفت:

سخنرانی خوبی بود!

نفس کلافه ای از بی توجهیش کشیدم، حرفای من اصلا براش مهم نبود یا بهتر بگم که هیچ کدوم ورش نبود.

سرمو رو زانوم گذاشتم خیره به نیم رخ هیربد نگاه کردم نمی دونم چقد بهش نگاه می کردم که کم کم پلکام روهم افتاد.

پلکامو گیج چندبار تکون دادم، دستمو کنارم کشیدم سرمو بلند کردم من رو تخت بودم! گیج به اطراف اتاق نگاه کردم کسی نبود. شاید عجیب باشه ولی من حس می کردم بدنم بوی عطر هیربدو میده.

پایین تیشترتمو بالا گرفتم به دماغم نزدیک کردم، بوی عطر مخصوص هیربد از تیشترتم میومد.

گیج به تخت نگاه کردم، یعنی بغلم کرده؟ نه شاید عطر تخته که هیربد روش خوابیده بود، گیج به موهام دست کشیدم مغزم داشت چیز دیگه ای بهم می گفت.

اصلا چرا من رو تختم؟

لبخند کمرنگی رو لبم نشست، چشم گربه ای بغلم کرده بود سرخوش از اینکه بغلم کرده بود ملافه رو از روی خودم کنار زدم پاهامو از تخت اویزون کردم.

از تخت جدا شدم خمیازه کوتاهی کشیدم به آینه نزدیک شدم به موهای شلختم دست کشیدم.

بی حوصله از اتاق رفتم بیرون، خونه تو سکوت غرق بود این به شک انداخته بودم مگه هیربند نبود؟ از پله ها پایین رفتم تو هال سرک کشیدم نبود! کل خونه رو زیرو رو کردم ولی نبود.

کلافه نگاهم رو دور خونه چرخوندم، نگاهم رو در نیمه باز مکث کرد شاید رفته کنار دریا! شال رو دسته مبل رو برداشتم رو سرم انداختم کنجکاو سمت در رفتم درو کامل باز کردم.

هیربند با فاصله زیادی از خونه کنار دریا وایساده بود تیشترت دیگه ای تنش بود، تعجب کرده بودم اون تیشترتو از کجا آورده بود؟

درو بستم با پای برهنه رو شن نرم راه افتادم سمت هیربند جای رد پای رو شن مونده بود، لبخند محوی زدم پامو رو جای داشت گذاشتم سمتش رفتم بالاخره رسیدم پشتش وایسادم.

گوشه شالمو دستم گرفتم کنارش وایسادم به نیم رخش زل زدم، موهایش روی پیشونیش ریخته بود یکم نم داشت نگاهش خیره به جای نامعلومی بود.

شالمو ول کردم دستامو توهم گره زدم با تردید گفتم:

اینجا چیکار می کنی؟

بدون برگشتن سمتم زمزمه وار گفت:

حرف نزن!

متعجب رو پنجه پا بخاطر قد بلندش بلند شدم دو قدم جلو رفتم به مژه های بلندش نگاه کردم اروم گفتم:

-چرا؟

بازم زمزمه وار گفتم:

-ارامش دریا رو به هم نزن!

چشمام گرد شد حرصی نگاهی به دریا نگاه دیگه ای به هیبرد که خونسرد به همون نقطه زل زده بود انداختم، لبامو جمع کردم! حتی به دریام حسودی می کردم.

-نمی خوا...

سمتم خم شد انگشتشو رو لبم گذاشت، بهت زده بهش نگاه کردم چشماشو ریز کرد خیره به چشمام نگاه کرد زمزمه وار گفتم:

-شنیدی؟

متعجب زمزمه وار گفتم:

-چیو؟

خیره به چشمام نگاه کرد سرشو برگردوند سمت خونه، متعجب از حالت عجیبش دستشو گرفت نگاهمو از رگای برجسته دستش گرفتم به نیم رخش نگاه کردم:

-چیزی شده؟

دستشو برد پشت کمرم من میهوت از کارش خواستم چیزی بگم که به کمرم فشار آورد مجبورم کرد رو شن کنار دریا بخوابم نگاه کوتاهی به خونه انداخت بهم زل زد گفتم:

-از جات تکون نخور فهمیدی؟ همینجا بمون.

متعجب خواستم بلند بشم که بیشتر به کمرم فشار آورد گفتم:

_تو حالت نیم خیز نمیبینت، به حرفم گوش بده...

متفکر نگاهی به دستش که رو کمرم بود بعد چشمام نگاه کرد لبخند زد، از همون لبخندای معنا داری که ترس به جونم مینداخت اروم گفت:

_اگه هم دوست داری بمیری بلند شو بیا...

چندبار پلک زد فوری بلند شد با قدمای بلند به سمت خونه رفت.

مبهوت رفتنشو نگاه کردم، دستامو که کفش شن چسبیده بود به شالم کشیدم خواستم از جام بلند بشم ولی یاد حرف هیرب افتادم.

کیه که جونشو دوست نداشته باشه؟

تو همون حالت موندم خیره به در ویلا نگاه کردم، صدای خیلی خفه ای میومد درست نمی دونستم چه خبره! نگران بودم که اتفاقی برای هیرب بیفته، آب دهنمو خوردم سرمو کج کردم منتظر به در خونه زل زدم.

صدای بلندی مثل تیر چشمامو گرد کرد! ترسیده خواستم بلند شم ولی باز صدای هیرب تو گوشم پیچید. باز صدای تیر بود که تپش قلبمو تندتر کرد، ترسیده لب لرزون پایینمو به دندان گرفتم، صداها قطع شد من هر آن قلبم تندتر خودشو به قفسه سینم میکوبید.

نتونستم تحمل کنم اروم بلند شدم با قدمای نامطمئن سمت در خونه رفتم، کنار در وایسادم اروم لای درو باز کردم صدای قیژ در رو اعصابم خط میکشید.

از بین در به اطراف خونه که به هم ریخته بود نگاه کردم درو تا آخر باز کردم رفتم داخل، نگاهم رو چراغ خواب روی عسلی زوم شد، نگاه دیگه ای به کل خونه انداختم پاورچین سمت عسلی رفتم دسته چراغ خوابو گرفتم، آب دهنمو به سختی قورت دادم.

به حالت دفاعی چراغ خواب و بالا گرفتم که اگه کسی اومد بزمن تو سرش.

مردمک چشمم تند تند می چرخید دنبال یکی از اون مردا بود که ماسک رو صورتشون بود، صدای خفیفی مثل غرش به ترسم اضافه کرد رد صدا رو گرفتم رسیدم به آشپزخونه.

پشت دیوار قایم شدم به جسم سیاهی که روی هیربد خیمه زده بود سعی داشت چاقو رو تو سینهش فرو کنه زل زدم.

خیلی بی اراده بغض کردم، بغض از اینکه اتفاقی براش بیفته هیربد هردو دست مرده رو گرفته بود با فشار دادن دندوناش نشون میداد داره تلاش می‌کنه چاقو رو مهار کنه.

نگاهی به چراغ خواب تو دستم نگاه دیگه ای به هیربد که موهای نم دارش روی پیشونیش ریخته بود کردم.

گوشه لبمو جوییدم با قدمای اروم رفتم سمت مرده، هیربد وجودمو حس کرد ولی حتی نگاه کوچیکی هم بهم ننداخت که مرده بفهمه.

دقیقا پشت مرده وایسادم چراغ خواب رو بالا گرفتم همین که خواستم بزنم تو سرش برگشت سمتم بی توجه به هیربد چراغ خواب و گرفت از دستم کشید پرت کرد گوشه دیگه ای ترسیده چند قدم عقب رفتم بلند شد سمتم اومد.

صورتشو از پشت ماسک نمی تونستم تشخیص بدم، با سرعت عجیبی که از یه انسان غیر قابل ممکن بود چاقویی از کنار کمرش برداشت سمتم هجوم آورد.

ترسیده جیغ زدم چشمامو بستم دستمو جلوی صورتم گرفتم ولی هیچی حس نکردم، چشمای پر ترسمو باز کردم به جسم مرده که کنار پام افتاده بود نگاه کردم.

نگاهم رو به سختی بالا گرفتم به هیربد که صورتش توهم بود یه دستش رو بازوش بود نگاه کردم، چشمام از وحشت گرد شد از بازوش خون میومد آستین کوتاه تیشرتش رنگ قرمز تیره شده بود، نه تنها بازوش قسمتی از شکمم قرمز تیره شده بود.

بی اهمیت به جسم مرده که چاقو تو کمرش خودنمایی میکرد از روش پریدم سمت هیربد دویدم زیر بغلشو گرفتم نگران گفتم:

پسر بد من
-تو...خوبی؟

خودمم از صدای لرزوم تعجب کردم، لرزشش خیلی زیاد بود نه تنها صدام کل بدنم رو
ویبره بود.

پیشونیش عرق کرده بود این بخاطر خونی بود که ازش میرفت، زمزمه وار یه چیزی
میگفت که نمی فهمیدم گوشمو نزدیک لبش بردم.

-اونا آدم نیستن...

بهت زده سرمو از صورتش دور کردم دستمو دور کمرش حلقه کردم، زورم نمیرسید خودش
تلاش میکرد رو صندلی پشت میز بشینه، سرشو به عقب متمایل کرد دستشو رو زخمش
فشار داد.

ترسیده به تیشترتم چنگ میزدم نمی دونستم چیکار کنم؟ نگاهم خورد به کمد کوچیک
شیشه ای کنار کابینت با سرعت سمتش رفتم درشو باز کردم جعبه کمک های اولیه رو
برداشتم سمت هیرب رفتم کنار صندلیش رو زانو نشستم تند تند جعبه رو باز کردم بسته
پانسمان و بقیه وسایلو بیرون آوردم نگاه پر تردیدی به تیشترت و خون روی دستش
انداختم.

اروم زمزمه کردم:

-میشه تیشترتو دربیاری؟ نگاه بی روحش رو سمتم چرخوند خیره به چشمام بعد وسایل تو
دستم نگاه کرد، نفس بلند و عمیقی کشید پایین تیشترتشو گرفت کشید بالا.

تا جایی که می تونستم به بدنش نگاه نمی کردم، آب دهنمو خوردم انگشتمو اروم به زخم
بزرگ پهلوش کشیدم، صورت هیرب توهم رفت.

یکم بتادین روی زخمش ریختم پانسمانش کردم گاز استریل که زدم نفس بلندی از سینش
بیرون داد، به خراش کوچیک کنار بازوش نگاه کردم.

با دستمال خون کنار بازوش پاک کردم، چشمامو ریز کردم نوک دستمال رو به خونی که زیاد نزدیک به زخمش بود کشیدم.

تموم تلاشم این بود نذارم دستمال به زخمش برخورد کنه.

لبخند کمرنگی زدم، دستمال رو کنار گذاشتم کارای قبلو رو خراش بازوش انجام دادم، بتادین، پانسما، گاز استریل.

دستمال تمیز دیگه ای از جعبه بیرون کشیدم با دقت خون خشک شده کنار شکمش رو پاک کردم، سرمو بالا گرفتم به چشمای بی روح ابیش که خیره داشت نگام می کرد زل زدم. نگاهم رو به سختی از چشماش گرفتم با دستمال دیگه ای دونه های عرق روی صورتشو اروم پاک کردم.

_نمی خوای بگی اونا کی بودن؟

به هیرب که داشت خیره به چشمام نگاه میکرد منتظر زل زدم، بی حوصله با صدای خش داری گفت:

_فکر کن بهت گفتم...می خوای چیکار کنی؟

کلافه پوست لبمو جوییدم اروم گفتم:

_هیچی!

لبخند بی روحی زد، یکم رو جاش جابه جا شد که بازم صورتش توهم رفت.

_پس چیزی ندونی بهتره!

سرمو پایین گرفتم خودمو مشغول جمع کردن نشون دادم.

جعبه رو برداشتم نگاه دیگه ای به پلکای بسته هیرب انداختم.

بعد گذاشتن جعبه تو کمد مخصوص برگشتم سمت هیرب که پلکاش بسته بود نگاه کردم.

بهتر نیست دید زدنتو تموم کنی؟

موهامو بردم پشت گوشم از کنارش رد شدم صندلی روبه روش نشستم منتظر به پلکای بستش زل زدم، نگاه خیرمو حس کرد کلافه چشماشو باز کرد ابی بی روح چشماشو بهم دوخت زمزمه وار با همون صدای خش دار گفت:

ببین هرچی کمتر بدونی به نفع خودته... بهت پیشنهاد می کنم برای نجات جونت که شده برگردی خونه.

چشمامو ریز کردم متفکر از اتفاقاتی که افتاده بود، بی توجه به حرفش گفتم:

تو گفتی اونا آدم نیستن؟

عصبی نگام کرد رو میز خم شد، می دونستم که درد داره ولی به روی خودش نمیاره.

حرفای قبلی منو نشنیدی؟

نگاهم رو تو حدقه چرخوندم بی حوصله گفتم:

چرا شنیدم... ولی کنجکاوم.

با تمسخر لبخندی زد گفت:

منظورت همون فوضولیه؟

اخمی بهش کردم خیره به بدن بدون لباسش گفتم:

هرطور می خوای فکر کن.

نظرت چیه این معما رو برات حل نکنم... تا وقتی که زمانش برسه!

متاثر چشمامو ریز کردم گفتم:

زمانش کی میرسه؟

لبخند ترسناکی زد زمزمه وار گفت:

به زودی می فهمی. خسته از اتفاقات عجیبی که تو این یک هفته برام افتاده بود چشمامو ماساژ دادم، موهای شلخته روی صورتمو کنار زدم.

اصلا نفهمیدم کِی از شمال برگشتم؟ یک هفته ای از برگشتنم گذشته بود من هنوز کنجکاو بودم که از راز هیربد سر در بیارم.

کلافه به دیوار تکیه دادم دست به سینه به کل خونه نگاه کردم پوفی کشیدم خواستم برگردم تو اتاقم که گوشیم شروع به ویبره رفتن کرد.

بی حوصله گوشی رو از جیب شلوار گشادم بیرون آوردم به اسم شاهین که رو گوشیم خودنمایی می کرد نگاه کردم؛ ابروهامو بردم بالا، تکون خفیفی به گردنم دادم که موهای مزاحم رو کنار بزنم، گوشی رو کنار گوشم گذاشتم ملایم گفتم:

سلام جناب.

صدای شاد و شیطونش تو گوشم پیچید همین لبخند به لبم آورد.

سلام پرنیان خانم.

لامپ هال رو خاموش کردم تو حینی که میرفتم سمت اتاقم گفتم:

چیزی شده که یادی از من کردی؟

من که همیشه به یادتم...خب یک طورایی ما داریم اسم گروهمونو انتخاب می کنیم و خب بدون خواننده های اصلی نمی تونیم.

چشمامو ریز کردم کنار کمد وایسادم سوالی گفتم:

اسم گروه؟

اره دیگه هر گروه یک اسم یا لقب داره.

پسر بد من
سرمو تکون دادم لیمو کج کردم:

–اوکی، کجا بیام؟

–ساختمون ضبط.

–باشه بای

–خداحافظ.

یه چشممو ریز کردم با حالت هدف گیری به تخته زل زدم هنزفری رو پرت کردم سمت
تخت، لبخند بی معنی زدم.

برگشتم سمت کمد پیراهن گشاد کوتاهی با کت چرم چرم تنم کردم شلوارمو با شلوار جین
عوض کردم با انداختن شال روی سرم از اتاق رفتم بیرون بی حوصله از خونه رفتم بیرون.

بعد گرفتن تاکسی بیخیال به صفحه خاموش گوشیم زل زدم، نگاه کوتاهی از شیشه به
بیرون انداختم با دیدن ساختمونی که واسه اولین بار خونده بودم لبخند کمرنگی زدم.

کرایه تاکسی رو حساب کردم از ماشین پیاده شدم سمت ساختمون راه افتادم، در رو باز
کردم از همون دری که شبیه درِ یه زیرزمین بود رفتن داخل.

سرمو کج کردم بلند گفتم:

–سلام؟

با شنیدن صدایی مثل داد و همینطور یکم جیغ بهت زده جیغ زدم چند قدم عقب رفتم،
صدای خنده نگاه گرد شدمو برگردوند پشت سرم به شاهین و رامتین با بقیه افرادی که
دفعه قبلم بودن نگاه کردم.

مبهوت نگاشون کردم، هیربید بینشون وایساده بود خنثی به بقیه نگاه می کرد، لبخند سوالی
زدم گفتم:

پسر بد من
- چیزی شده؟

شاهین با لبخند چشماش رو باز و بسته کرد گفت:

-البوم دوممون هم داره آماده میشه.

لبخندی به خوشحال بودنشون زدم، ولی با فکری که تو ذهنم بود تبدیل به نیمچه لبخند شد.

-عالیه!

از چشمای شاهین میخوندم که بخاطر حالت تعجب کرده ولی چیزی نگفت لبخندشو حفظ کرد، بقیه چیزی نفهمیدن جز هیرب که خیره نگام می کرد، بی توجه به نگاه خیرش لبخندمو حفظ کردم به بقیه زل زدم.

-چرا نگاهت شادی واقعی رو نشون نمیده؟

نگاهم رو چرخوندم بیخیال بقیه به شاهین که کنارم نشسته بود نگاه کردم گفتم:

-نه، اتفاقا خیلیم خوشحالم.

به چشمام زل زد لبخند کمرنگی زد گفت:

-بہتر نیست حقیقتو بگی؟

نفس کلافه ای کشیدم، نگاهم رو ازش گرفتم به هیرب که خیره نگام می کرد زل زدم، حس می کردم یه حس حسادت تو چشماشه ولی نمی دونستم چرا؟

-کجایی؟

گیج برگشتم طرف شاهین سرمو تگون دادم گفتم:

-همینجا!

-نمی خوای بگی چته؟

پوست لبمو جوییدم انگشتای دستمو توهم گره زدم زمزمه وار گفتم:

_البوم جدید...خب اونم قراره کسی با هیربده باشه؟متعجب نگام کرد کم کم انگار فهمید چم بوده لبشو فشرد که بلند نزنه زیر خنده، دستشو جلوی دهنش گرفت سرشو سمت دیگه چرخوند، لرزیدن شونه هاش نشون از خندیدنش میداد.

حرصی شالم رو جلو کشیدم سرمو پایین گرفتم؛ از بین دندونای چفت شدم غریدم:

_کوفت!

برگشت سمتم صورت قرمز شده از خندش بیشتر حرصمو دراورد، با صدایی که سعی داشت خندشو کنترل کنه گفت:

_بخاطر این...ناراحتی؟

فقط نگاه حرصیم بود که چشماشو نشونه گرفت، سرفه ارومی کرد بهم لبخند زد گفت:

_اره، منتها بازم تویی!

حرص جاشو به تعجب داد، به خودش اشاره کردم گفتم:

_من؟

سرشو تکون داد، لبخندمو خوردم ابروهامو بالا انداختم گفتم:

_حالا اسم آلبوم بعدی چیه؟

خواست حرفی بزنه که یکی خودشو کنارم انداخت، نگاهم رو سمت کسی که کنارم نشسته بود گردوندم به هیربده که داشت خیره به شاهین نگاه می کرد زل زدم، حس می کردم ته نگاهش از دست شاهین عصبیه.

شاهین که متوجه نگاه خیره هیربده شده بود لبخند دندونمایی زد تو حینی که بلند میشد گفت:

من میرم با بچه ها درمورد اسم گروهمون مشورت کنم شما رو باهم تنها میزارم.

تا وقتی که شاهین کامل ازمون دور بشه نگاه خیره هیربد سمتش بود، برگشت سمتم چشماشو ریز کرد گفت:

شاهین نباید چیزی از اتفاقی که برامون افتاد بفهمه.

متعجب رو جام جابه جا شدم گفتم:

با اینکه چیزی نگفتم، ولی چرا؟

نگاه کوتاهی به بقیه انداخت دوباره بهم زل زد گفت:

سوال نپرس فقط بگو باشه!

متعجب سر تکون دادم زمزمه کردم:

باشه...

لبخند بی معنی بهم زد خیلی باز نشست، بهت زده از حالت عجیبش جمع تر نشستم به بقیه نگاه کردم.

زمان زیادی نگذشته بود که شاهین همراه فرهاد با لبخند بزرگی سمتمون اومدن، شاهین خواست حرف بزنه که فرهاد محکم زد تو سرش با اخم گفت:

قرار بود من بگم.

شاهین با صورت درهم سرشو مالید گفت:

چرا میزنی...می خواستم فاز بدم بیشعور.

فرهاد کله شاهینو گرفت روی کلشو بوس کرد ناراحت گفت:

بیخشید...

بی توجه به شاهین به منو هیربد زل زد نیششو شل کرد گفت:

_ شما تونستین اسمی انتخاب کنین؟

ما حتی به حرفاشونم توجه نکرده بودیم چه برسه که بخوایم فکر کنیم، همزمان منو هیربد سرمونو به نشونه نه تکون دادیم، فرهاد لبخند زد گفت:

_ نظرتون راجب زذبازی چیه؟

اسم باحال و خفنی بود لبخند پر ذوقی زدم گفتم:

_ عالیه!

فرهاد ادای غش کردن دراورد، خنده کوتاهی کردم فرهاد نگاهش رو گردوند سمت هیربد که خیره به لبخند رو لبم بود ابروهاشو انداخت بالا خواست چیزی بگه که هیربد حینی که نگاهش سمت لبخند رو لبم خیره بود بیخیال گفت:

_ خوبه!

فرهاد با شیطنت برام چشم ابرو اومد بازم خنده به لبم آورد، شاهین با لبخند امیدواری به هیربد که هنوز خیره داشت نگام می کرد نگاه کرد گفت:

_ بریم خبرای جدیدم بهتون بدم. با لبخند سر تکون دادم بلند شدم، پشت سرم هیربدم بلند شد موهای مزاحم روی پیشونیشو برد عقب.

سمت جایی که شاهین گفت رفتیم، کل گروه که کارای مختلفی مثل تنظیم صدا و آهنگ... چیزای دیگه کنار هم وایساده بودن منتظر به شاهین که داشت دستاشو توهم گره میزد نگاه می کردن.

شاهین سرفه ای برای صاف کردن صداش کرد گفت:

_ خب افراد گروه زذبازی، یک خبر خوب دارم یک خبر بد کدومو بگم؟

فرهاد اخمی به شاهین کرد با تن صدای بلند گفت:

_خبر بد!

شاهین متاسف برای فرهاد سر تکون دادم، انگار یاد چیزی ناراحتش کرده باشه گفت:

_متاسفانه به ما مجوز نمیدن، چون اعتقاد دارن آهنگای ما خیلی بی معنی هستن و آموزشی نداره.

همه صداشون دراومد شروع به پچ پچ کردن، واقعا مسخره بود آهنگ برای بقیه چه مفهومی داشت؟

اخمی بین ابرو هام نشست، اعتراض مانند گفتم:

_مگه آهنگ برای آموزش دادنه؟

دیگه صدای پچ پچ نمیومد همه سکوت کرده بودن، منتظر و عصبی به شاهین نگاه میکردم، اونم گناهی نداشت تقصیر اون نبود، تقصیر افرادی بود که افکار پوچی داشتن.

ادامه حرفمو گرفتم با لحنی که تهش حرص موج میزد گفتم:

_موسیقی برای گوش دادنه، اروم شدنه حتی واسه زندگی کردنم می تونه باشه! چرا ما به افکار بقیه اهمیت بدیم؟

شاهین ناراحت نگام کرد سرشو پایین انداخت، به بقیه نگاه کردم نگاهشونو ازم گرفتن، نا امید دست به سینه وایسادم.

_ما کارمونو ادامه میدیم!

همه برگشتیم به هیربد که داشت متفکر به کفشش نگاه می کرد زل زدن، سرشو بالا گرفت بهمون اشاره کرد با لحنی که لبخند روی لب هرکسی میاورد گفت:

تلاش می کنیم، شکست می خوریم، بازم تلاش می کنیم بیشتر تلاش می کنیم، به حرف بقیه توجهی نمی کنیم و در آخر...

لبخند کج آشنایی زد، از اون لبخندایی که دیوونه کننده بود.

لبخندش مثل یک نشونه از امیدواری بود، قدرت اینو داشت که از هیجان دیوونت کنه.

پیروز میشیم!

همه در سکوت نگاهش کردن، لبخند عمیقی زدم شروع به دست زدن کردم نگاهها کشیده شد سمتم، سرمو براشون تکون دادم، شاهین لبخند هیجان زده ای زد مثل من شروع به دست زدن کرد.

بقیه هم مثل ما شروع به دست زدن کردن، فرهاد دوتا انگشتشو برد تو دهنش سوت بلندی زد، از حرکت بامزش خنده ای کردم.

هیربد با نیشخند نگامون می کرد، ته نگاهش میشد اعلام جنگ برای این کارشو دید.

پس ما کارمونو خارج از کشور ادامه میدیم، مثلاً کالیفرنیا...

هیربد حرف شاهینو قطع کرد با همون نیشخند گفت:

ما اینجا می مونیم...

به هممون نگاه شروری انداخت با همون نیشخند گفت:

تا وقتی خودشون بیرونمون کنن، حداقل اینطور دلیل داریم که ما فرار نکردیم.

همه برای تایید حرفش سر تکون دادن، بازم صدای دست و سوت زدن بود که بالا گرفت، نگاهم با لبخند خیره به نیشخند کنج لبش بود. نگاهش رو ازمون گرفت دستشو تو جیب کت چرمش برد خیره به کفشش نگاه کرد، لبخندی زدم سرمو برگردوندم به بچه ها که داشتن خوشحال باهم حرف میزدن نگاه کردم.

خسته عرق رو پیشونیمو پاک کردم، شالمو از سرم کشیدم پرت کردم رو مبل، رفتم تو آشپزخونه از یخچال پارچ آب پرتقالو بیرون کشیدم، یکم تو لیوان ریختم سرکشیدم. با خنکی که سراغم اومد لبخند بزرگی زدم رو اپن نشستم صورتمو جلوی باد سرد کولر گرفتم.

با زنگ خوردن گوشیم نگاهم رو گردوندم دنبالش گشتم.

از اپن پریدم پایین رد صدا رو دنبال کردم رسیدن به مبل که شالمو انداخته بودم، شالو کنار زدم گوشیمو از زیرش بیرون کشیدم بدون نگاه کردم به کسی که زنگ میزد دکمه اتصالو زدم، تو حینی که رو مبل می نشستم، دهنمو باز کردم که چیزی بگم همون موقع طرف زودتر گفت:

پرنیان...

با شنیدن صدای اشنایی نگاهم رو متعجب چرخوندم به گوشیم زل زدم، نیلو بود!

سلام

بعد چند دقیقه صداش تو گوشی پیچید.

سلام خوبی؟

مرسی تو خوبی؟

ممنون منم خوبم...

چیزی نگفتم منتظر موندم ببینم میخواد چی بگه، بعد چند دقیقه گفت:

بیکاری؟

اره چطوره؟

ما داریم میریم پارتنی که شاهین گرفته میخواستم بگم دوست داری بیای؟

بی حوصله به پوست کنار انگشتم نگاه کردم متفکر تو حینی که می کندمش گفتم:

مگه چند نفرین که میگی ما؟

منو رامتین!

انگشتمو بالا اوردم کنجکاو جوییدمش زمزمه وار گفتم:

دیگه؟

هیشکی!

انگشتمو از لبم فاصله دادم.

لبمو کج کردم چرا هیربد نمیاد؟ بیخیال نکنه می خوامی باز مثل ادامس بهش بچسبی؟ کلافه
سرمو تکون دادم گفتم:

اره میام ادرشو با ساعت شروعشو برام اس کن.

اوکی بای

خداحافظ.

گوشیو انداختم رو عسلی بلند شدم بعد کشو قوصی به بدنم رفتم تو اتاقم اول باید دوش
بگیرم، خواستم برم سمت حموم که تو راه متوقف شدم با کلافگی سرمو برگردوندم لباس
چی بپوشم؟

پوفی کردم رفتم سر کمد بعد کلی گشتن چیزی پیدا نکردم به کمد تکیه دادم.

حالا چیکار کنم؟ ماشینم که نیست! حوصلم ندارم برم خرید.

با فکر لباسای پریا فوری از اتاق رفتم بیرون، رفتم تو اتاق جفتی اتاقم بعضی از وسایل
مامانو بابا پریا اینجا گذاشته بودم.

کنار کمد وایسادم بازش کردم به لباسای رنگارنگ پریا نگاه کردم، لبخند غمگینی زدم، عاشق خرید بود همیشه لباسای مارک و خوشکل میخرید.

نفسمو دادم بیرون دستمو رو لباسی که از سینه تا پایینش چین خورده بود کشیدم یقش چین خورده بود خوشکل بود، استیناش زیادی کوتاه بود، دستمو رو لباس ابی کربنی بلندی کشیدم کم کم لبخندی رو لبم نشست.

خوشکل بود پشت کمرش با تور کار شده بود استینای توری بلند که اخرش گشاد شده بود.

برداشتمش خواستم از اتاق برم بیرون که پام خورد به چیزی، سرمو پایین گرفتم به لنگه کفش مجلسی خوشکل جلوم نگاه کردم.

خم شدم برداشتمش یه کفش سیاه جلو باز براق، دنبال لنگه دیگش گشتم بعد کلی گشتن پیداش کردم. خوشحالی از اینکه لازم نیست برم خرید از اتاق رفتم بیرون رفتم تو اتاق خودم لباسو اویزون کردم تو حینی که اهنگی زمزمه میکردم رفتم تو حموم.

بعد حموم کلی اومدم بیرون تو حالتی که با حوله موهامو خشک میکردم رو صندلی جلوی میز ارایشی نشستم با یه دستم گوشیه برداشتم نیلو برام ادرسو فرستاده بود.

تا ساعت 10 وقت داشتم فوری سشوارو به برق زدم شروع کردم به خشک کردن موهام، بعد نیم ساعت درگیری با موهام ولش کردم، دستی بهشون که صاف شده بودن کشیدم، شروع به ارایش کردن کردم مثل همیشه خیلی ملایمو شیک!

بدون نگاه کردن به خودم تو اینه لباسو پوشیدم جلوی اینه قدی وایسادم لبخند بزرگی زدم، چرخیدم خیلی بهم میومد!

به تنم چسبیده بود کمر کشیدمو بیشتر به نمایش

میداشت.

دستمو به کمرم زدم چشمکی تو اینه به خودم زدم.

خم شدم کفشا رو از کنار کمد برداشتم پوشیدم بندای بلندشو که تا زانوم میومد گره زدم گوشیه برداشتم تو حینی که مانتو شالی میپوشیدم به تاکسی زنگ زدم.

از خونه رفتم بیرون، هنوز چند دقیقه از اومدنم نگذشته بود که تاکسی جلوم وایساد فوری سوار شدم ادرس دادم خداروشکر رانندش ادم خوبی بود نگام نمیکرد از شیشه به بیرون زل زدم.

نمی دونم چقد به بیرون خیره بودم با تکون کوچیک ماشین گردنمو که از اول تا اخر راه کج بودو صاف کردم، بعد حساب کردن پول تاکسی راه افتادم سمت در ساختمون بزرگی که صدای اهنگو نورای کمی ازش میومد.

درو باز کردم خیره به کسایی که میخندیدنو میرقصیدن نگاه کردم.

خدمتکار نبود که لباسامو بگیره بیخیال شونه ای بالا انداختم خواستم با همون لباسا برم بین جمعیت که بازوم کشیده شد متعجب برگشتم به نیلو که با لبخند براندازم میکرد زل زدم، لبخندی بهش زدم با تن صدای بلندی برای اینکه بشنوه گفتم:

سلام خوبی؟

خندید سرشو نزدیک آورد گفت:

خوبم تو خوبی؟

ابروهامو دادم بالا به لباسام اشاره کردم بلند گفتم:

مرسی...کجا عوض کنم؟

با انگشت اشاره به پله هایی که میرفت طبقه دوم اشاره کرد بلند گفت:

اونجا...

سرمو تکون دادم تو حینی که میرفتم سمت پله ها گفتم:

لبخند زد سرشو تکون داد.

سرمو برگردوندم با کفشای پاشنه بلندم به سختی از پله ها بالا رفتم خودمو بالاخره رسوندم گیج به در اتاقا نگاه کردم حالا برم تو کدوم؟

اروم زدم رو پیشونیم نمی تونستی از نیلو بپرسی؟

سری از تاسف برای خودم تکون دادم کلافه چشممو ریز کردم به درا نگاه کردم.

شانسی دستگیره اولو کشیدم خواستم برم داخل ولی با دیدن صحنه روبه روم چشمام گرد شد جیغ بلندی زدم درو محکم بستم فوری از در دور شدم.

ترسیده آب دهنمو خوردم نگاهی به همون در انداختم اصلا نمی خوام بهش فکرم بکنم یه دختری پسر برهنه تو اتاق چیکار میکردن.

بازم اب دهنمو به سختی قورت دادم، مردد به درای دیگه نگاه کردم شاید اونای دیگه از این بدتر باشن.

کلافه یه دستمو به کمرم زدم دست دیگمو رو پیشونیم گذاشتم نمی تونم که با این لباسا برگردم دوباره. نفسمو دادم بیرون به در دیگه ای نزدیک شدم.

با شک نگاش کردم مثل دیوونه ها رو زمین نشستم از زیر در نگاه کردم تاریک بود و این نشون از خالی بودنش میداد.

فوری بلند شدم لباسمو صاف کردم به اطراف نگاه کردم کسی نبود.

درو اروم باز کردم از لای در سرک کشیدم کم کم درو تا اخر باز کردم خالی بود و تاریک.

دستمو کنار در کشیدم با خوردن دستم به چیز برآمده ای فشارش دادم لامپ اتاق روشن شد، لبخند بزرگی زدم رفتم داخل درو بستم لباسمو دراوردم با لب کج به لباسای رنگارنگ دیگه که حدس میزدم مال بقیه بود نگاه کردم.

شالو مانتومو دراوردم به چوب لباسی کوچیک اویزون کردم گوشیه تو کیفم گذاشتم
همونجا گذاشتمش بعد صاف کردن لباسامو تجدید رژ لبم از اتاق رفتم بیرون.

داشتم از جلوی در یکی از اتاقا رد میشدم که به شدت باز شد، بهت زده یه قدم عقب رفتم
به هیربدو مردی که داشتن همدیگه رو میزدن نگاه کردم.

با دیدن دوتا مردی که به سمت هیربد هجوم آوردن تازه به خودم اومدم جیغی زدم
وحشت زده نگاش کردم.

هیربد وحشیانه داشت مردی که بهش میخورد کمی سنش زیاد باشه رو میزد.

تو ذهنم جرقه زد، شاید عمید باشه!

با لگدی که یکی از مردا به هیربد زد ترسیده نگاش کردم، انگار اصلا لگدشو حس نکرده بود
رو مردی که حدس میزدم عمید باشه نشسته بود خشن با قدرت به صورتش مشت میزد.

یکی از مردا عربده زد با چوب زد تو کمر هیربد، هیربد بخاطر ضربه محکم کمی به عقب
متمایل شد چشماشو بست، عمید از فرصت استفاده کرد با صورت داغون از کنار هیربد
بلند شد پا به فرار گذاشت.

دویدم از پشت خودمو انداختم رو مرد دیگه ای که می خواست با چوب بزنه به هیربدی
که از ضربه صورتش توهم رفته بود، اصلا حواسش نبود موهاشو گرفتم با جیغ جیغ گفتم:
_هیربد نزار عمید در بره.

گیج نگاهش و سمتم گردوند.

دوباره برق خشم تو چشماش شعله کشید بی توجه بهم بلند شد دوید سمت عمید که
داشت میرفت تو اتاقی که لباسامو گذاشته بودم.

مرد گنده ای که داشتم موهاشو می کندم داد زد دور خودش چرخید، سرم داشت گیج
میرفت دستامو از دورش باز کردم افتادم رو زمین، پشتم داغون شد!

با صورت جمع شده لگدی به پای مرده زدم با هجوم مرد دیگه ای به طرفم فوری خم شدم با پام زدم زیر پاش اونم پخش شد رو مرد دیگه ای که براش زیرپایی گرفتم.

بلند شدم لباسمو صاف کردم با نیش شل نگاهشون کردم داشتن ناله میکردن، واسه خودم کماندویی بودما!

تو این هیری ویری جوگیر شدم بهشون چشمک زدم اروم تو حالتی که میرفتم سمت دری که هیربد رفته بود گفتم:

به من میگن پرنیان کماندو...

هنوز حرفم تموم نشده بود که در باز شد منم که انتظار نداشتم پرت شدم تو اتاق با چشمای گرد شده به چهار نفری که پخش زمین بودن، هیربد داشت پنجمیه رو هم میزد نگاه کردم.

نگاهم و از هیربد گرفتم به عمید که سعی می کرد از پنجره بپره ولی معلوم بود می ترسید نگاه کردم، بی اراده اخمام رفت توهم زیر لب غریدم:

اون هیلدا رو سخته داد، چشم گربه ای منو فرستاد تیمارستان. بی اختیار جیغ حرصی زدم دوییدم سمتش از پشت موهای بلند جوگندمیشو گرفتم کشیدم از پشت با اون هیکلش که مثل گوریل بود افتاد روم.

ولی من دیوونه شده بودم همونطور که افتاده بود روم به صورتش با ناخونای بلندم چنگ مینداختم اونم داد میزد.

صدای موزیک اینقد بالا بود که کسی متوجه ما نشه.

با حرص چنگی به صورتش زدم، جیغ زدم:

تو چشم گربه ایمو اذیت کردی.

موهاشو محکم کشیدم که کامل از سرش کنده شد.

با چشمای گرد شده به کلاه گیس تو دستم نگاه کردم به کله کچلش نگاه کردم زدم زیر خنده، محکم زدم تو سرش گفتم:

کچل بیرخت...

با کشیده شدن موهام جیغ زدم به دست کسی که موهامو گرفته بود چنگ انداختم یه مرد با هیکل گوریلی بود فقط یکم بیشتر از گوریل بود.

با حرص پاشنه کفشمو رو پاش فشار دادم عربده زد محکم کوبید تو دهنم.

سرم بخاطر ضربه کج شد گیج به هیرید که داشت دو نفره دیگه رو میزد نگاه کردم.

با احساس ریختن مایع گرمی از دهنم دستمو رو لبم گذاشتم به دستم که خون روش بود نگاه کردم.

موهام بیشتر کشیده شد جیغ پر دردی زدم با چشمایی که آماده ریزش بودن به عمید که داشت خشمگین نگام می کرد زل زدم.

با دیدن دماغ باد کردشو لب خونیش نتونستم خودمو کنترل کنم زدم زیر خنده ولی باز موهام کشیده شد جیغ بلندی زدم، عمید کلاه گیسو از دستم با خشم گرفت گذاشت رو سرش روبه مرده گفت:

کارشونو تموم کن.

مرده همونطور که موهای منو گرفته بود کله گندشو تکون داد.

با چندش به لبای بزرگ مرده نگاه کردم سیاه پوست بود عینک دودی که رو چشمش بود نمیداشت قیافشو درست ببینم.

کشیده شدن موهام باعث شد جیغ دیگه ای بزدم بی اراده ناله وار گفتم:

هیرید!

تو صدم ثانیه هیربید سرشو برگردوند سمتم.

گوشه لبش خونی بود با نگاه ترسناکش به مرد گنده ای که گرفته بودم نگاه کرد.

مشتی به صورت مردی که یقشو گرفته بود زد نعره بلندی زد با قدمای تند دوید سمت مرد سیاه پوست.

مرد سیاه پوست مثل دایناسوره نعره زد موهامو با ضرب ول کرد دوید سمت هیربید.

بخاطر یهویی ول کردنم افتادم رو زمین سرمو بالا گرفتم ترسیده نگاهشون کردم هیربید مشت محکمی به صورت مرد سیاه پوست زد، در حدی محکم که وقتی سر مرد سیاه پوست کج شد صدای شکستن مهره های گردنش شنیدم.

با افتادن مرد سیاه پوست با همون سر کج شده، وحشت زده جیغی زدم رو زمین نیم خیز شدم عقب رفتم، ترسیده به سر کج شده مرد سیاه پوست و چشمای بازش نگاه کردم.

خاک تو سرش هیکلش اندازه فیل بود ولی بدرد هیچی نمی خورد.

با صدای عربده هیربید نگاه خشک شدمو گرفتم بهش زل زدم مثل دیوونه ها چنگی بین موهایش زد دور خودش چرخید، دوباره عربده بلندی زد مشت محکمی به دیوار کوبید.

ترسیده سمتش خیز برداشتم از پشت محکم بغلش کردم بخاطر اینکه اون قدش بلندتر بود رو پنجه پا بلند شدم سرمو بردم کنار گوشش اروم شروع کردم به زمزمه کردن:

_آروم باش...لطفا...آروم باش..تموم شد. وسط اتاق ایستاده بود من از پشت محکم بغلش کرده بودم.

نفس نفس میزد از خشم بود؛ یه رکابی سفید تنش بود با کت چرم مشکی تنگ که جلوشو باز گذاشته بود سرشونه کتش بخاطر دعوایی که کرده بود پاره شده بود بازوی بزرگ و عضلانیش خودنمایی می کرد، زبونمو رو لبم کشیدم اروم زمزمه کردم:

_تو آرومی...

سرمو کج کردم به صورتش نگاه کردم.

فکش منقبض شده بود رگای کنار گردنش متورم شده بودن اروم دست مشت شدشو گرفتم فشار کوچیکی دادم.

حرکت زیاد قفسه سینهش کمتر شد نفسای کش دارشم منظم شدن.

اروم ازش جدا شدم جلوش وایسادم، از جلو محکم بغلش کردم چشماشو بسته بود سعی داشت خودشو آروم کنه.

آروم کردنش بهونه بود، مت می خواستم بغلش کنم، بغل کنم این پسر بدو که احساس می کردم از همه چی خالیه، دستم دور کمرش حلقه بود؛ ولی دستاش کنار بدنش آویزون بود، بدنش بخاطر خشم میلرزید اروم زمزمه کردم:

– آروم باش...پیداش می کنی!

با تردید اروم ازش جدا شدم به لبش که یکم پاره شده بود نگاه کردم، بی اختیار انگشتمو جلو بردم رو زخم گوشه لبش گذاشتم.

صورتش یکم توهم رفت چشماشو باز کرد با تپله های آبی تیرش که هجم زیاد سردی توش موج میزد به چشمام زل زد.

نگاش رو لبم خشک شد دستمو از رو لبش برداشتم خواستم بهش لبخند بزنم که لبم درد گرفت دستمو لبم گذاشتم بخاطر درد لبم چشمامو فشار دادم اروم گفتم:

– گوشه لب ت پاره شده.

خشک شده به لبم که دستمو روش گذاشته بودم نگاه می کرد، چشماشو کم کم بالا آورد به چشمام زل زد با صدای خش داری گفت:

– اینجا چیکار می کنی؟

بیخیال به خون رو انگشتم نگاه کردم، زیرچشمی به تیشرتش که بخاطر دعوا چروک شده بود نگاه کردم گفتم:

- تو برای چی اومدی؟ منم برای همون اومدم.

نگاهش و ازم گرفت به پنج مردی که رو زمین افتاده بودن نگاه کرد، خشمگین نفسی کشید با تن صدایی که سعی میکرد کنترلش کنه گفت:

- از اینجا برو.

متعجب سرمو بالا اوردم به چند تا تیکه از موهایش که رو پیشونیش بود بعد به چشماش زل زدم گفتم:

- چرا؟

بیخیال نگام کرد نه به چند دقیقه قبلش که داشت عربده میزد میخواست خودشو به کشتن بده نه به الانش، گفت:

- به بچه ها جواب نمیدم.

حرفی نگاش کردم شیطونه میگه یکی بزن تو صورتش تا بفهمه بچه کیه... نفسمو حرصی دادم بیرون شالو مانتومو از جایی که گذاشته بودم برداشتم پوشیدم کیفمو برداشتم رفتم جلوی در اتاق، برگشتم نگاش کردم به دیوار تکیه داده

بود سرشو پایین گرفته بود.

نمی تونستم درکش کنم چون جاش نبودم فقط می تونستم اینو درک کنم که یکی از اعضای دوست داشتنی خانوادشو از دست داده.

سرمو با مکت برگردوندم از اتاق رفتم بیرون تند تند از پله ها پایین رفتم نمی دونم چرا ولی احساس می کردم بغض دارم.

دستم رو گلوم فشار دادم از بین جمعیت گذشتم بوی الکل سیگار داشت حالمو به هم میزد، با کشیده شدن دستم برگشتم به کسی که دستمو گرفته بود نگاه کردم.

شاهین بود! با بهت کراواتشو شل کرد خواست چیزی بگه، نداشتم هیچ حرف اضافه ای بزنه فوری با تن صدای لرزونی گفتم:

— برو پیش هیربد، عمید فرار کرد!

دستم از دستش کشیدم جلوی نگاه مبهوتش از اون پارتی که حالمو به هم میزد رفتم بیرون.

بی اختیار اشکام رو صورتم جاری شدن با حرص پششون زدم برای تاکسی که داشت رد میشد دست تکون دادم کنارم وایساد، راننده اومد حرف بزنه با دیدن حال خرابم چیزی نگفت فوری سوار شدم با صدای لرزون ادرس بهش دادم به پشتی صندلی تکیه دادم.

از شیشه به بیرون زل زدم اشکامو حس میکردم که دارن خودشونو سر میدن ولی اینقد بی حوصله بودم که بخوام پششون بزنم.

خودمم نمی دونستم چرا دارم گریه می کنم؟

دختر نازک نارنجی نبودم ولی ناراحت بودم که هیربد بهم میگه بچه! چی داشتم میگفتم وقتی دیدم افراد عمید میخوان بزننش؟

چشم گربه ای من؟

چرا فکر می کنم اون بهم تعلق داره؟

هر وقت دیگه بود به حرفش که بهم گفت بچه جواب میدادم ولی یه حسی نمیداره! یه حسی مثل دوست داشتن این پسر بد!

نفسمو کلافه دادم بیرون با نوک انگشت اشکامو پاک کردم، دوش دارم؟ می دونی این پسر بد فقط دوست داره دخترایی که قابل دستیابی نیستن بشکنه.

چرا؟ چون هیچ دختری در حد خودش نمی دونه!

بهره دوست داشتنتو به زبون نیاری چون اونوقت بازنده تویی هیربدرنده.

با صدای راننده نگاه خشک شدمو از شیشه گرفتم پولشو حساب کردم فوری پیاده شدم با قدمای سست رفتم سمت خونه.

خواستم برم که مثلا بهم خوش بگذره بدتر حالم گرفته شد.

کلید انداختم رفتم داخل کفشامو با لب کج پرت کردم لباسامو تو حالتی که میرفتم سمت اتاق از تنم دراوردم رفتم تو اتاق لباس تنمو گذاشتم تو کمد لباس راحتی پوشیدم از تو اینه به خودم نگاه کردم.

ریلمو خط چشمم خراب شده بود، زیر چشمم ریخته بود.

پوفی کردم کنار میز ارایشیم وایسادم با شیر پاک کن صورتمو پاک کردم.

رو تخت دراز کشیدم به سقف زل زدم.

کم کم لبخند کوچیکی رو لبم نشست همون عکسی بود که منو هیربدر پشت موتور بودیم، لبخند کجی زدم خمار به عکس بالای سقف نگاه کردم.

چرا اینقد بی احساسی؟

متفکر به صورتش که تو عکس خشن تر بنظر میرسید زل زدم گفتم:

سعی کن اینقد مسخرم نکنی! هرچقدم دوست داشته باشم بازم همون دختر لجبازو یه دندم، درسته من بچم ولی الان بخاطر سینتا مجبورم تو دنیای تو باشم.

به پهلو خوابیدم دستمو زیر سرم گذاشتم، چشمام گرم خواب شد خوابم برد.

پاهام رو تخت بود خودمو از تخت اویزون کرده بودم دلم می خواست برم بیرون ولی تنهایی حسش نبود.

چشمامو بستم، خون تو کلم جمع شده بود حس میکردم سرم سنگین شده، کلافه با زور سرمو بالا آوردم مثل آدم رو تخت دراز کشیدم.

انگشمامو توهم گره زدم، یکی یکی قلنج انگشمامو شکوندم مثل بچه هایی شده بودم که سرگرمی ندارن، واقعا هم نداشتم.

لبمو کج کردم رو تخت چهار زانو نشستم، سوال عجیبی به ذهنم هجوم آورد.

ما که دوتا پا داریم، چطوری میگن چهار زانو؟

بیخیال سوال فیلسوفانه ای که داشتم پاهامو رو تخت کشیدم، به دستام تکیه، زنگ پیامک گوشیم امیدی تو دلم روشن کرد، فوری برداشتمش.

ولی با دیدن پیام تبلیغاتی ایرانسل لبام مثل خط صاف شد.

هرکی مای لاوش بهش پیام میده من مای ایرانسل بهم پیام میده.

عصبی از تنهاییم خواستم رو تخت بخوابم که شروع به زنگ خوردن کرد، پوزخند تمسخر آمیزی زدم زمزمه کردم:

_حتما ایرانسل زنگ زده حالمو پیرسه.

گوشیم داشت خودشو می کشت من بیخیال به سقف زل زده بودم، همون موقع گوشی رفت رو پیام گیر.

_پرنیان چرا جواب نمیدی؟اگه پیام به دستت رسید بهم زنگ بزن نگ...

با چشمای گرد شده پریدم رو گوشی فوری رفتم تو شماره ها شماره شاهینو که بهم زنگ زده بود لمس کردم، اولین بوق نخورده جواب داد، صدای نگرانش تو گوشی پیچید:

-الو پرنیان خوبی؟

برای اینکه بهش بفهمونم خوبم، خنده بی معنی کردم گفتم:

-اره تو چطوری؟

-مرسی، نگرانت شده بودم!

خندمو حفظ کردم، رو تخت نشستم گفتم:

-ببخشید من چیز می‌کردم.

با صدای متعجبش تازه فهمیدم چی گفتم.

-چیز می‌کردی؟

با استرس لبمو جوییدم گفتم:

-چیز دیگه.

-چیز چیه؟

عصبی پامو تند تند تکون دادم گفتم:

-هیچی، با من کاری داشتی؟

بیخیال بحث احمقانه ای که کرده بودیم شد، با لحن شادی گفت:

-اره ما داریم میریم یکم خوش گذرونی همراهش تمرین زنگ زدم دعوتت کنم.

ذوق مرگ بلند شدم گفتم:

-کجا میریم؟

پسر بد من
- تو بیا میفهمی.

گوشیو پرت کردم رو تخت تقریبا داد زدم:

- ادرسو واسم بفرست، گوشیم قطع کن.

منتظر نشدن بینم چی میگه با سرعت رفتم سمت کمدم با ضرب درشو باز کردم هرچی لباس داشتم ریختم بیرون، خم شدم متفکر به جورابی که خیلی وقت بود گمش کرده بودم زل زدم گفتم:

- ایجا بودی؟

شونه ای بالا انداختم جورابو شوت کردم تو کمد، چون از مانتو پوشیدن خوشم نمیومد تیشرت سفیدی که روش با کلمات بزرگ انگلیسی نوشته شده بود برداشتم، نگاه ریز شدمو گردوندم رو شلوار جین سفیدی مکث کردم.

جلوی آینه وایسادم یقه تیشرتو پایین کشیدم به خودم لبخند راضی زدم، کلاه لبه دار سفیدو رو سرم گذاشتم موهای دم اسبی بسته شدمو از حلقه کلاه رد کردم که اذیت نشم.

گوشیمو تو جیبم گذاشتم با برداشتن ال استارای سفیدم، گوشیمو چک کردم رفتم بیرون، خواستم تاکسی بگیرم ولی از شانس خوبم ماشین زردی جلوم وایساد.

لبخند بزرگی زدم فوری نشستم، منتظر به گوشیم که هنوز آدرسی دریافت نکرده بودم زل زدم.

- خانم کجا برم؟

نیم نگاهی به راننده انداختم با استرس به صفحه گوشیم زل زدم، با اومدن مسیجی از طرف شاهین خودمو کنترل کردم جیغ ذوق زده ای نکشم.

چون ادرسو بلد نبودم گوشیو جلوی راننده گرفتم، چشماشو ریز کرد دقیق به آدرس نگاه کرد گفت:

- چشم. گوشو عقب کشیدم لبخند بزرگی زدم، خواستم گوشیمو تو جیمم بزارم که صدای مسیجش ابرو هامو پروند.

- حدس بزن کی اینجاست؟

به پیامی که از شاهین داشتم زل زدم، بیخیال براش تایپ کردم:

- هیربده حتما.

احساس میکردم از اونور داره میخنده، لبخند کمرنگی زدم منتظر موندم جوابمو بده.

- نه.

مشکوک براش تایپ کردم:

- پس کی؟

- رامتین و نیلو!

خوشحال تا خواستم چیزی براش تایپ کنم ماشین تکون خفیفی خورد جای پرتی ایستاد، گیج به اطراف نگاه کردم.

- رسیدیم خانم.

بهت زده پیاده شدم بعد حساب کردن تاکسی جلوی در بزرگی که بالاش به کوه می رسید زل زدم، اینجا دیگه کجاست؟

صدای پرنده هم به گوش نمیرسید، بی اراده ترس کوچیکی ته دلم بود ولی بهش توجهی نکردم، صدای گوشیم بلند شد بالا آوردم کنار گوشم گذاشتم.

- رسیدی؟

متعجب ضربه ای به سنگ ریزه جلوی پام زدم، چشمامو ریز کردم گفتم:

- اره، اینجا کجاست؟

با لحنی که خنده توش موج میزد گفت:

–الان دقیقا کجایی؟

نگاهی به اطراف انداختم، متعجب دستمو تو جیبم فرو بردم گفتم:

–جلوی دری که اونورش میرسه به کوه.

خنده ای کرد گفت:

–وایسا الان میام.

منتظر حرفی از من نشد قطعش کرد، گوشیه گذاشتم تو جیبم نگاه دیگه ای به اطراف انداختم با پام رو زمین ضرب گرفتم.

–پرنیان!

سر برگردوندم به شاهین که همراه با لبخندی برام دست تکون میداد زل زدم، لبخندی رو لبم نشوندم با قدمای تند خودمو بهش رسوندم.

لبخندشو تجدید کرد با نفس نفس بخاطر دویدن دستشو سمتم گرفت، بریده بریده گفت:

–خوش اومدی بیا بریم.

دستم از دستش بیرون اوردم، باهم راه افتادیم از در رد شدیم متعجب نگاهی به اطراف انداختم گفتم:

–هنوز نگفتی چرا اینجا دعوتم کردی!

دستشو سمتم گرفت که کمکم کنه باهم از کوه بالا بریم تو همون حین لبخند زد گفت:

–دلیل اول برای خوش گذرونی، دلیل دوم برای تمرین، دلیل سوم...

وقتی حرفی از جانبش نشنیدم سرمو برگردوندم منتظر نگاهش کردم، کلافه با دست آزادش بین موهاش چنگ زد گفت:

ابروهامو با حالت مشکوکی بالا بردم چیزی نگفتم، ولی از تو داشتم می مردم از فوضولی.
پامو رو سنگ بزرگی گذاشتم با کمکش خودمو بالا کشیدم، سرمو بالا گرفتم دستمو سایه
بون صورتتم کردم به فاصله خودمو تا بالای کوه زل زدم.

-این همه راهو باید بریم بالا؟

شاهین عرق رو پیشونیشو پاک کرد، رد نگاهم رو گرفت نفس عمیقی کشید گفت:

-اره! عرق رو پیشونیمو پس زدم باهم بالا رفتیم، چند جا نزدیک بود بیفتم ولی شاهین
کمکم کرد، بالاخره با هر زوری بود خودمون رو به بالا رسوندیم.

نتونستم تحمل کنم رو زمین خاکی دراز کشیدم دستامو از هم باز کردم چشمامو بستم.

-گرما...داره خفم...می کنه!

-چه بد!

صدای آشنایی که می تونستم تشخیص بدم کیه بدنم منقبض شد، یه چشممو باز کردم به
هیربد که بالای سرم وایساده بود نگاه کردم.

نگاهم رو گردوندم به افرادی که بهم می خندیدن نگاه گذرایی انداختم، تازه فهمیدم چقد
بدبختم که دقیقا جلو پای هیربد دراز کشیدم، جلوی اینام آبرو ندارم.

به سختی کمرمو از زمین نازنین دور کردم، دستی به موهای بیرون اومده از شالم کشیدم
بلند شدم، تموم مدت نگاه خیره هیربد و حس می کردم، ولی توجهی نمی کردم.

خاک رو لباسمو تکوندم سعی کردم عادی برخورد کنم.

برگشتم سمت بچه ها که هنوز داشتن می خندیدن لبخند زوری زدم گفتم:

-پشتم کفیته؟

با این حرفم حس کردم رنگم پرید، شدت خنده بقیه بیشتر شد طوری که فرهاد پخش زمین شد، مبهوت با کف دست رو پیشونیم زدم، هیربد که خونسرد و بدون هیچ تغییری تو صورتش بهم زل زده بود گفت:

منظورت کثیفه؟

لبخند ناباروری از این سوتی بدم زدم، سرمو ریز تکون دادم گفتم:

بله کفیث!

محکم زدم تو صورتم، بقیه از خنده رو به موت بودن فقط هیربد بود که خیره و متفکر بهم زل زده بود، لبمو گاز گرفتم لبخند زوری زدم، برای عوض کردن بحث گفتم:

شوخی کردم بابا وگرنه خودم بلام چطوری گفته میشه.

نیلو اشک حاصل از خنده زیادشو پاک کرد، با صدایی که خنده توش میج میزد گفت:

بگو!

نگاه حرصی بهش انداختم خواستم بگم، که هیربد بی حوصله چشمشو تو حدقه کردند گفت:

الان وقت دلکک بازی نیست.

لبخندی که دندونامو به نمایش گذاشته بود حفظ کردم با غیظ زیر لب گفتم:

دلکک خودتی!

نیم نگاه ترسناکی بهم انداخت:

نشنیده می گیرم!

خودمو زدم به اون راه چیزی نگفتم، شاهین با خنده دستشو به موهای قهوه ایش کشید مرتبشون کرد گفت:

بیاین تمرین، بعدش میریم خوش گذرونی.

سر تکون دادم به جمعشون اضافه شدم، کنار نیلو نشستم بهم لبخند زد جوابشو با لبخند دادم.

فرهاد حینی که به متن آهنگ زل زده بود رامتینو مخاطب قرار داد گفت:

به نظرت ریتم اینجا رو نباید عوض کنیم؟

رامتین از کنار نیلو بلند شد سمت فرهاد رفت کنارش نشست با ریز کردن چشماش فهمیدم داره فکر می کنه، به بقیه زل زدم.

سعید یکی از بچه ها داشت با آهنگ بی کلام ور میرفت بقیه هم مشغول یه کاری بودن.

نیلو بی توجه به بقیه نزدیک تر بهم نشست گفت:

چطوری؟ خبری ازت نیست.

موهامو پشت گوش زدم، روبهش با لبخند گفتم:

درگیر کارای این آهنگ و درس.

شالشو رو سرش مرتب کرد، دستشو رو دستم گذاشت:

فکر کنم ترم آخری نه؟ جهشی خوندی؟

سرمو به نشونه اره تکون دادم، متفکر انگشتاشو توهم گره زد چیزی نگفت.

خب شروع می کنیم، ریتم یکم تغییر کرده.

بلند شدم تیشترتمو مرتب کردم رفتم سمتشون رو سنگ بزرگی که اونجا بود نشستم، از شانس خوبم صاف بود اذیت نمیکرد.

فرهاد که از ور رفتن با متن کلافه شده بود گفت:

پسر بد من
- شروع می کنیم.

هیربد کنارم سرپا وایساد منتظر موند آهنگ پخش بشه.

شاهین به باندای کوچیک نزدیک شد، روبه رامتین گفت:

- با ریتم متن موافقی؟

رامتین موشکافانه حینی که نگاهش خیره به تبلت جلوش بود گفت:

-اره، خوبه!

نیلو که انگار از اینجا خوشش نمیومد اخم کرد روبه بقیه با غیظ گفت:

- فکر نمی کنین اینجا جای مناسبی باشه؟ آب و هوا می تونه رو صدا تأثیر بد بزاره.

رامتین سرشو به معنی تایید حرف نیلو تکون داد، به هیربد و شاهین اشاره کرد گفت:

- کو گوش شنوا؟ منم همینو بهشون گفتم.

هیربد بیخیال به سنگ جلوش ضربه زد، شاهین لبخند رو لب داشت میشد از اون لبخند

چیزی فهمید؟

-آماده، با شمارش من.

نفس عمیقی کشیدم که از استرس کم بشه، هیربد بیخیال به من زل زد.

فرهاد یه انگشتشو بالا گرفت گفت:

۱-

شاهین انگشت دومشو بالا گرفت گفت:

۲-

رامتین انگشت سومشو بالا گرفت با خنده گفت:

آهنگ شروع به پخش شدن کرد، گوشه تیشرتمو تو مشتت گرفتم، هیربد چشم بست! انگار با این کارش می خواست تمرکز کنه.

آهنگ که پخش شد با استرس گفتم:

_تو اون پسرِ بدی که، بودی همیشه یه ذره غریبه!

_شدی یه ذره سریع نزدیک بهم، اره چه بدِ سلیقه!

_میگی تو سرت همینه، بزنی دخترا رو زود سری زمین هی!

_تو سرِ منی حیف...که خواست اونور زمین...

هنوز حرفم تموم نشده بود با صدای تیر دهنم بین راه قفل شد، بقیه با ترس اطرافو نگاه کردن.

ترس برای جای پرتی که ما اومده بودیم اگه همگی باهم شروع به داد زدن می کردیم بازم کسی نمیشنید، ترسیده به اطراف نگاه کردم.

نیلو تو بغل رامتین جمع شده بود، چشماش از وحشت گرد شده بود، فرهاد و سه تا پسر همراهمون به اطراف نگاه می کردن تا شاید چیزی یا کسی رو پیدا کنن.

چیزی که بیشتر میترسوندم لبخدای معنی دار هیربد و شاهین بود که بین هم رد و بدل می کردن، چشمامو ریز کردم خواستم قدمی سمتشون بردارم که تیری دقیقاً کنار پام خورد چشمام از وحشت سیاهی رفت.

هیربد و شاهین که دیده بودن، لبشونو بیشتر کش دادن من دلم می خواست بگم شما چرا لبخند میزنید؟ شاهین نیم نگاهی به بقیه انداخت به من خیره شد، چرا حس می کردم نگاهش حرف داره؟ با سرعت باور نکردنی سمتم دوید دستمو گرفت تا بخوام بفهمم چی

شده صدای تیراندازی بیشتر شد. ترسیده به شاهین که کشیدم پشت سنگ بزرگی نگاه کردم تند تند گفتم:

–شاهین.. اینجا چه خبره...

شاهین انگشتشو رو لبش گذاشت به معنی سکوت، از کنار سنگ سرک کشید لبخند مطمئنی زد.

اروم کوبیدم به دستش برگشت سمتم، لبشو با زبون تر کرد گفت:

–پرنیان اینجا امن نیست باید برگردی!

چشمامو گرد کردم خواستم جیغ بزنم اینجا چه خبره ولی دستی رو دهنم نشست، وحشت من از هر لحظه ای بیشتر شد.

شاهین که انگار فردی که دستشو رو دهنم گذاشته بود می شناخت براش سر تکون داد، محتاط و آرام گفتم:

–باید خیلی مواظب باشیم.

صدای کسی که گرفته بودم چشمامو گرد کرد.

–نگران خودت باش.

شاهین به هیربدی که منو گرفته بود لبخند کجی زد گفت:

–بدتر از اینا سرم اومده.

هیربد بدون جواب دادن بهش تو حالتی که دستش رو دهنم بود کشیدم عقب، تقلا می کردم خودمو از دستش نجات بدم ولی زور من کجا زور اون کجا؟

اخمی کرد صدای خفه ای مثل جیغ زدن از دهنم بیرون میومد، هیربد کوبیدم به سنگ بزرگی که اونجا بود صورتم از درد جمع شد.

آروم باش، سرمونو به باد نده!

چشمامو با درد باز کردم، خیره به چشمای آبی‌ش که اطرافو زیر نظر داشت نگاه کردم، نگاه خیرمو که حس کرد برگشت سمتم، چشمامو گرد کردم به دستش که هنوز رو دهنم بود اشاره کردم، بی حوصله آروم گفت:

کافیه صدات دربیاد، خودم جای اونا می‌کشم!

بی توجه به چشمای گرد شدم دستشو برداشت من نفسی تازه کردم، خواستم جیغ بزنم که یاد حرفش افتادم، محتاط و آروم زمزمه کردم:

اینا کین؟ با ما چیکار دارن؟ واسه چی تو شاهین لبخند میزدین؟ می‌شناسیشو...

نذاشت بقیه حرفمو بزنم دست رو دهنم گذاشت چشماشو گرد کرد با لبخند گفت:

اینطوری بهتره!

بهت زده نگاش کردم، سرشو از کنار سنگ جلو برد دستمو گرفت از اونجا دور کرد، جایی که ما بودیم پر بود از سنگای کوچیک و بزرگ زخم‌ت تا صاف، حتی درختم بود! گیج به مسیری که میرفتیم بعد به هیربد نگاه کردم، چیزی نگفتم تا جلوی همون در بردم دستمو ول کرد، من تازه فهمیدم دستم تموم مدت تو دستش بوده، جلوم وایساد دست رو شونم گذاشت نگاه ریز شدشو اطراف چرخوند یهوپی سمتم خم شد، بخاطر قد بلندش بیشتر خم شد.

خیلی غیره منتظره بود من چشمام از این کارش گرد شد.

از اینجا برو...

هل کوچیکی بهم داد برگشت ازم دور شد، به رفتنش خیره شدم هنوز گیج بودم! بالاخره فهمیدم چی شده چندبار پلک زدم دهنمو باز کردم نفس عمیقی کشیدم.

تنها نکته مثبت اینجا این بود هوای آلوده نداشت، بهت زده دهنمو تکون دادم با صدای
ضعیفی گفتم:

-چی گفت؟

اصلا نفهمیدم هیربِد چی گفت، دستمو رو دهنم گذاشتم با وحشت زمزمه کردم:
-بچه ها اونجان، اون آدما اسلحه دارن.

اخم شجاعی کردم دستمو به حالت قلدری از هم باز کردم خیلی باز شروع به راه رفتن
کردم، بالاخره به همون جایی که تا چند دقیقه پیش اونجا بودیم رسیدیم.
صدای تیر تازه منو متوجه عمق فاجعه کرد، دستم کنار بدنم افتاد وحشت زده پشت سنگی
قایم شدم.

صدای جیغ های ظریفی که میومد ترسمو چند برابر میکرد، بدتر از اون صدای عربده های
مردونه ای بود.

وحشت زده موهامو پشت گوش زدم، از پشت سنگ بیرون اومدم صدا رو دنبال کردم،
زیاد دور نبود! پاهام از استرس میلرزید هر آن امکان داشت با زمین یکی بشم.
بالاخره به منبع صدا رسیدم پشت سنگی که اونجا بود قایم شدم، سرمو کمی از سنگ دور
کردم، چشمام با دیدن صحنه روبه روم گرد شد.

دست رو دهنم گذاشتم به نیلو که زیر دست یکی از همون مردای کچل بود زل زدم، یکم
اونور تر رامتین بود که یکی از همون کچلای کت شلواری گرفته بودش.
ذهنم قفل کرده بود، صدای قلبمو خوب حس میکردم! ترسیده بود، کم مونده بود از دهنم
پرت بشه بیرون.

همون کچله که موهای نیلو رو گرفته بود، اسلحه ای از کتش بیرون کشید، صورت بی
روحش چرا منو به این باور میرسوند که هیربِد دروغ نگفته؟ دروغ به اینکه اونا آدم نیستن.

صدای عربده رامتین منو به خودم آورد، وحشت زده به مردی که سرد داشت رامتینو نگاه میکرد زل زدم، انگشتش رو ماشه بود، آماده برای شلیک!

نگاهم از وحشت دو دو میزد، نیشخندی که روی لب مرد کچل جا خوش کرد منو به خودم آورد، بی اختیار خم شدم سنگی برداشتم.

با چشمای ترسیده به انگشت مرده که داشت فشار

میداد زل زدم، با تموم توانی که داشتم سنگو به طرفش پرت کردم دقیقا توی سرش خورد صدای بدی ایجاد کرد.

مردی که رامتینو گرفته بود بدون هیچ تغییری تو صورتش برگشت به منی که مبهوت به جنازه مرده خیره بودم زل زد.

نیلو از فرصت استفاده کرد سمت رامتین دوید، کچله رامتینو ول کرد، کلت تو دستشو سمت من نشونه گرفت.

صدای رامتینو نیلو رو می شنیدم، ولی عکس العمل؟ نه! خشک شده بودم، هنوز زل زده بودم به جنازه.

-پرنیان فرار کن...

-پرنیان!

صدای داد و جیغ رامتینو نیلو توهم مخلوط شده بود من دیگه جونی تو پام نمونده بود.

کچله نیشخند زد، صدای تیر بود که قلبمو لرزوند!

مبهوت به جنازه مردی که می خواست منو بکشه حالا رو زمین پخش شده بود زل زدم، دیگه نتونستم تحمل کنم داشتم میفتادم که دستی کمرمو گرفت. بهت زده حینی که نگاهم به دوتا جنازه بود، خودمو به شخصی که بوی عطرش بینیمو نوازش می کرد چسبوندم.

پسر بد من
زمزمه وار با بهت گفتم:

_من آدم کشتم!

تازه فهمیدم چیکار کردم، چشمام از وحشت باریک شد.

_منم!

سرمو مبهوت برگردوندم به هیربد که زل زده بود به جنازه ها نگاه کردم، بی اختیار رو پنجه پا بلند شدم دستمو دور گردنش حلقه کردم، به کمرش چنگ زدم.

_م..ن چیکار کردم.

صدایی نیومد فقط سکوت بود، نگاهم بهت زده خیره به نقطه نامعلومی بود، دلم می خواست گریه کنم، ولی حتی گریه هم نمیومد!

_تو یه آدمو نکشتی...یه قاتل و کشتی!

تا خواستم حرفشو درک کنم کشیده شدم تو بغلی که مطمئن بودم نیلوعه، دستشو دورم حلقه کرد با بغض گفت:

_حالت خوبه؟

بهت زده خودمو ازش جدا کردم به چشماش زل زدم، با صدای ضعیفی گفتم:

_من کشتم؟ من؟

نیلو بغض کرده سرمو به سینش تکیه داد، رامتین کنارم وایساده بود نگرانی تو چشماش موج میزد، برادر بود؟

_بچه ها باید بری...

حرف شاهین با دیدن من تو دهنش ماسید، نگران از حالتم به سمتم قدم برداشت پشتم وایستد، دستش که کمرمو نوازش کرد تو خودم جمع شدم بدنم منقبض شد.

من ترسیده بودم، از یه دختر ۱۸ساله چه انتظاری میرفت؟ منی که سنی نداشتم آدم کشتم! حتی اگه آدم نبودن، ولی کشتم.

–پرنیان!

چشمای گرد شدمو چرخوندم به شاهین زل زدم، با تته پته گفتم:

–شا..هین من...من نمی خواستم بکشمش، من فقط قصدم کمک به رامتین و نیلو بود، من قاتل نیستم!

بغض نداشت بیشتر از این حرف بزدم، بالاخره گریم گرفت نیلو محکم تر بغلم کرد، شاهین غمگین بود نگاه غم زدشو برگردوند به هیربد که خیره من بود زل زد.

–تو گناهی مرتکب نشدی پرنیان!

برگشتم با گریه گفتم:

–من یه نفرو کشتم می فهمی؟

شاهین جلو اومد خواست بغلم کنه ولی صدای غرش هیربد نگاهمونو گردوند سمتش، نگاهش خیره به دستای خشک شده شاهین بود، شاهین لبخند زد با کشیدن دستی بین موهاش ازم دور شد.

گیج به رفتن شاهین خیره شدم، چرا رفت؟

–بهتره بریم، خودم ترتیب اینا رو میدم.

–پسر عجب فیلمی بود.

همه برگشتیم به فرهاد و دوتا پسر کنارش که نیششون باز بود لباسشون پاره شده بود زل زدیم.

چونم از بغض میلرزید حتی دیدن فرهاد هم نتونست لبخند به لبم بیاره.

فرهاد با دیدن حالت ابروشو با تعجب برد بالا خواست حرفی بزنه، ولی تا چشم ابرو او مدن شاهین و دید ساکت شد.

نیلو نگران زیر بغلمو گرفت، لرزیدن بدنشو حس می کردم.

این دختر زیادی احساساتی بود! اگه جای من بود حتما افسرده می شد.

سخته! سخته تو سن کم قاتل بشی، حتی اگه قاتل یه قاتل شده باشی.

تموم راه ساکت بود تو بغل نیلو مچاله شده بودم، سرمو بالا گرفتم توجهم به ماشینایی که اونجا بود حدس میزدم باید مال بچه ها باشه زل زدم.

_با ما بیا پرنیان.

به نیلو که بغض کرده این حرفو بهم زده بود لبخند فیکی زدم خواستم چیزی بگم که صدایی نداشت.

_با من میاد! همه برگشتن به هیربد که خیره من بود زل زدن، انگار چیز عجیبی دیده باشن نیششونو شل کردن.

نیلو بهم لبخند معنا داری زد، من حتی توجهی به حرف هیربد هم نکردم! احساس خجالت می کردم، فکر می کردم یه قاتل واقعیم.

نیلو کمکم کرد صندلی جلوی ماشین هیربد بشینم.

من هنوز سرم پایین بود دستام یخ زده بود، حس می کردم خیلی خستم.

ماشین حرکت کرد سکوت بینمون بود، انتظار دیگه ای هم نداشتم، شایدم به این سکوت نیاز داشتم.

جلوی در خونه ایستاد ولی نگاهش رو از روبه رو نگرفت.

بی حرف پیاده شدم با حرفی که زد دستم رو دری که داشتم میبستم خشک شد.

پسر بد من
_تو قاتل نیستی!

خیره و خشک شده بهش زل زده بودم، درو که بستم راه افتاد رفت.

به رفتنش خیره شدم، چرا تموم کسایی که بهم گفتن قاتل نیستم اروم نشدم؟ ولی با همین جمله اروم شدم؟

لبخند محوی زدم سمت در خونه راه افتادم، کلیدو تو دور چرخوندم داخل شدم، بی توجه به سکوت خوف ناک خونه رفتم تو اتاقم.

بی اختیار خنده ای کردم، با توجه به چند دفعه قبل فکر کنم این سومین باره که من بین آهنگ میمونم نمی تونم ادامش بدم.

با همون لبخند محو لباسامو عوض کردم، هرکدومو جایی پرت کردم سمت در حموم رفتم.

یک هفته خیلی زود گذشت به گفته شاهین بعد یه هفته رفتیم بازم تمرین کردیم، فرقش این بود دیگه کسی مثل دفعه قبل سعی نکرد بکشمون، یا صدای من بلرزه.

متن آهنگ فوق العاده باحاله، حس خیلی خوبی داره.

این حس خوب رو به هیربد مدیونم، چرا؟ چون کل این آهنگ به اتفاقات اخیر ما مربوط میشه.

درسته هنوز نتونستم درست با جریان قاتل شدنم کنار بیام ولی زندگی هنوز جریان داره. تمرینامو بیشتر کردم طوری که دیگه اصلا بین کلمه ها نه صدام میلرزه نه گیر می کنم، خیلی راحت با ریتم می خونم.

خب باید اعتراف کنم صدام واقعا با اهنگ خیلی باحال میشه، رامتینو شاهینم خیلی خوشحالن بایدم باشن، امروز ضبط اخره.

شاهین گفت ویدیو موزیک داشته باشیم ولی قبول نکردم خوشم نمیومد، هیربدم همون اول گفت خوشش نمیاد.

شاهین بدبختم دیگه چیزی نگفت، الانم تو همون اتاق پای همون میکروفنم.

استرس دارم! ولی نه به شدت قبل.

به شاهین از پشت شیشه نگاه کردم، لبخند دلگرم کننده ای بهم زد انگشت شصتشو به معنی می تونم بالا گرفت.

سرمو اروم تکون دادم نفس عمیقی کشیدم زیر چشمی به هیربند نگاه کردم، انگار حواسش نبود به کفشش زل زده بود.

با صدای شاهین که داشت میشمرد نفسمو با استرس دادم بیرون سرمو بالا گرفتم دهنمم به میکروفن نزدیک کردم.

با ریتم اهنگ پامو به زمین می کوبیدم شروع به خوندن کردم:

_تو اون پسرِ بدی که بودی همیشه یه ذره غریبه!

_شدی یه ذره سریع نزدیک بهم اره چه بدِ سلیقه.

_میگی تو سرت همینه بزنی دخترا رو زود سری زمین هی!

_تو سرِ منی حیف که حواست اونور زمینه...

با ریتم اهنگ مکث کردم بی اراده لبخند محوی رو لبم جا خوش کرد که از چشم هیربند دور نمود، ادامه دادم:

_من یه تتو از پوست رو لبام می خوام که همیشه بینن مال توام.

_جاهای مختلف میرم... ادمای مختلف دیدم ولی منصرف میشم، چون من منتظرت میشم.

_ولی تو... همیشه دنبال شر، پلیسم دنبال کرد، منم همش دنبالتم.

- تو اون پسرِ بدی که نباید تو اون پسرِ بدی که نباید... با من باشه!

نفس گرفتم زیر چشمی به هیربد نگاه کردم، خیلی خونسرد دست به جیب تو حینی که با پاش رو زمین ضرب گرفته بود شروع کرد به خوندن:

- یه پسرِ بد میشه یه پدرِ بد، اون راهه راستو ول می کنه بزنه چپ.

- جدیدا حسه عجیبی نوکِ دستمه، جوک نیست فکر کنم این کوکه بسمه.

- هی... نمیندازم سرِ رفیقای بد یا اون اکیپای لش میشه یکی پایه حش.

- یکی فاتحش خوندس این زندگی سریال مسخرست هرچیم بگی داره تش.

- هی... یادش بخیر اون تیکه های رپی اها... پشتِ موتور سیکلت با یه رفیقو...

- ریسه های شدید سوسیسی کالباس توی کیسه های خرید همیشه پایِ همیم!

- من جنسم خرابه انگار ساقیم بد بود، ولی فکر نمی کردم تا این حد بود.

- نمیام خونه زودتر از یک یکو نیم، کسی نیستم که بخوای بهش تکیه کنی!

به سختی از جمله آخرش لبمو تکون دادم شروع به خوندن کردم:

- تو اون پسرِ بدی که نباید تو اون پسرِ بدی که نباید با من باشه!

با حرفه ادامشو گرفت:

- من یه پسرِ بدم... می خاره یه ذره تنم... بزنه سرم میدم رگِ وزمو ورم.

- حال نمی کنه باهام زیاد خونوادت، چون در نیومدم بالا من از رو اصالت...

- بزرگ نشدم مثلِ تو با بوسِ خالت یا نه تو مهمونیای شیکت تو سفارت.

- اره لجنم لجنم لجنم من، ترسی هم ندارم من از جهنم!

- روی هر روزنامه هر مجلم من، ولی هنوزم واسه تو سیجلم من!

هر رابطه ای همه جاش که بابِ میل نیست، بالا پایین داره خیلی.

مهم اینه وقتی بامی دائم سرحالی ببیی، اگه لتو پاری عیبی...

نداره بینمون هرچی هست دقیقه تا اخرم وضع همینه...

روزا کار توی هر دقیقه، شبام خطایی که انقد خوبن میگن نستعلیقه. با لبخندی که سعی میکردم نگهش دارم ادامه دادم:

تو اون پسرِ بدی که نباید تو اون پسرِ بدی که نباید با من باشه!

دیگه زده بودیم تو فازِ رپ، هیربِده صداشو صاف کرد با ریتم ادام داد:

یه پسرِ بد ممکنه جوگیر شه، بزنه به سرش یهو دستگیر شه.

یه پسرِ بد ممکنه تهدید شه یه پسرِ بد تو داشبوردهش هفت تیره.

یه پسرِ بد ممکنه جوگیر شه بزنه به سرش یهو درگیر شه.

یه پسرِ بد ممکنه تهدید شه، یه پسرِ بد نباس هیچوقت تسلیم شه!

با تموم شدنِ اهنگِ بچه های پشتِ شیشه با ذوق شروع به دست زدن کردن.

اینقد بلند دست میزدن که از پشتِ شیشه هم صداشونو میشنیدم، فرهاد دوتا انگشتشو برد تو دهنش سوت بلندی زد.

با ذوق داشتم نگاهشون میکردم، برگشتم به هیربده زل زدم نگاهشو از بقیه گرفت سرد بهم زل زد.

لبخندی بهش زدم با اشاره بچه ها رفتیم بیرون فرهاد فوری پرید سمت هیربده، دستشو گرفت با لحن مثلاً بغض داری گفت:

ببین هنوز دیر نشده بیا منو بگیر...

الکی دستشو به چشمش کشید، اشکای نداشتشو پاک کرد گفت:

پسر بد من
_بیا دوماً نم شو پسرِ بد.

هیرید فقط سرد بهش زل زده بود، فرهاد یهو بلند شد دست هیریدو ول کرد چشمای قهوه
ایشو ریز کرد گفت:

_بی احساس!

یه دستشو به کمرش زد اون یکی دستشو کنار بدنش گرفت انگشتاشو به حالت باحالی
مثل پنجه گربه دراورد همونطور که با قر برمیگشت که بره با ناز گفت:

_لیاقت نداری دوماً نم بشی.

هممون بهش خندیدیم، هیرید فقط نیشخندی زد.

با زنگ خوردن گوشیم با لبخندی که از خنده رو صورتم مونده بود به صفحش زل زدم
ناشناس بود، به ساعت نگاه کردم دیر شده بود روبه شاهین گفتم:

_دیگه کاری نمونده؟

چشمای سیاهشو بهم دوخت لبخندی رو لباش نشست گفت:

_نه، بقیه کارا با ماست تو کارتو انجام دادی فقط باید اینو امضا کنی!

به کاغذی که سمتم گرفته بود نگاه گذرای انداختم اروم گفتم:

_این چیه؟

_بخونش.

ازش گرفتم شروع به خوندنش کردم.

لبخند کوچیکی زدم، داشت باهام قرار داد میبست با منی که اولین تجربم بود، ولی من
قصدم معروف شدن نبود من فقط می خواستم کنار هیرید باشم، یا بهتر بگم حسودی
میکردم کسی جز من کنارش باشه!

نگاهم از تیشرت ساده سفیدی که پوشیده بود بالا آوردم به سیاهی چشماش زل زدم
گفتم:

- نیازی نیست.

شاهین متعجب از حرفم، چشماشو گرد کرد گفت:

- چرا؟ معروف میشی تازه سهمتم باید بگیری.

لبخند زدم خواستم حرف بزوم دوباره گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد، بی حوصله قطع
کردم روبه شاهین گفتم:

- ولی من نه می خوام معروف بشم نه پولشو می خوام. متعجب با تن صدای بلندی گفت:

- چی؟ چرا؟

حواس بقیه هم بهمون جلب شد، شونه ای بالا انداختم دوباره گوشیم شروع به زنگ
خوردن کرد، نگاهی به صفحه گوشیم انداختم، لبخندی به شاهین زدم حینی که میرفتم
گفتم:

- قصدم چیز دیگه ای بود که بهش رسیدم... خداحافظ.

اجازه حرفی بهش ندادم با بقیم بلند خداحافظی کردم فوری از اون جا رفتم بیرون.

حرصی به گوشیم نگاه کردم دکمه اتصالو زدم گذاشتم کنار گوشم، درو باز کردم رفتم بیرون
حرصی طوری که طرف پشت خط بفهمه عصبیم گفتم:

- الو؟

-.....

با نیومدن صدایی متعجب به گوشی نگاه کردم، قطع نکرده بود ولی چیزی نمی گفت با
حرص به اطراف نگاه کردم:

بازم صدایی نیومد حرصی گوشیه قطع کردم.

از ساختمون خیلی فاصله گرفته بودم ساعت تقریباً 9:30 شب بود.

کلافه به جاده نگاه کردم ماشین رد نمیشد ساختمون جای شلوغی نبود، میشه گفت خونه ای دور ساختمونو اطرافش نبود.

پوفی کردم گوشیه روشن کردم خواستم زنگ بزنم تا کسی بگیرم که گوشیه از دستم کشیده شد.

متعجب سرمو بالا گرفتم به سه تا پسری که جلوم وایساده بودن نگاه کردم، پسری که گوشیه گرفته بود لبخند معنا داری بهم زد گفت:

_سلام خانم خوشکله، این موقع شب اینجا چیکار می کنی؟

اخمی کردم دستمو جلو بردم گوشیه ازش بگیرم دستشو فوری برد پشت کمرش خندید:

_اووو این دیگه ماله منه.

بیخیالش شدم، بیخیال که نه ازشون ترسیده بودن سه تا پسر که بهشون می خورد ازم بزرگتر باشن.

برگشتم که برم ولی شالم محکم کشیده شد منم که انتظار نداشتم جیغی از بهت زدم افتادم رو زمین.

زانوم داغون شده بود، اونا داشتن بهم میخندیدن با درد نیم خیز شدم بلند شدم با پای کج خشمگین نگاشون کردم گفتم:

_گوشیه خواستی بهت دادم، دیگه مرض داری شالمو می کشی؟

بیشتر خندید، یکی از پسرای کناریش که چشمش انگار مادرزادی نبض داشت گفت:

-هرچی پول داری بده.

عصبی چشمامو بستم حیف زورم بهشون نمیرسه.

کل پول تو جیمو دراوردم انداختم کنار پاش، خوشبختانه کارت همراهم نبود.

پسر دیگه با لبخند دندونمایی گفت:

-ساعت خوشکلی داره درش بیار.

حرصی نگاه کردم ساعتو از دور مچم باز کردم انداختم طرفش، رو هوا گرفتش خواستم

برم ولی صدای یکیشون وایسادم:

-با خودتم یکم کار داریم.

ترسیده آب دهنمو خوردم.

این دیگه اخر بدبختی بود، برگشتم سمتشون سعی کردم ترس تو چشمامو نبینن با اخم

نگاش کردم تو یه حرکت غیره منتظره زدم وسط پاش.

عربده بلندی زد خم شد، فوری پا به فرار گذاشتم، ولی نتونستم زود برم از پشت محکم

کشیده شدم افتادم رو زمین.

با درد دستمو رو سرم گذاشتم، ناله ای کردم یه چشممو باز کردم به پسری که ساعتمو

گرفته بود، حالا بالای سرم وایساد بود نگاه کردم.

خم شد دستمو بگیره بین راه دستش با صدای آشنایی متوقف شد.

-3نفر به یک نفر...احسنت!

با صدای آشنایی چشمای پر دردمو به طرف صدا چرخوندم، بازم هیرب بود که به موقع

رسیده بود! هیربد حینی که نوک کفششو رو زمین می کشید با صورت خونسردی نگاهشون

کرد، متمسخر سرشو کج کرد گفت:

پسر بد من
-اونم پسر!

پسری که زده بودم وسط پاش بلند شد، دستشو از رو ماتحتش برداشت پوزخند زد، با تمسخر از سرتا پای هیربد رو برانداز کرد گفت:

-به تو چه؟

هیربد متفکر نگاش کرد چند قدم جلو اومد متفکر سرشو کج کرد گفت:

-نمی دونی؟

پسره گیج نگاش کرد، چشماشو ریز دقیق تر به هیربد نگاه کرد، مردمک چشماش باریک شده بود انگار هیربد و می شناخت ولی یادش نبود:

-چی؟

هیربد سرشو کج کرد، لبخند ترسناکی زد چندبار پلک زد، من نگاهم با تموم دردم خیره به چشماش بود:

-همه چی این دختر به من مربوطه!

اجازه عکس العملی به پسره نداد با مشت زد تو صورت پسره، ضربه مشتش اینقد زیاد بود که پسره از پشت پخش زمین شد، صدای نالش بلند شد.

هیربد به دوتا پسره دیگه که مبهوت به رفیقشون نگاه می کردن زل زد، چشماشو گرد کرد با ذوق ساختگی گفت:

-شمام می خواین؟

مشتش رو جلو گرفت، دوتاشون با ترس به هیربد نگاه کردن فوری دستو پای پسر پخشه زمین رو گرفتن خواستن برن، که هیربد خونسرد گفت:

-پول، گوشی، ساعت.

پسری که ساعتو ازم گرفته بود با سرعت دستشو برد تو جیش ساعتو دراورد گوشیمم از تو جیب پسر پخش زمین دراورد انداخت سمت هیربد، تو هوا گرفتش منتظر نگاشون کرد.

اونیم که پولامو گرفته بود گذاشتش رو زمین کنار پاش دوباره پسره بدبختو برداشتن از اونجا با سرعت دور شدن.

برگشت با صورت جمع شده از درد به هیربد زل زدم، خاک روی تیشرت سیاهشو تکوند دستی بین موهاش کشید اومد سمتم، گوشی و ساعتو گذاشت کنارم، به کنار پیشونیم نگاه کرد، من زل زده بودم تو تيله های آبی تیرش.

چرا انقد احمقی؟

با صداش تکونی خوردم اخمامو کشیدم توهم بی توجه بهش بلند شدم، حینی که خاک رو شلوارمو می تکوندم به سختی رو پا وایسادم، زانوم درد گرفته بود مقاومتمو ازم می گرفت، با این حال گفتم:

نیستم...

نیشخند زد متمسخر به شلوار جینم که رو زانوش پاره شده بود اشاره کرد گفت:

اگه احمق نبودی این موقع شب، اونم تنها راه نمی افتادی.

حرصی نگاش کردم چشمام رو تو حدقه گردوندم، پشتمو بهش کردم خواستم برم که بازم با تمسخر گفت:

الانم احمقی... کجا می خوای بری؟

حرصی از مسخره کردنم برگشتم سمتش، چشمامو ریز کردم دست به کمر وایسادم، با لحن طلبکاری گفتم:

نیستم... باید بهت جواب پس بدم؟

پسر بد من
یه ابروش رفت بالا.

خندم گرفت تقریباً داشتم حرف همیشگی خودشو تحویلش میدادم همون که می گفت:
_به بچه ها جواب پس نمیدم!

با حرفی که زد از هیروت بیرون اومدم، نگاه گیجمو بهش که پشتشو بهم کرده بود داشت
میرفت دوختم.

_بیا...

متعجب ابروهامو بردم بالا، به مسیر رفتنش نگاه کردم، این واقعا منو نمی بینه نمی تونم
با این

پام راه برم؟ حرصی پام رو جابه جا کردم جیغ زدم:
_آروم برو منم بیام.

همچنان بی توجه بهم داشت میرفت.

با حرص راه افتادم، به زور راه می رفتم پام رو رو زمین می کشیدم، صدای اعصاب خورد
کن کشیده شدن کفشم اخمامو توهم گره زده بود.

خودمو بهش رسوندم بعد یکم راه رفتن جلوی موتور بزرگ سیاهی وایساد.

نفس زنون متعجب یک دستم رو به زانوم گرفتم خم شدم، به موتوره نگاه کردم کم کم
نیشم شل شد ذوق زده گفتم:

_موتور!

چشماشو گرد کرد خیره بدون پلک زدن نگام کرد، متمسخر گفت:

_خوب شد گفتی، نمی دونستم!

حرصی نگاش کردم، نیشخندی بهم زد با یه حرکت رو موتوره نشست منتظر نگام کرد.

با نیش شل رفتم کنارش اروم با کمک موتور سعی کردم بشینم پشتش ولی هرچی زور میزدم نمیشد بخاطر زانوی پر دردم نمی تونستم، حرصی و بغ کرده به موتور زل زدم: _نمی تونم بشینم.

بیخیال نگام کرد، چشماشو با تمسخر ریز کرد گفت:

_به جای اینکه انقد زور میزنی دستتو به پشتم تکیه بده بشین.

خواستم حرفی بزنم خیلی صریح و خونسرد گفت:

_تو که همش از پشت بهم می چسبیدی مشکلی نداره!

حرصی بهش زل زدم، پسر بیشعور خجالتم نمی کشه رک حرفشو میزنه.

پوفی کردم دستمو به کت سیاه چرم خوش دوختش تکیه دادم با کمک کتتش رو موتور نشستم نیشمو شل کردم.

_محکم بگیرم.

کت چرمشو محکم گرفتم چیزی نگفتم.

اونم بیخیال استارت زد راه افتاد با خوردن باد به صورتم چشمامو بستم لبخند کم‌رنگی زدم.

شالم عقب رفته بود موهام همش تو صورتم پخش شده بود، موهامو بردم عقب شالمو جلو کشیدم، بی هوا گفتم:

_نتونستی عمیدو پیدا کنی؟

سرمو کج کردم به قیافه خونسرد در عین حال برق خشم چشماش نگاه کردم:

_شاهین همه چیو بهت گفت؟

_همه رو که نه، ولی یه چیزایی رو گفت.

چیزی نگفت منم بیخیال شدم به اطراف نگاه کردم.

بخوام بیشتر سوال بپرسم می‌گه به تو چه؟ اونوقت دیگه جوابی ندارم بهش بدم، چون واقعا به من ربطی نداره.

سعی کردم تا جایی که می‌تونم ازش فاصله بگیرم.

بیخیال به ماشینا و آدمایی که از کنارمون رد میشدن نگاه می‌کردم زیاد طول نکشید که جلوی در خونه نگه داشت.

دیگه به عجیب بودنش عادت کرده بودم نپرسیدم تو آدرس خونمو از کجا می‌دونی؟

پیاده شدم به نیم رخش زل زدم قبل اینکه حرفی بزنم گاز داد رفت.

رفتنشو نگاه کردم نفسمو دادم بیرون رفتم سمت خونم کلید انداختم داخل شدم همون موقع گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد.

بی حوصله به صفحش نگاه کردم باز همون شماره ناشناس بود بی حوصله دکمه اتصالو زدم گذاشتمش کنار گوشم:

_الو؟

_منتظر بدبختیت باش.

قبل اینکه بزاره من مبهوت چیزی بگم قطع کرد، بهت زده به گوشی زل زدم:

_بدبختی؟ صداش برام خیلی آشنا بود ولی یادم نمیومد کیه.

با استرس رو مبل نشستم، منظورش از بدبختی چی بود؟

شاید مزاحم بود، ولی چرا صداش برام آشنا بود؟

گیج رو مبل دراز کشیدم افکار عجیب و ترسناکی که به ذهنم هجوم میاوردن بدنمو سست کرده بود.

سعی کردم افکارمو کنار بزنم، ولی میشد از این که قرار بود اتفاقی برام بیفته که کل زندگیمو تغییر بده نادیده گرفت؟

کل شب داشتم فکر میکردم، واقعا تهش چی میشد؟ مثل قصه ها به خوبی؟ یا نه؟
افکار زیاد و دیوونه کنندم چشمامو گرم کرد.

با صورتی که شبیه افسرده ها بود لقمه تو دهنم اروم میجویدم، چشمام خیره به نقطه نامعلومی بود.

داشتم اتفاقی که تو تمرین اونم وسط کوه واسمون اتفاق افتاده بود رو تحلیل می کردم؛ هنوزم باورم نمیشد یه نفرو کشتم، خب انتظار ندارین که فراموش کنم؟ قاتل شدن کم چیزی نبود.

اگه کسی جز بچه ها اونجا بود، مطمئنا ما رو تحویل پلیس میداد، بعد منم میشدم پرنیان اولین دختر قاتل ۱۸ساله.

شایدم خوشم اومد رفتم تو کار خلاف، بعدم یه قاتل زنجیره ای می شدم.

حتی یه خلافتکار جذابم میدیدم، عاشق هم می شدیم با هم ازدواج می کردیم؛ سال های سال به خوبی و خوشی زندگی می کردیم، ولی هیربد چی؟

متفکر از فیلم هندی که تو ذهنم بود، گوشه لبمو بردم پایین گفتم:

_قوه تخلیم خیلی بالاست.

جدی سر تکون دادم، انگشتای دستمو توهم گره زدم لقممو باز جویدم، نگاهی به میز و صبحانه ای که روش چیده بودم انداختم بی اختیار سرمو بردم تو یقم به لباسی که پوشیده بودم زل زدم، تاپ شلوارک ست.

البته اینم بگم تاپش خیلی رو مخ بود، بندش از شونم هی میفتاد دوباره بالا می کشیدمش، نفس عمیقی کشیدم که کل بدنم سست شد.

دستمو به چونم زدم، ارنجمو به میز تکیه دادم خیره به همون نقطه نامعلوم گفتم:

-برای عروسی چی بیوشم؟

میشه گفت اولین عروسی بود که اخم نکردم، یا بگم نمیام چون این عروسی خاص بود.

عروسی رامتین و نیلو بود، دوتا رفیقی که زیاد بهم نزدیک نبودن ولی رفیق بودن.

کلافه از اینکه هنوز نمی دونستم چی بیوشم، انگشتمو باضرب رو میز به ردیف کوبیدم، صدای ایجاد شده مثل تبل زدن بود.

با یاد لباسای پریا بشکنی تو هوا زدم ضرب دستمو رو میز متوقف کردم، لبخندم دندونما شد.

دیگه لازم نبودم برم خرید، می تونستم از لباسای پریا استفاده کنم، کم کم لبخندم محو شد با همون دستی که بشکن تو هوا زده بودم، لیمو غمگین تو دهنم بردم.

دلم برای پریا تنگ شده بود، واسه خل بازیامون واسه اخمای مامان، واسه لبخند بابا؛ واقعا آسون بود؟ آسون بود کل خانوادتو تو یه حادثه از دست بدی؟

دستمو مشت کردم، عصبی دندونامو روهم ساییدم.

من بچه بودم یا سپنتا؟ سپنتایی که بخاطر رد کردن

درخواستش از جانب پدرم کل خانوادمو ازم گرفت.

حالا کی بچه بود؟ من یا اون؟

عصبی چشمامو روهم فشار دادم، دوتا انگشتمو رو پیشونیم فشار دادم، سعی کردم بغضمو کنترل کنم.

الان سپنتا تو زندان بود خانواده من زیر یه خروار خاک، نفس کلافه ای کشیدم چشمامو باریک کردم، به دستم که از فشار قرمز شده بود زل زدم.

بلند شدمو بی توجه به درد گلوم وسایلو جمع کردم، با قدمای شل شروع به قدم زدن تو کل خونه کردم. کف پام روی سرامیکا کشیده میشد، حس خوب سردش لذت بخش بود، دستمو پشت کمرم قفل کردم سمت اتاق پریا رفتم.

بعد اینکه لباس مناسبی انتخاب کردم، یه جفت از کفشاشم برداشتم بردم تو اتاق خودم گذاشتم، همون موقع گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد.

دستمو جلو بردم چون یهویی بود دکمه اتصالو لمس کردم، هول کرده بلند گفتم:

_سلام.

صدای پشت خط با استرس خاصی گفت:

_پرنیان.

متعجب نگاهمی به اسم روی گوشی که اسم نیلو رو نشون میداد نگاهمی کردم، روی تخت نشستم نگران گفتم:

_خوبی نیلو؟

صداش مثل همیشه آروم نبود، پر استرس بود این نگران ترم می کرد:

_نه!

دستمو مشت کردم، اخم غلیظی بین ابروهام نشوندم گفتم:

_چی شده؟

_استرس عروسی رو دارم.

مات با همون دست مشت شده به دیوار زل زدم.

_پرنیان الو؟

چندبار پلک زدم تا به خودم مسلط بشم، نفس عمیقی کشیدم سعی کردم ارومشم کنم:

_نگران نباش، چیزی نیست میری ارایشگاه بعد میری چندتا عکس می گیری بعدم شب
حجل..._

نداشت حرفمو تموم کنم صدای جیغش هولم کرد، گوشو تو دستم چرخوندم تاره فهمیدم
چی گفتم اروم با کف دست رو پیشونیم زدم گفتم:
نیل...

بازم بین حرفم پرید، دلخور و حرصی از ذهن منحرفم گفتم:

_کوفت، مثلا می خوای دلداری بدی بدترش کردی.

لبمو گاز گرفتم به اطراف نگاهی انداختم، پشیمون گفتم:

بیخشید من نمی...

جای معذرت خواهی بیا آرایشگاه...

حینی که سمت کمدم میرفتم، با لبخند دندونمایی گفتم:

_الان میام.

قبل اینکه بزارم حرفی بزنه قطع کردم، تیشرت مدل مردونه سفید سیاهی با شلوار جین
پوشیدم، شال و شل رو سرم انداختم، کنار آینه وایسادم یکم خم شدم خواستم خط چشم
بکشم که یادم اومد دارم میرم ارایشگاه همونجا آرایش می کنم دیگه.

بیخیال شونه ای بالا انداختم، گوشیمو تو جیبم گذاشتم از خونه رفتم بیرون کفشای پاشنه
بلند پریا رو پوشیدم، لباس پریا رو گذاشتم تو کاور از اتاق رفتم بیرون.

وقتی از قفل بودن درم مطمئن شدم، دستمو برای تاکسی بلند کردم، تاکسی جلوی پام ترمز
کرد لبخند زدم رفتم طرف در بین راه سکندری خوردم ولی تعادل خودمو حفظ کردم.

آروم نشستم، کاور لباسو با احتیاط کنارم گذاشتم به راننده ادرس دادم.

سرمو سمت پنجره گرفتم به خیابون که افراد زیادی تردد داشتن نگاه کردم، پاییز تو راه بود من عاشق این فصل بودم!

عاشق نارنجی برگای درختا، عاشق بوی نم نم بارونی که خاک و معطر می کرد.

صدای آهنگ قدیمی پخش شده تو ماشین با تموم قدیمی بودنش حس خوبی داشت.

بالاخره تاکسی جلوی آرایشگاه وایساد، بعد حساب کردن کرایه؛ کاور لباسو تو دستم جابه جا کردم راه افتادم سمت در آرایشگاه که با بنر بزرگی پوشونده شده بود. بنرو کنار زدم دستگیره رو پایین کشیدم داخل شدم، هجوم باد سرد کولر لرز کوچیکی به بدنم وارد کرد، همه برگشتن سمتم نگاه کوتاهی بهم انداختن، وقتی مطمئن شدن دخترم نگاهشونو گرفتن.

وسط سال آرایشگاه بزرگ وایساده بودم دنبال نیلو می گشتم بالاخره دختری دست بلند کرد، تا دیدم نیلوعه با لبخند حرکت کردم سمتش.

کنارش وایسادم از تو اینه بهش زل زدم، نصف آرایش صورتشو تموم کرده بودن، از آینه لبخند پر استرسی بهم زد چشماشو برای سلام کردن باز و بسته کرد.

صندلی کناریش نشستم، دست یخ کردشو بین دستای گرمم گرفتم اروم گفتم:

این استرس عادیه به خودت فشار نیار.

لبخند کمرنگی بهم زد چیزی نگفت، آرایشگر با مهارت آرایش میکرد منم با گوشیم ور میرفتم، ولی با ایستادن کسی جلوم سرمو بالا بردم، به زنی که موهای شرابیشو بالا بسته بود با لبخند مهربونی نگام می کرد زل زدم.

با صدایی که انگار کلا آرامش داشت گفت:

شما نمی خواین اماده بشین؟

خیره به چشمای مهربونش، لبمو با زبون تر کردم گفتم:

لبخند دیگه ای زد به صندلی یکم دورتر از نیلو اشاره کرد گفت:

_بفرمایید.

سر تکون دادم اروم بلند شدم، کاور لباسو به صندلی اویزون کردم، به نیلو لبخند زدم اشاره کردم میرم اماده بشم، اونم لبخندی به تفهیم حرفم زد.

سمت همون صندلی با کفشای های بلند که صدای تق تقشون رو زمین اعصابمو به هم میریخت راه افتادم، اروم رو صندلی نشستم.

خانمه با بندی که دور گردنش انداخته بود، تهشو به انگشتاش گره داده بود کنارم وایساد، ترس بدی به جونم افتاده بود.

شروع کرد به بند انداختن صورتم، خیلی خودمو کنترل کرده بودم که از شدت درد جیغ نزنم، مطمئن بودم صورتم قرمز شده، ولی خانمه به کارش ادامه داد، تهش آرایشم کرد بهم لبخند معناداری زد ازم دور شد.

با درد چشمامو ریز کردم از آینه به صورت جدیدی که برام درست کرده بودن زل زدم، خوب که نه عالی شده بود.

ولی درد صورتم بدتر بود، کرمو پنکیکای روی صورتم

قرمزیشو نشون نمیداد، همون خانمه باز اومد شالمو روی شونم انداخت موهامو باز کرد، خیلی ساده چند تیکشو فر کرد بقیشو آزاد گذاشت.

اروم به شونم زد که بلند بشم، دستمو به صندلی گرفتم بلند شدم، کاور لباسو بی حرف سمتم گرفت بهم لبخند زد ازم دور شد.

رفتنشو با صورت جمع شده از درد نگاه کردم، بعد چشممو گردوندم سمت پرو، کج و کوله سمت پرو رفتم لباسمو عوض کردم.

از اینه بزرگ اتاق پرو به خودم زل زدم، دستمو به پایین لباس کوتاهم گرفتم از جلو با حالت جالبی از قفسه سینم تا کنار نافم باز بود، یکم چرخیدم؛ پشتش هم تا ته کمرم باز بود.

بیخیال شونه بالا انداختم از اتاق بیرون اومدم، دامنش تا بالای زانوم بود پاهامو به نمایش گذاشته بود، منم دیگه به این چیزا عادت کرده بودم برام مهم نبود.

نیلو جلوی اینه با لباس عروسی که دامنش رو زمین کشیده میشد وایساده بود، هنوز برق استرس توی چشمای مشهود بود.

با لبخند دندونمایی رفتم سمتش، نگاهش خیره به آینه بود ولی فکرش جای دیگه بود، اروم کنارش وایسادم گفتم:

پخ. چشماش پر ترس شد یکم عقب رفت، افراد توی آرایشگاه نگاه بدی از صدای بلندم بهم کردن رو برگردوندن، خندیدم اون خیره به صورتم لبخند محوی زد گفت:

خوشگل شدی! خیلی!

با ناز خاصی اروم چرخیدم، بهش چشمکی زدم گفتم:

تو بیشتر.

فقط لبخند زد، همون موقع صدای یکی از زنا که می گفت داماد اومده سرمونو برگردوند سمت در، نیلو برگشت نگاه پر استرسی بهم انداخت گفت:

خوبم؟ مشکلی ندارم؟ آرایشم خراب نشده؟ لباس...

بین حرفش پریدم با خنده دستی به شونه های برهنش کشیدم گفتم:

نه، عالی دختر.

با استرس بلند شد، دستمو مثل بچه ها پشت کمرم بردم با لبخند ذوق زده ای پشت سرش رفتم، زنی که کار آرایش منو کرده بود درو باز کرد پشت در موند.

نیلو با همون لبخند پر استرس به رامتین که لبخند خاصی روی لبش بود به نیلو خیره شد، چندبار پلک زدم لبخندمو از این صحنه پر رنگ کردم.

از قبل هزینه آرایشگاه و حساب کرده بودیم دیگه لازم نبود کاری کنیم، البته رامتین از قبل برای نیلو وقت گرفته بود هزینشم پرداخت کرده بود.

رامتین دستشو جلوی برد، نیلو لبخند دیگه ای زد دستای ظریفشو تو دست رامتین گذاشت، منم با لبخند کنار وایسادم، باهم سمت ماشین رامتین که به زیبایی تزئین شده بود رفتن.

بی توجه به نگاه خیره افرادی که از کنارم رد می شدن به ماشین رامتین خیره بودم، نیلو برگشت سمتم دیگه خبری از اون استرس نبود، بهم لبخند زد دست تکون داد.

دستمو ذوق زده بالا بردم تکون دادم، همون موقع نگاهم به شاهین افتاد که داشت بهم می خندید، خب مثل اینکه دیگه لازم نیست تا کسی بگیرم.

وقتی رامتین و نیلو رفتن با عجله سمت شاهین که دست به سینه با لبخند به ماشینش تکیه داده بود به من خیره بود رفتم، نفسی از دوییدنم با اون کفشای اعصاب خورد کن کشیدم؛ برای شاهین ابرو بالا انداختم گفتم:

می دونستی خیلی خوبی؟

نتونست تحمل کنه خندید، درو برام باز کرد به داخل ماشین اشاره کرد روبه من با همون خنده گفت:

بفرمایید.

لبخند دندونمایی زدم کمی خم شدم، خیلی بیخیال تو ماشین نشستم، دامن لباسمو جلو کشیدم که لای در گیر نکنه.

شاهین با همون خنده ماشینو دور زد پشت فرمون نشست استارت زد راه افتاد، منم با لبخند ذوق زدی ای به ماشین رامتین جلومون بود خیره بودم.

شاهینم هی برمیگشت بهم لبخند میزد دوباره به جلو خیره میشد، بالاخره بعد کلی بوق زدن به مقصد رسیدیم.

هیجان زده بی توجه به شاهین زود پیاده شدم، با همون کفش که شبیه لنگای زرافه بود دویدم سمت نیلو.

همه دورش جمع شده بودن، خبری از اسفند دود کردن نبود اونا از خانواده سطح بالایی بودن براشون این چیزا معنایی نداشت.

با لبخند هی خم میشدم که نیلو رامتینو ببینم، تو همین حین سرم خورد به جای محکمی.

با درد لبمو جمع کردم برگشتم سمت مرد کچلی با کت شلوار اتو کرده و خیلی شیک که نگاهش خیره به نقطه نا معلومی بود.

اخمی کردم خواستم رو برگردوندم ولی با دیدن کد عجیب و آشنایی پشت گردنش هنگ کردم، مات و مبهوت به کد که به خوبی روی گردنش تتو شده بود زل زدمانگار نگاه خیرمو حس کرد که برگشت سمتم، تشخیص چشماش از پشت عینک سیاه روی چشمش که کل صورتشو پوشونده بود کار سختی بود.

چرا حس خوبی نسبت به این مرد نداشتم؟ با تردید و شک ازش فاصله گرفتم، اون همچنان به من خیره بود.

تا جایی که دیگه به چشمم نخورد، نفس عمیقی کشیدم موهامو پشت گوش زدم بعد کمی نگاه کردن به مهمونا سمت میز خالی راه افتادم.

پشت میز وایسادم حرصی با پام رو زمین ضرب گرفتم که چرا نباید صندلی باشه؟
-پرنیان.

نگاه خیره و حرصیمو از بقیه گرفتم، متعجب چرخیدم به شاهین که کنارم با اخم غلیظی وایساده بود زل زدم.

چشمامو از حالت عجیبش ریز کردم یکم بلند گفتم:

-چی شده؟

برگشت سمتم نگاه مرددی بهم انداخت ولی با زدن لبخند مطمئنی بهش فهموندم حرف بزنه، دستی بین موهای خوش حالت قهوه ایش کشید گفتم:

-امشب باید خیلی مواظب باشی.

متعجب انگشتای دستمو رو میز به نوبت کوبیدم سوالی گفتم:

-چرا؟ مگه چی شده؟

نگاه اخمو پر تهدیدش به اطراف خیره بود، انگار کسی داشت نگامون می کرد این شاهینو آزار میداد، تو حالتی که نگاهش خیره به نقطه ای بود گفتم:

-فقط مواظب باش!

قبل اینکه بزاره من چیزی بگم ازم دورم شد، مسیر رفتنشو نگاه کردم، صدای جیغ و خنده نگاه گنگمو گرفت؛ برگشتم به دخترایی که دور نیلو جمع شده بودن باهاش عکس می گرفتن خیره شدم.

مادر نیلو از پدرش جدا شده بود، با اینکه براش کارت پستال فرستاده بود ولی برای دل خوشی تک دخترش نیومده بود.

فقط پدرش بود که بدون هیچ لبخند و حسی دورتر از همه ایستاده بود به نیلو خیره بود، غمگین دستمو زیر چونم بردم به نیلو خیره شدم.

می خندید و ذوق تو نگاهش مشهود بود، آرزوی هر دختری پوشیدن لباس سفید عروسی بود، ولی پریا چی؟ اون حتی نتونست زیاد با بابک وقت بگذرونه! بابک چی؟ می خواست از طریق من پریا رو فراموش کنه، یا شاید فکر می کرد من جای پریا رو پر می کنم.

پامو یکم تکون دادم تا فشاری که روی یه پام انداخته بودم کم بشه، پوزخند محوی زدم
واقعا ارزش پریا همین اندازه بود؟

اصلا چرا من نمردم؟ من که چیزی جز خانوادم برای از دست دادن نداشتم ولی پریا نه تنها
دوستاشو حتی بابکم از دست داد.

نیلو نگاهش به من خورد، لبخندشو بیشتر کش داد برام دست تکون داد برم پیشش، نمی
خواستم تو ذوقش بزنم با اینکه حوصله نداشتم، ولی رفتم.

با لبخند محوی سمتش رفتم کنارش وایسام، نیلو دستمو بین دستاش که نسبت به
دستای من بزرگ تر بود گرفت روبه دخترا که موشکافانه نگام می کردن ذوق زده گفت:

–ایشون پرنیان، دوست منه!

دخترا لبخندی بهم زدن یکیشون که معلوم بود زود جوشه دستشو سمتم گرفت با لبخند
دندونما گفت:

–خوشبختم پرنیان، منم آوینا هستم.

با همون لبخند محو دستشو فشردم احضار خوشبختی کردم، بقیه هم خودشونو معرفی
کردن دوستانه بهم دست دادن.

دخترای خوبی بودن، ولی ذهنم به حدی درگیر بود که نمی فهمیدم چی می گن، حتی
نفهمیدم یه پسر به جمعمون پیوست، رفتن نیلو رو هم حس نکردم! گیج برگشتم سمت
آوینا که با همون لبخند دندونما بهم خیره بود زل زدم، گنگ سرمو کج کردم گفتم:

–بله؟

لبخندشو بیشتر کش داد، بازوی کسی که کنارش ایستاده بود رو گرفت جلو آورد بهش
اشاره کرد گفت:

–اهورا رو بهت معرفی نکردم، اهورا پرنیان! پرنیان اهورا!

لبخند گیج و بی حوصله ای زدم سرمو برای پسره که مثل خواهرش با لبخند دندونمایی بهم خیره بود خم کردم، یقه شل شده لباسمو درست کردم به اطراف زل زدم.

داشتم نگاهم رو اطراف می چرخوندم، اهورا هم بهم نزدیک شده بود.

دوست نیلو هستی درسته؟

بدون نگاه کردن به اهورا نگاهم همچنان داشت اطرافو کنکاش میکرد، تو همون حالت گفتم:

بله، دوست مشترک نیلو و رامتین.

نگاهم رو نقطه ای زوم شد چشمام گرد شد، شاید اشتباه می کردم؛ ولی نیشخند ترسناک لبش داشت چیز دیگه ای بهم می گفت.

اهورا داشت حرف میزد بی توجه بهش بهت زده به هیربیدی خیره بودم که داشت پشت ساختمون میرفت، بی اختیار برگشتم سمت اهورا تند گفتم:

ببخشید!

نذاشتم حرفی بزنه با همون چهره تو بهت ولش کردم به سختی دویدم سمت جایی که هیربید رفته بود، بالاخره خودمو رسوندم.

با سرعت از بین دیوار باریک ساختمون رد شدم، ولی حس می کردم صدای قدما هایی رو پشت سرم می شنوم.

قبل اینکه کامل از دیوار رد بشم، کسی که پشت دیوار بود کشیدم سمت خودش، مبهوت از اون همه سرعت لبام به هم چسبید حتی قدرت جیغ زدن هم نداشتم.

ولی بوی آشنایی که مشاممو پر کرد مثل ریختن آب روی آتیش آروم شدم، هیجان زده برگشتم سمتش قبل اینکه هزاره چیزی بگم دستشو به چیزی کوبید، صدای افتادن چیز محکمی چشمامو گرد کرد.

بهت زده برگشتم سمت جسم آشنایی که رو زمین افتاده بود؛ دهن نیمه بازمو تکون دادم
با صدای ضعیفی گفتم:

شیت...

برگشتم سمت هیربد که متاثر به جسم رو زمین خیره بود زل زدم، بالای لبمو کج کردم
گفتم:

اشتباهی زدی.

صورتشو سمتم برگردوند، با هُل کوچیکی منو از خودش جدا کرد سمت جسم رفت، منم
پشت سرش رفتم بالای سر جسم وایسادم.

هیربد بیخیال کمی جسمو چرخوند، با دیدن صورت اهورا مبهوت دست رو دهنم گذاشتم
گفتم:

اهورا!

هیربد برگشت سمتم به اهورا که چشماش بسته بود لباسشو صورتش خاکی شده بود
اشاره کرد گفت:

می شناسیش؟

متاسف سرمو به نشونه تایید تکون دادم، کنار جسم بی جون اهورا نشستم گفتم:

_تازه باهاش آشنا شدم، برادر آویناست؛ خدا رحمتش کنه پسر خوبی بود، فقط یکم زیاد ور
میزد._

هیربد چشماشو تو حدقه گردوند، با حالت خنثی گوشه لبشو به پایین کش داد گفت:

بیهوشه مهندس!

لبخندی از شدت ضایه شدنم زدم، تک سرفه ای کردم خواستم بحثو بیچونم که اهمیتی بهم نداد، زیر بغل اهورا رو گرفت به دیوار تکیه داد. ابروهامو بالا انداختم، بی اهمیت بهم تیشرت شیک سیاهشو که کلمات انگلیسی ریزی داشت مرتب کرد، برگشت سمتم، چشماشو گرد کرد به حالت جالبی دستشو تو هوا مشت کرد گفت:

- تو چرا همیشه باید یه جایی از نقشه هام باشی.

اخمی کردم دستمو به کمرم گرفتم، اونم صاف دست به سینه با سر کج براندازم کرد منتظر موند جوابشو بدم.

خواستم زبونمو رو لبم بکشم که یادم اومد کل مواد شیمیایی رژ لب رو می خورم، پس زبونمو تو دهنم نگه داشتم گفتم:

- تقصیر من چیه این...

به اهورا اشاره کردم ادامه حرفمو گرفتم:

- افتاده بود دنبالم.

بی حوصله نگاهش رو ازم گرفتم، به دیوار باریک زل زد متمسخر گفت:

- خودت چرا اومدی؟ اصلا این لباس پوشیدی؟

دیگه جوابی نمونده بود، دهن خشک شدمو بستم چیمار به لباسم داشت مکه چش بود؟ نگاهی به لباسم انداختم بعد به اهورا که هیربد پشتشو به دیوار تکیه داده بود انداختم، سرش کج شده بود موهای لخت قهوه ایش رو صورتش ریخته بود.

با کشیده شدن دستم متعجب برگشتم به هیربد که داشت عصبی می کشیدم زل زدم، اخمی کردم با تن صدای بلند گفتم:

- ول کن دستمو داری کجا میبریم؟

بهم جوابی نداد با سرعت سمت دیوار کشیدم، چشمام از ترس گرد شده بود، خودمو عقب می کشیدم که نریم توی دیوار، جیغ زدم:

– دیوونه شدی الان صاف می خوریم تو دیوا...

بقیه حرفم با رسیدنمون به دیوار قطع شد، جیغ بلندی زدم چشمامو بستم، ولی چیزی حس نکردم.

بهت زده چشم باز کردم به کوچه تاریکی که بودیم زل زدم، صدای نفسای عصبی که به گوشم میرسید بیشتر گیجم کرده بود.

گنگ به اطرافمون که از چهار یا بیشتر مرد کچل کت شلواری بود زل زدم، دست آزادمو رو دهنم گذاشتم به مردی کچلی که قبلش بهش خورده بودم خیره شدم، متعجب زمزمه کردم:

– این که همون کچلست.

هیرب دستمو بین دستش فشرد که از فشار درد صورتم توهم رفت، هنوز نگاهش خیره به افراد کچل دورمون بود؛ صدای فشردن دندوناشو به هم می شنیدم، ترسم با این کارش بیشتر شده بود.

همون مرد کچله که بهش خورده بودم دو قدم جلو اومد با صدای بی روحی گفت:

– این آخرین درخواستمه، هنوزم نمی خوای عضو سازمان بشی؟

به من با همون صورت خنثی اشاره کرد گفت:

– می تونی اینم با خودت بیاری.

اخمامو توهم کشیدم، جبهه گرفتم با تهدید انگشتمو سمتشون تکون دادم، بلند گفتم:

– این اسم داره، اسمش...

انگشتم تو هوا با صدای شلیک تیر خشک شد، چشمام گرد شد با دهن باز برگشتم سمت شاهین که پشتمون بود، بلند عربده زد:

–دوین!

گیج با همون چشمای گرد شده به مرد کچلی که تا چند لحظه پیش داشت حرف میزد نگاه کردم، دهنمو باز کردم چیزی بگم که یکی با سرعت هلم داد، چون انتظار نداشتم با زانو افتادم رو زمین.

جیغم از سوزشی که زانو هام گرفته بود بالا رفت، از فشار درد ضعف کردم، گریم گرفت؛ چرا هرچی بدبختیه رو سر من آوار میشه؟ واقعا این هم بدبختی چرا فقط رو سر من نازل میشه؟ با درد بلند شدم همون موقع تیری از کنار سرم رد شد، سوزشی روی گونم حس کردم، ولی درد زانو هام نمیداشت به سوزش گونم فکر کنم.

با درد خم شدم، سرمو بلند کردم به هیرب که هیستریک می خندید و یکی از همون کچلا رو میزد خیره شدم، شاهین با سرعت سمت دویند، دستمو گرفت که از اونجا دورم کنه.

ولی باز صدای جیغم بود که با ولوم بالاتری به هوا رفت، شاهین نگران و بهت زده سمتم خم شد تا چشمش به زانوم خورد نگرانی چشماش بیشتر شد.

کسی با سرعت سمتون دویند، روبه شاهین نعره زد:

–تو برو...

قبل اینکه بزاره شاهین مبهوت چیزی بگه، عصبی خم شد دستشو زیر کمرمو زانوم انداخت بلندم کرد، جیغم از حرکت غیر منتظرش بلند شد، دستای یخ زدمو دور گردنش گره زدم، بهت زده خودمو بهش چسبوندم.

صدای قلبشو به خوبی می شنیدم، پر هیجان بود و بازم دردسر میطلبید، ولی تهش انگار جنون گرفته بودش که محکم خودشو به سینش می کوبید، حتی از پشت تیشرتتم میشد کوبیدنشو تشخیص داد.

تکونای کوچیکی که میخوردیم درد زانومو بیشتر می کرد کسی که زانوش به اسفالت کشیده شده بود درک می کرد چی می گم، بی اراده جیغ خفه ای زدم به گردنش چنگ انداختم.

محکم تر به خودش فشردم، با سرعت میدوید صدای پا از پشت سرمون به راحتی شنیده میشد، گیج سرمو از روی شونش خم کردم به پشت سرمون نگاه کردم.

دوتا از اون کچلا داشتن با سرعت باورنکردنی می دویدن هر لحظه امکان داشت بهمون برسن، ترس و درد داشت ضعفمو بیشتر می کرد، خشک شدن لبمو به خوبی حس می کردم.

چشمام از ترس دو دو میزد به قدمای مردای سیاه پوش خیره بودم، خیلی یهویی مسیرون عوض شد سرمو برگردوندم به کوچه تاریک و خلوتی که داشتیم ازش رد می شدیم زل زدم، ته کوچه میشد نور کمی رو حس کرد.

سرعت هیربید با اینکه داشت وزن منو تحمل می کرد بیشتر شد خیلی یهویی از کوچه بیرون اومدیم، قبل اینکه بفهمم چی شده رو جای نرمی فرو رفتم.

ضعف کرده به ماشینی که توش بودم بعد به هیربید که درو بست، یهو یکی از اون کچلا سرشو از شیشه من آورد داخل دستمو گرفت.

وقتی دستمو گرفت نتونستم خودمو کنترل کنم جیغ عصبی کشیدم خم محکم گازش گرفتم، طوری که طعم گس خون رو تو دهنم حس کردم.

صدای نعره کچله با کوبیدن کفشم به صورتش بیشتر شد، هلش دادم عصبی کفشمو دوباره پام کردم، لبمو از فشر درد زانوم گاز گرفتم، هیربید با تموم قدرت پاشو رو پدال فشرد برگشتم به کچلا که داشتم دنبالمون میدویدن زدم.

سرمو با حالت کج شده سمت هیربید به پشتی صندلی تکیه دادم.

سرعتمون زیاد بود ولی من چیزی نمی فهمیدم، پلکام از شدت درد میپیرید امکان داشت بیهوش بشم، هیربده هر لحظه بر می گشت سمت نیم نگاه کوتاهی بهم مینداخت سرعتشم هر لحظه بیشتر می شد.

پلکام داشت روی هم می افتاد، صدای عربده هیربده تکون خفیفی بهم وارد کرد.

خستم بود دلم می خواست بخوابم، لبخند محوی از نگرانی زیر پوستی هیربده زدم بهش خیره شدم، برگشت سمت نگاهش خشک شد رو لبخندم.

ولی زود برگشت به جلو زل زد، با سرعتی که ما داشتیم زود زود به خونه ای که حدس میزدم مال خودمه رسیدیم. با سرعت از ماشین خودشو بیرون کشید اومد سمتشو پشت کمرم برد خواست بکشم بیرون که جیغ بلندی از درد زدم؛ بهت زده و خشک شده به صورت جمع شده از دردم خیره شد.

سعی کرد ملایم باشه، کشیدم بیرون با دست به تیشترش چنگ زدم محکم گرفتمش، با پا کوبید به در ماشین در با صدای بدی بسته شد.

دوید سمت در خونه، بی حال کلید و از جیب لباسم بیرون اوردم جلوش گرفتم، نگاهی به صورتم بعد دستم انداخت از دستم قاپیدش، فوری درو باز کرد بردم داخل.

جسم بی حالمو رو مبل گذاشت عصبی سمت در رفت، حالا هرکی ندونه فکر می کنه تیر خوردم.

صدای قفل شدن در به گوشم رسید، حس می کردم مایع گرمی داره از روی صورتم سر می خوره، ولی نمی دونستم چیه!

با احساس پایین رفتن مبل برگشتم به هیربده که گیج بهم زل زده بود خیره شدم، چنگی بین موهاش زد نگاهش رو ازم دزدید.

خنده کوتاه و بی جونی کردم، عصبی بلند شد کنار مبل یکم قدم زد، بازم به موهاش چنگ زد عصبی گفت:

چیکار باید بکنم؟ بقیه چیکار می کنن؟

خیره بی حرف بهش زل زدم، مبل روبه روییم نشست سرشو بین دستاش گرفت، با پاش رو زمین ضرب گرفت.

لبخند محوم رو لبام خودنمایی می کرد، یهویی دستشو تو جیب شلوار جینش برد گوشیشو بیرون کشید، نمی دونستم به کی زنگ میزنه فقط نگاش می کردم.

کجایی شاهین؟

کلافه به مبل تکیه داد، با لحنی که خندم می گرفت اروم گفت:

این... این زخمی شده چیکار کنم؟

اخمام از این گفتنش توهم رفت، از طرف دیگه خندم گرفته بود، صورتشو جمع کرد انگار سعی داشت خودشو کنترل کنه که داد نزنه:

نخند، شاهین نخند! بخدا بلند میشم به جای همون کت شلواریا می کشمت، بیا اینجا من نمی دونم چیکار کنم.

عصبی گوشیشو قطع کرد یکم باهاش ور رفت انداختش کنارش زل بهم، تو خودم جمع شده بودم سوزش زانو هام بیشتر شده بود، چیزی نپوشیده بودم زانو هام کاملاً برهنه بود؛ سوزش زانوم رو تا استخوانم حس می کردم، اصلاً فکر کنین زانوتون بدون هیچ شلوار یا هرچیز دیگه ای روی اسفالت کشیده بشه، استخون زانومم قابل دیدن بود.

بلند شد سمتم اومد، یکم با خودش ور رفت بالاخره دستشو سمتم آورد رو مبل کامل خوابوندم، چشمم از درد خم شدن زانو هام ریز شد.

دستشو سمت صورتم آورد، نوک انگشتاش گونمو لمس کردن بازم دردم گرفت، خیره به خون رو دستش دندوناشو روهم سایید، برگشت مبل روبه روم نشست.

از حرکاتش معلوم بود خیلی عصبیه، هر لحظه بین موهایش چنگ میزد چیزی زیر لب زمزمه می کرد، میشد دوستش نداشت؟

صدای در زدن و زنگ زدن همزمان نگاه خشک شدمو از هیربدا جدا کرد به در زل زدم، هیربدا از جاش پرید احساس کردم مبل یکم عقب رفت.

در که باز شد چهره خندون شاهین تو چارچوب در پدیدار شد، تا نگاه ترسناک هیربدا دید سعی کرد لبخندشو بخوره ولی با دیدن من لبخندش به کل محو شد.

هیربدا درو محکم بست به سمتم اومد، پتوی نازک افتاده کنار مبلو روی نیم تنه بالایم انداخت تا از برهنگی بازوهایم و گردنم جلوگیری کنه.

حسودی کرده بود؟ واسه من؟ واسه همین بچه؟

شاهین بی توجه به کار هیربدا نگران سمتم اومد نگاهی به زانوهایم انداخت، با صدایی که تهش می شد نگرانی رو حس کرد گفت:

...مثل اینکه زیاد ازت خون رفته...

به گونم نگاه کرد، پایین مبل نشست نگاه دقیقی به زانوم کرد روبه هیربدا عصبی گفت:

...نمی تونستی جلوی خون ریزی رو بگیری؟

هیربدا با مسخرگی لبشو کج کرد، رو مبل کناریم نشست متمسخر گفت:

...من دکترم یا پرستار بچه؟

به قدری ضعف داشتم که نتونم جوابشو بدم فقط اخم بی جونی بهش کردم، که بالای لبش به پوزخند بالا رفت بهم اشاره کرد گفت:

...میگم بچه عصبانی میشه، اخه بگو چرا باید همیشه یه چیزی رو خراب کنی؟

شاهین نگاه حرصی به هیربدا انداخت، به من لبخند زد گفت:

-زانات چی شد؟

با درد زمزمه کردم:

-یکی هلم داد با زانو افتادم رو زمین.

هیربند بازم پوزخند زد روشو ازم برگردوند، شاهین بلند شد بی حرف سمت آشپزخونه رفت، خیلی سردم شده بود پتو رو دور خودم بیشتر پیچوندم سرمو تو پتو قایم کردم.

نگاه خیره هیربدو حس می کردم ولی اهمیت ندادم، شاهین با جعبه کمک های اولیه پایین مبل نشست، اول با پنبه اروم زخمو تمیز کرد، اینم بگم که کم موند بود از شدت درد دستمو گاز بگیرم.

بی حال سرمو به کوسن مبل تکیه دادم، حس حرکت مایعی روی زانوم پلکامو روهم انداخت، داشت بتادین میزد، بوی تندشو حس می کردم.

شاهین نفس عمیقی کشید، هیربند که داشت با چشمای ریز شده به شاهین نگاه می کرد، انگار می خواست مطمئن بشه به من دست نمیزنه، گوشه لبشو به پوزخند کج کرد گفت:

-اخه این زخم کوچیک آه و ناله داره؟

بی جون خودمو بیشتر تو پتو فرو بردم، شاهین بان دو دور یکی از زانو هام پیچید برگشت سمت هیربند عصبی گفت:

-نمی دونی فرق داره؟ پرنیان دختره ضعیفه تو مردی! داری خودتو با یه دختر بچه مقایسه می کنی؟

صداش هر لحظه بالاتر میرفت ترس من بیشتر، شاهین بان دو دور زانوی دیگم با ضرب بست، بلند شد رفت سمت هیربند که بیخیال با سر کج شده نگام می کرد.

جلوش وایساد، پارچه خونی تو دستشو انداخت کنار اخمشو غلیظ تر کرد گفت:

تو از بچگی کل بدنت زخمی بود، کل لباسات بخاطر دعوایی که با بقیه می کردی پاره میشد، حتی یادمه یه بار پای پسری که چهار سال ازت بزرگتر بود شکستی! هیربد چرا درک نمی کنی؟ پرنیان بچه نیست!

هیربد تموم مدت بهم خیره بود، من از این همه شر بودنش ابرو هام بالا رفته بود، هیربد خونسرد سرشو کج کرد به شاهین زل زد گفت:

تموم؟

چشمای شاهین گرد شد، هیربد لبخند حرص دراری زد گفت:

خیلی تاثیر گذار بود!

لبخند محوی از این همه بی اهمیت بودنش زدم بیشتر تو پتو فرو رفتم، شاهین نگاه حرصی به هیربد انداخت سمتم اومد، چسب زخمی از جعبه بیرون کشید، با همون اخم غلیظ پنبه رو آروم رو گونم کشید، به گونم آروم چسب زخم رو چسبوند.

لبام از درد غنچه شد، شاهین از حالت لبخندی زد جعبه رو برداشت برد تو اشپزخونه، به هیربد که دستشو دو طرف مبل گذاشته بود، سرشو به عقب خم کرده بود زل زدم.

انگار نگاه خیرمو حس کرد که سرشو کج کرد سمت خیره نگام کرد، شاهین اومد رو مبل کنار هیربد نشست کلافه دستی بین موهاش کشید، روبه هیربد که هنوز خیره نگام می کرد گفت:

نفهمیدی چطور پیدات کردن؟ هیربد سرشو سمت شاهین کج کرد، گوشه لبشو بالا کشید گفت:

جاسوس بینمونه.

شاهین خسته و کلافه سرشو به مبل تکیه داد، با صدای خسته و ضعیفی گفت:

خستم!

هیربند خم شد سرشو به دسته مبل تکیه داد، پاشو توی بغل شاهین گذاشت، نیشخند معناداری زد گفت:

...کافیه بفهمم کار کی بوده...

چشماشو بست، خونسرد و ترسناک ادامه داد:

...خودم می کشمش!

پتو رو کامل روی خودم کشیدم، کوسن مبلو زیر سرم گذاشتم، به نیم رخ هیربند خیره شدم. شاهین گوشیشو از جیب شلوارش بیرون آورد، اروم با کف دست زد روی پیشونیش گفت: ...به رامتین نگفتم.

بلند شد رفت تو یکی از اتاقا، پلکام میپیرید هنوز داشتم به هیربند نگاه می کردم، بالاخره خسته شدم چشمامو بستم.

گیج خواب چشمامو باز کردم، به سختی روی مبل نشستم خوابالو موهای ریخته رو صورتمو عقب بودم.

زانوم هنوز درد می کرد، صدای نامفهومی مثل شکستن استخون ازش میومد، گیج به هیربند که رو مبل خواب بود بعد به شاهین که رو مبل یک نفره کنارش تو حالت نشسته خوابش برده بود زل زدم.

خمیازه کوتاهی کشیدم، پتو رو از روی خودم کنار زدم با کمک مبل بلند شدم، زانوهام سست بود میلرزید.

با هزار بدبختی رفتم تو اتاق بابا، اونجا لباس داشتم.

بی حوصله تیشرت بلندی تنم کردم، با بدبختی شلوار گشادی پوشیدم، از توی آینه توالی صورتمو شستم؛ حس می کردم حجم زیادی که رو صورتم بود پاک شد، لبخند محوی زدم بعد خشک کردن صورتم برگشتم تو پذیرایی.

هیرب و شاهین هنوز خواب بودن، هیرب با حالت جالبی دست به سینه خوابیده بود، دیدن شاهین با سر کج شده درد گردنمو یادم آورد.

با صورت جمع شده دستی به کردنم کشیدم، پتوی خودمو رو هیرب انداختم پتوی دیگه ای روی شاهین انداختم.

خودمم چون حوصله نداشتم دوباره روی مبل دراز کشیدم یکی از کوسنا رو تو بغلم گرفتم.

به سقف زل زده بودم دلم می خواست بفهمم اونا کین که همیشه دنبال هیربدن؟ ازش چی می خوان؟ با یاد حرفی که همون کچله دیشب گفته بود ابرو هام بالا پرید.

گفت سازمان! ولی سازمان چی؟

متفکر کوسن مبل رو تو بغلم فشار دادم خیره به سقف زمزمه کردم:

_سازمان؟

_زیاد به مغزت فشار نیار بچه می ترکه.

گیج برگشتم سمت هیرب که چشماش هنوز بسته بود، روی مبل نشستم، پامو بالا گرفتم روی میز گذاشتم صورتم توهم رفت ولی چیزی نگفتم.

سرمو بلند کردم خیره به هیرب گفتم:

_اون سازمان ازت چی می خواد؟

بیخیال بلند شد صاف رو مبل نشست، بین موهای شلخته ریخته شده تو صورتش دست کشید به بالا هدایتشون کرد، خونسرد گفت:

_گفتنش برای سنت مناسب نیست.

حوصله بحث کردن باهاشو نداشتم، فقط اخمی بهش کردم کوسنو تو بغلم گرفتم به شاهین که بی خبر از همه چی خواب بود زل زدم، بی اراده لبم تکون خورد شروع به حرف زدن کردم:

— نمی دونم چرا، ولی حس می کنم اونا آدمای خطرناکین؛ یه خالکوبی عجیب پشت گردنشون دارن، مثل یه کد.

هیربد دقیق به دوتا دکمه کنده شده از تیشرتش نگاه کرد، با لحن خاصی گفت:

— اونا انسان نیستن...

برگشت سمتم، آبی بی روح چشماشو بهم دوخت گفت:

— اونا یه کالان. مات بهش زل زدم، کالا؟ منظورش چی بود که انسان نبودن؟ یعنی چی؟ ولی این امکان نداره اونا شبیه ما هستن.

— به مغزت زیاد فشار نیار، برات حلش می کنم؛ هنوز دقیقاً نمی دونم چه نوع هیولایی هستن فقط می دونم قلب ندارن، مغز اونا مثله ماشینه.

خیره و گیج نگاش کردم به مبل تکیه دادم، این معما یکم بیش از حد غیر قابل پیشبینی و حل شدن بود.

شاهین کمی تکون خورد چشماشو باز کرد، خمار اخمی کرد به گردنش دست کشید، تا چشمش به ما خورد چشمشو چندبار باز و بسته کرد گیج گفت:

— صبح بخیر، چی شده؟

خیره نگاش کردم، هیربد بیخیال پاشو روی میز جلوی مبل گذاشت با مسخرگی گفت:

— ظهر بخیر.

شاهین گیج به ساعت دیواری بزرگ نگاه گذرایی انداخت، متعجب پتو رو از رو خودش کنار زد گفت:

_ساعت یک ظهره!

هیربند نگاهشو کج شده سمتش برگردوند، حدس میزدم که می خواد چی بگه، لبخند متمسخری زد گفت:

_خوب شد گفتی! نمی دونستم.

لبخندم بیشتر کش اومد درست حدس زده بودم، شاهین بی توجه به هیربند دستی بین موهای قهوه ایش کشید گفت:

_احساس می کنم یه عمر راحت و بدون فکر اینکه یه شر و دردسر جدید درست کرده باشی خوابیدم.

هیربند گوشه لبشو کج کرد چیزی نگفت، شاهین لبخند کم رنگی زد ارنجشو رو زانوش گذاشت، دستشو زیر چونش زد رو بهم با همون لبخند محو گفت:

_اینم به پرنیان مدیونم.

هیربند پوزخندی بهش زد بلند شد، سرشو به چپ و راست خم کرد صدای شکستن مهره های گردنش به گوش رسید، روبه شاهین با تمسخر گفت:

_اگه تشکرت تموم شد بهتره بریم.

شاهین بلند شد بی توجه به هیربند بازم بهم لبخند زد گفت:

_اگه کمک لازم داشتی منو فراموش نکن، بخاطر یه خواب آروم بهت مدیونم.

سر تکون دادم بلند شدم، لبخند زدم هیربند با چشمای ریز شده به شاهین نگاه کرد، مچشو گرفت تو حینی که سمت در می کشوندش گفت:

_ما دیگه باید بریم.

شاهین لبخند دوندونمایی زد، تو حالتی که پشت هیربند کشیده میشد بلند گفت:

هیربده شاهینو بیرون فرستاد، سرشو بین در آورد نیشخند زد با لحن حرص دراری گفت:
_خداحافظ قناری.

قبل اینکه براره من چیزی بگم درو بست، نفس عمیقی کشیدم به سختی خودمو به اتاقم
رسوندم، گوشیمو چک کردم.

ابروهام از تعجب بالا پرید، چندتا میس کال از کمیل و حمیدکل خانواده پدری که
نخواستنم، الان ازم انتظار داشتن جوابشونو بدم بعدم ببخشمون بخاطر تهمتی که بهم
زدن؟

بیخیالشون گوشی رو خواستم کنار بزار که شروع به زنگ خوردن کرد، به اسم رو صفحه
گوشی پوزخند زدم.

کمیل! کسی که منو با دخترای خیابونی مقایسه کرد، اصلا منتظر موند چیزی بگم؟ دیگه
هیچی برام مهم نیست من الان کاملاً آزادم.

خودم برای خودم تصمیم می گیرم!

گوشی رو کنار گذاشتم رفتم سمت حموم، لباسامو کنار گذاشتم بعد دوش کوتاهی بیرون
اومدم، لبای سفیدمو تکون دادم حوله رو محکم گرفتم.

خسته بودم! خیلی سعی کردم آب به زانوم نخوره ولی خب خورد یکم درد داشت، باند دور
زانومو باز کردم رفتم تو اشپزخونه، یکم بتادین به زخم زانوم که هرکسی رو وادار به بالا
اوردن می کرد زدم، بعد باند پیچی نفس عمیقی کشیدم لبمو جوییدم، خواستم رو اپن
بشینم ولی بخاطر درد زانوم بیخیالش شدم رو صندلی نشستم.

آرنجمو به میز تکیه دادم، دستمو زیر چونم زدم به نقطه نامعلومی زل زدم، ولی کل افکارم
سمت هیربدو و اون افراد عجیب غریب بود.

گذشت و گذشت، شاید یک ساعت دو ساعت نمی دونم فقط صدای در خونه منو به خودم آورد.

متعجب تکون خفیفی خوردم، صدای در زدن بیشتر شد اخمام توهم رفت.

بلند شدم لنگون از اشپزخونه رفتم بیرون کنار در وایسادم از چشمی نگاه کردم، نمی تونستم ببینمش پشتش به در بود.

آروم دستگیره رو کشیدم در رو باز کردم، منتظر به شخصی که هنوز پشتش بهم بود زل زدم، آروم گفتم:

_سلام؟

با صدام تکون بدی خورد با سرعت برگشت سمتم، با دیدن کمیل اخمام توهم رفت، دستمو به سینه زدم منتظر بهش نگاه کردم.

مردد بود اینو از ور رفتن با پایین تیشرتش می فهمیدم، یهویی یکی از کنار خونه دراومد با گریه سمتم اومد قبل اینکه بفهمم کیه تو آغوشش فرو رفتم.

بهت زده با دستایی که تو هوا خشک شده بودن به کمیل زل زده بودم، بوی آشنای عطر مخصوص خاله زیر بینیم پیچید، خیلی خودمو کنترل کردم که خاله رو هل ندم.

کمیل که انگار حالت عصبیمو فهمیده بود اروم خاله گریون رو ازم دور کرد، با اخم و بی رحم مثل وقتی که قضاوتم کردن بهشون زل زدم گفتم:

_می تونم کمکی بهتون کنم؟

خاله با گریه سعی کرد خودشو از کمیل جدا کنه، با لحن پیشیمونی گفت:

_باهام اینطوری حرف نزن، منو غریبه ندون! پرنیان منم خالت.

عصبی پوزخند زدم، خنده هیستریکی کردم بهشون اشاره کردم گفتم:

غریبه ندونم؟ شما بودین که منو غریبه دونستین بعدم به چشم یه دختر خیابونی نگاه کردین! انتظار ندارین که ببخشمتون؟ فیلم هندی نیست منم بخشنده نیستم.

خاله که صورتش از فشار گریه قرمز شده بود، هق هقی کرد گفت:

نمی دونستیم، شیطون رفته بود تو جلدمون.

جواب من پوزخند عصبی بود، با تمسخر خودمو ناراحت نشون دادم گفتم:

چرا هرچی میشه میندازین گردن شیطون؟ شما خودتون از شیطون بدترین.

کمیل اخمی کرد سمتم خیز برداشت منم نتونستم تحمل کنم به جبران تموم بدبختیا و تنهایی که کشیده بودم سمتش حمله کردم.

خاله جیغ زد جلوی کمیل وایساد، خاله رو کنار زدن مشتم بود که رو صورت کمیل فرود بود، عصبی بودنم نمیداشت دردو حس کنم.

کمیل خشمگین سمتم خیز برداشت سیلی به صورتم زد منم منتظر نموندم بازم کتک بخورم با همون پای چلاق به شکمش کوبیدم.

دوتامون باهم درگیر بودیم، اون میزد منم میزدم.

ولی انگار سعی داشت اتفاقی برای صورتم نیفته، ولی من خشم کورم کرده بود حتی کی نتونستم همونجا بکشمش.

جیغ حرصی زدم خاله خودشو وسط، با گریه و التماس بینمون وایساد جیغ زد:

بس کنید.

افراد خونه های کناریم از پنجره بیرون اومده بودن بهم می خندیدن و فیلم می گرفتن، کمیل محکم به زانوم کوبید لبمو از حجم دردی که به زانوم وارد شده بود گاز گرفتم.

طعم خون بود که توی دهنم پیچید، نتونستم تحمل کنم خم شدم.

کمیل با نفس نفس و صورت نامرتب بهم زل زد، ولی تا حالتی دید نگران شد با من من سمتم اومد گفت:

–پرنی...–

عصبی و خشمگین بهش زل زدم، با تموم نفرتی که از خودم سراغ داشتم، از بین دندونای کلید شدم غریدم:

–پرنیان مرد!

خاله با گریه بازوی کمیل و گرفت، سمت ماشینی که کنار خیابون پارک شده بود می کشید، من با همون چشمای پر نفرت خیره کمیل بودم.

اونم مات و مبهوت نگام می کرد، آره باید تعجب کنه از پرنیانی که کینه ای نبود همچین انتظاری نداشت. تا وقتی که کامل از دیدم با همون حالت چشمام نگاش کردم.

بدنم از خشم میلرزید پایین رفتن مایع گرمی از شلوارمو حس می کردم، برای حفظ ابرو تند با همون درد ناشی از زانوم خودمو تو خونه پرت کردم درو بستم.

نه گریه کردم نه بغض! من چیزی به اسم خانواده نداشتم.

عصبی رو صندلی تو اشپزخونه نشستم، دستمو که از فشار خشم میلرزید مشت کردم.

چندبار نفس عمیق کشیدم، پایین شلوارمو بالا زدم به زخم زانوم که بازم باندش شل شده بود زخمش باز شده بود خیره شدم.

اخمی کردم لنگون سمت کابینت رفتم، جعبه کمک های اولیه رو بیرون اوردم، برای سومین بار زانومو باند پیچ کردم امیدوار بودم که دیگه اتفاقی نیفته.

ی اختیار پوزخند محوی روی لبم نشست، همه چی زوره حتما بخشیده شدنم زوریه.

این جای تعجب داشت که چرا گریم نمی گرفت، من همون دختر احساساتی و زود رنج بودم، نازک نارنجی نه! یکم زیاد احساساتی بودم.

دستم و بین موهام کشیدم، عصبی بودم! این بخاطر اتفاقی بود که افتاده بود.

بلند شدم قدم زنون کل خونه رو متر کردم، معذرت خواهی که نکرد هیچ تازه کتکم زد، دستمو مشت کردم کف دست دیگم کوبیدم با حرص گفتم:

_کاش میزدم وسط ماتحتش که کسی دیگه زنش نشه.

حرصی چنگی بین موهام کشیدم، صدای زنگ گوشیم عصبی ترم کرد.

از آشپزخونه رفتم بیرون، به در اتاق که رسیدم زانوم یکم درد گرفت، ولی بیخیالش درو باز کردم داخل شدم.

دنبال صدا گشتم رو تخت و گشتم ولی نبود، صدای زنگ قطع شد، عصبی موهامو پشت گوش زدم نگاهم رو دور کل اتاق چرخوندم.

بازم صدای گوشی بلند شد، چشمامو ریز کردم دقیق به صدای خفش گوش کردن، صدا رو دنبال کردم رسیدم به بالشت، بالشتو بلند کردم لبخند عمیقی از کاراگاه بازی که کرده بودم زدم.

با همون لبخند به صفحه گوشی زل زدم، لبخندم کم کم محو شد خیره به شماره ناشناس زل زدم، انگشتمو نرم روی دکمه اتصال کشیدم کنار گوشم گذاشتم.

قبل اینکه من بتونم حرفی بزدم صدای آشنا و مرموز پشت خط گفت:

فردا ساعت ۸...

بی توجه به منی که هنگ کرده بودم قطع کرد، گوشی هنوز کنار گوشم بود صدای بوق ممتد تو گوشم می پیچید، نگاهم خیره به دیوار بود، نمی دونم چرا احساس خطر می کردم.

مبهوت گوشی رو از گوشم دور کردم رو عسلی گذاشتم رو تخت نشستم، گیج و منگ زمزمه کردم:

قلبم نا اروم بود، شاید اونم حس می کرد این صدا و حرف زدنی مرموز خبر خوبی در راه نداره.

کلافه و گیج انگشتمو به بازی گرفتم، پامو به ضرب رو زمین کوبیدم، حس بدی داشتم چندبار دستمو سمت گوشی میبردم که به هیربد یا شاهین زنگ بزنم ولی مگه می شد؟

نمی تونستم! نمی دونم چرا ولی نمی شد!

افکارم درگیر بود، اتفاق افتاده کل روز فقط به یه چیز فکر کنی؟ من داشتم تجربه می کردم.

داشتم تجربه می کردم، تجربه می کردم افکار عجیب و ترسناکی که دست به دست هم داده بودن تا نزارن من بخوابم.

کل روز کل شب، همش به یه نقطه خیره بودم داشتم صدا رو تو ذهنم تکرار می کردم شاید به کسی شک کنم، اصلا شاید می خواسته سرکارم بزاره.

ولی نه! اینطوری نیست اون صدای آشنا منو می شناخت کلافه چشمامو مالیدم به ساعت کوچک روی میز کنار تختم خیره شدم.

نزدیک ۷ صبح بود من هنوز بیدار بودم، داشتم کم کم وحشت می کردم، ولی تو هر موقعیتی اهل ریسک و هیجان بودم.

چشمای خمارمو برای بار چندم مالیدم به صبحونه ای که روی میز چیده بودن خیره شدم، سرمو از فشار بی خوابی روی میز گذاشتم، کم کم پلکام از زور بی خوابی روی هم افتاد.

نمی دونم خواب می دیدم یا واقعیت بود.

ولی هرچی بود خیلی شیرین بود، من بودم مامان بابا بود حتی پریا هم بود.

به سمتم هجوم آوردن، بهت زده خندیدم دستامو باز کردم تو بغلشون فرو رفتم، سرد بودن!

لبخند تلخی زدم محکم تر به خودم فشردمشون، بابا روی سرم بوسه ای زد.

مامان و پریا بهم لبخند زدن و منتظر به بابا نگاه کردن، بابا لبخند مطمئنی بهشون زد.

مامان و پریا ازم دور شدن صورتم از ناراحتی توهم رفت خواستم صداشون کنم که بابا دست روی شونم گذاشت.

برگشتم سمتش، حینی که نگاهش خیره به مامان و پریا بود جدی گفت:

پرنیا می خوام باهات حرف بزنم.

لبخند محوی از نصف و نیمه گفتن اسمم زدم، بابا عادت داشت بهم بگه پرنیا، دستشو گرفتم برای تایید کردن حرفش و گوش دادن سر تکون دادم.

لبخند زد دست پشت کمرم گذاشت، به صورتم خیره شد تک تک اجزای صورتمو از نظر گذروند گفت:

فکر کنم خیلی چیزا رو فهمیده باشی.

منظورشو فهمیدم غمگین نگاش کردم، لبخند مهربونشو به نمایش گذاشت گفت:

متاسفم که بهتون نگفتم! ولی الان می خوام بگم...

منتظر و پر استرس بهش خیره شدم، لبخند آرومی زد دستمو بین دستش گردوند گفت:

سازمانی که قرار بود باهش قرارداد ببندم، یه فرقه شیطانیه اونا شیطان پرستن کارایی که انجام میدن تو ذهنت نمی گنجه، باعث عذاب قلب مهربونت میشه.

لبمو از استرس جوییدم، پس اون سازمان واقعا یه خطر بزرگ بود، خواستم از بابا بپرسم اون می دونه اون مردای کت شلوار پوش چی هستن ولی دستشو به معنی سکوت بالا گرفت، جدی و آروم گفت:

فقط گوش بده، تو امروز به اون قرار میری ولی...

به چشمام خیره شد جدی تر از قبل گفت:

از اینجا برو، همه چی درست میشه بسپرش به اون پسره، آینده خیلی نزدیکه قراره کسی بیاد که این سازمانو تا حدی نابود می کنه، توهم جز همون آدمایی که قراره کمک کنی.

مبهوت به بابا خیره شدم، دستمو ول کرد لبخند عمیقی زد حینی که ازم دور میشد زمزمه وار گفت:

بعد شما یکی میاد که کل دنیا رو تغیر میده.

می خواستم بپرسم اون کیه؟ ولی بابا از دیدم محو شد.

سرمو با ضرب بالا گرفتم بهت زده به اطراف نگاه کردم، به خودم نگاه کردم، وقتی مطمئن شدم خواب نیستم نفس عمیقی کشیدم.

برگشتم به ساعت خیره شدم، خواب شبمو تونستم تا حدی جبران کنم.

بلند شدم بدن کوفتمو کش و قوسی دادم، بعد آب زدن به صورتم رفتم تو اتاقم به عادت همیشگی تیشرت و شلوار جین پوشیدم.

تفاوتش این بود تیشرتم خیلی ساده بود، در کل لباسم جلب توجه نمی کرد.

بوتامو برداشتم همراه با گوشی بی هیچ آرایشی از خونه رفتم بیرون، بوتامو پام کردم پیاده و قدم زنون راه افتادم سمت همون کافی شاپ.

دلم می خواست هیچوقت نرسم.

قراره چی بشنوم؟ کیو ببینم؟ ته این داستان چی میشه؟ اره! زندگی من یه داستان پر معما بود که پازلاش از هم جدا شده بودن و من گمشون کرده بودم.

تازه فقط چندتا پازلو تونسته بودم کنار هم بزارم، ولی معما هنوز حل نشده بود.

خیلی سوال داشتم، دوست داشتم یکی باشه که بتونم ازش بپرسم و اون جواب همه سوالامو بدونه.

خسته شده بودم از این همه معما، خسته کننده نیست هر روز یه اتفاق جدید برات بیفته؟ یه پازل گم شده دیگه؟

اخمام درهم شده بود، من ترسیده بودم!

آره چرا دروغ؟ من ترسیده بودم از اتفاقی که هنوز چیزی ازش نمی دونستم.

بالاخره به کافی شاپ رسیدم، بی توجه به افراد تو کافه رو صندلی میز دونفره ای نشستم با استرس به در کافی شاپ خیره شدم.

نگاهمو به سختی گرفتم به ساعت مچیم نگاه کردم، به موقع اومده بودم.

با صدای زنگوله بالای در کافی شاپ فوری نگاهمو بالا اوردم به دختری که جلوی در با عینک دودی بزرگی وایساده بود زل زدم، نفسمو کلافه دادم بیرون به میز خیره شدم.
_سلام.

نگاه خشک شدمو گرفتم به همون دختری که عینک دودی بزرگی زده بود نگاه کردم:
_سلام؟

رو صندلی روبه روییم نشست شالشو یکم عقب کشیدم عینکشو از رو صورتش برداشت.
من تازه تونستم سهایو ببینم که مثل همیشه با یه خروار آرایش اومده بود، بی اختیار
اخمی بین ابرو هام نشست:

_تو؟

پوزخندی زد بیخیال به صندلی تکیه داد گفت:

_اره منم.

نگاهمو ازش گرفتم به در کافی شاپ زل زدم، عصبی بودم دلم می خواست از شدت اون همه حرصو استرس رو سر سها خراب بشم.

_فکر کنم منتظر من بودی.

نگاهمو تند برگردوندم سمتش، با شک دستمو رو میز مشت کردم نگاهش کردم:

_تو به من زنگ زده بودی؟

سرشو تکون داد همونطور که به گارسون سفارش میداد بیخیال و مرموز گفت:

_درسته!

پوزخندی پر تمسخری زدم، از سرتا پا براندازش کردم آروم بلند شدم برای درآوردن حرصش لبخند کجی زدم گفتم:

_حوصله شنیدن چرتو پرتای تورو ندارم.

پشتمم بهش کردم خواستم برم ولی ریلکس با صدایی که وسوسم می کرد گفت:

_اگه دوست داری درمورد هیبرد بدونی بمون!

با شک نگاهش کردم یه ابرومو دادم بالا، دستمو رو صندلی گذاشتم گفتم:

_از کجا معلوم دروغ نمی گی؟

خونسرد لبخند زد دستاشو توهم گره زد، دستی به موهای بلوند بیرون اومده از شالش کشید گفت:

_مدرک دارم.

دیگه جای حرفی نمیوند.

اروم رو صندلی نشستم منتظر نگاهش کردم، لبخندی بهم زد که از صد فرسخیم شرارت ازش می بارید، این دختر عجیب نبود؟ داشت بهم کمک می کرد یا می خواست ذهنمو خراب کنه؟ نمی دونستم!

—من دختر عمیدم.

بهت زده نگاهش کردم، یکم از قهوش سر کشید خونسرد گفت:

—اره من دختر عمیدم برادر سپنتا، دختر معشوقه آساره.

نگاهی به صورت بهت زدم انداخت، پوزخندی زد ادامه داد:

—هیبرد برادر من نیست! حتی اگه باشه هم من به چشم برادر نمی بینمش، خب اون یه بیماری داره درسته اون مشکل روانی داره و تقصیره مادرشو پدر من بوده، می دونم که تقصیره پدرم بود، اون هیلدا رو سخته داد، هیبردم دنباله انتقامه...

به این جای حرفش که رسید نگام کرد، متاسف و... ناراحت؟ بود یا داشت مسخرم می کرد؟
—از اینجا به تو مربوط میشه!

بی اختیار استرس گرفته بودم، منتظر بهش زل زدم ادامه داد:

—هیبرد با هدف به تو نزدیک شد، اولش قرار بود رامتین بهت نزدیک بشه و یک طورایی تو عاشقش بشی، ولی نتونست هیبرد وقتی بی اهمیتی تو نسبت به رامتینو دید خودش پا پیش گذاشت، اون اصلا از درس خوندن خوشش نیامد، ولی خب تمومش کرده و اومد دانشگاه که بتونه بهت نزدیک بشه، حرفایی که بهت زد؛ تورو کنجکاو می کرد اینطوری بهش نزدیک تر میشدی، و اصلا براش مهم نبود سپنتا می تونه بلایی سرت بیاره.

بیخیال و خونسرد سرشو کج کرد به قیافه مبهوتم زل زد، لبخند کجی زد گفت:

—تو براش یه وسیله برای رسیدن به اهدافش بودی، دنبال اطلاعات بود که اونا رو هم به دست آورد، اون لب تاب!

انگشتشو روی میز کشید، زیرچشمی به قیافه درهمم نگاه کرد:

نقش تو یه قربانی بود! سپنتا از خانواده تو کینه داشت و خب هیربد گفت حالا که یکی از اون افراد زندست می تونم به عنوان طعمه استفاده کنم!

خندید دست به سینه به صدلیش تکیه داد، و من! می تونستم دفاع کنم؟ از خودم؟ از هیربد؟ میشد؟ انگشتشو جلوی بستنی گرفت، به چشمم زل زد لبخند زد با تمام بی رحمی گفت:

بعدم سپنتا تورو نابود می کرد لازم نبود گنه هیربد بشی.

انگشتشو تو بستنی فرو برد سمت دهنش برد، لبخندشو به نمایش گذاشت.

عجیب نبود من گریم نمی گرفت؟ فقط حس می کردم دور گلوم محاصره سیم خارداره، با حرف زدند تموم اون سیم خار دار ها تو گردنم فرو میره و بغضم می شکست.

کسی درک می کرد من یتیم بودم؟ چون دختر بودم باید بازیچه می شدم؟ فقط چون یتیم و بی خانواده بودم؟

حقم این بود؟ حقم تو کل این چند ماه یا چند روز یا چند دقیقه و هرچیز دیگه ای حقم این بود؟

من کمکش کردم از خودم گذشتم، حقم همین بود؟ آره! حق یه دختر بی دست و پا یتیم ساده، بیش از حد احساساتی همینه.

این حقمه! من با احساسات پیش رفتم و حتی فکر نکردم چرا هیربد باید تو دانشگاه ساده من باشه!

احساس می کردم نیمی از قلبم از کار افتاده، همیشه داستان ادم خوبا به خوشی تموم میشد ولی تو داستان من آدم بده پیروز شد. بین منو سها سکوت بود، اون با پوزخند پر تمسخری با انگشتاش ور میرفت و خیره نگام می کرد، تو همون دقیقه هیربدو تو ذهنم کشتم، ولی قلبم؟ نه!

برای اینکه جلوی سها ضعف نشون ندَم، آب دهنمو خوردم شاید بغضم بره پایین و صدام نلرزه، سرمو بالا گرفتم قبل اینکه حرفی برنم سها پوشه ای سمتم گرفت گفت:
_مدرکم اینه.

لب لرزونمو کنترل کردم پوشه نخودی رنگ رو ازش گرفتم لرزش دستامو تا حد ممکن کنترل کردم پوشه رو باز کردم.

نگاهم خشک شد روی عکسایی از من بود، بیشتر عکسا کنار خونه بودم یا دانشگاه.

بعضی از عکسا نیم رخم فقط معلوم بود، روی یکی از عکسا مکث کردم.

حالت این عکس لبخند هرچند کمرنگ به لبم آورد، من تو بغل مامان بابا بودم، پریا سعی داشت خودشو جا بده.

این عکس مربوط میشد به پایان کنکورم که قبول شدم.

با همون لبخند اطلاعاتی که ازم داشت رو بیرون اوردم.

می تونم بگم هیربند منو بیشتر از خودم می شناخت، سنم غذای مورد علاقم اسمم همه چی، همشون بود.

حتما زمان حمام رفتنو غذا خوردنم می دونست، پوشه رو با لبخند بی معنی سمت سها گرفتم، عکسی که بغل مامان بابا بودم رو نگه داشتم آروم گفتم:

_مرسی.

مرسی که همه چی رو برام روشن کردی! بی توجه بهش بلند شدم از کافی شاپ رفتم بیرون، چشمامو بازو بسته کردم که اشکامو پس بزnm.

من بخاطر ساده بودن خودم بغض کردم، بخاطر احساساتم که داشت تند تند جلو میرفت، اشکام انگار منتظر همین جمله بود که خودشو از چشمام آزاد کنن.

پشت سرهم سر می خوردن با پشت دست پششون زدم، برای تاکسی دست بلند کردم، فوری نشستم با گریه به راننده که متعجب نگام می کرد آدرس دادم.

به پشتی صندلی تکیه دادم چشمامو بستم بغض مثل سیب تو گلوم گیر کرده بود، بدون صدا اشک میریختم با فکری که به سرم زد گوشیمو بیرون اوردم تایپ کردم:

– باید ببینمت بیا جلو خونه لطفا، درمورد عمیده!

گوشیو تو دستم فشردم از شیشه به بیرون زل زدم.

دستای لرزونمو بالا اوردم اشکامو پس زدم با توقف ماشین هول هولکی هرچی پول داشتم به راننده دادم از ماشین خودمو پرت کردم بیرون.

– خانم بقیه پولتون!

با بغض بدون برگشتن سمت راننده بلند گفتم:

– برای خودت.

خودمو به در خونه رسوندم دیدمش.

پشت بهم رو موتور نشسته بود دستاش تو جیب کت چرم سیاهش بود، دستمو محکم رو صورتم کشیدم رفتم سمتش با صدای گرفته ای گفتم:

– چرا؟

چند دقیقه تکونی نخورد بعد آروم برگشت سمتم، با چشمای آبی که همون کوه یخ رو داشت بهم زل زد، انگار یکم متعجب شده بود از وضعم که آروم گفتم:

– چرا چی؟

آروم آروم سمتش قدم برداشتم، چرا خودم نفهمیدم این چشم گربه ای خیلی زود بهم نزدیک شده؟

الان واقعا اعتراف می کنم احمقم حتی خودشم بهم گفت خیلی احمقم، ولی من احمق
چشمامو بسته بودم فقط هیربدو می دیدم! با لب لرزون گفتم:
_من احمقم... تو راست می گفتی.

سوالی نگام کرد نگاهش پر از سوال بود، من می تونستم توضیح بدم؟ لبخند کجی زدم:
_افرین تو این احمقو خوب دور زدی.

گیج نگام کرد رو موتوروش جابه جا شد، چشماشو ریز کرد گفت:

_داری چی میگی احمق؟

خندیدم با بغض خندیدم چشمام تار میدیدش، انگشتمو سمتش گرفتم با خنده تلخی
گفتم:

_من احمقم درسته چون نفهمیدم یه پسر کله گنده که به بهتر از منم اهمیت نمیده چرا
بهم نزدیک شده، من احمقم نفهمیدم اگه جلوت جون بدمم ککت نمیگزه من احمقم
که نفهمیدم ازم سو استفاده کردی من احمقم...

بغض نداشت ادامه بدم، دستمو رو دهنم گذاشتم که هق هقمو خفه کنم اون با چشمای
سردش خیره نگام میکرد.

_برات مهمه؟

عصبی شدم منو چی میدید؟ فکر میکرد منم مثل خودش بی احساسم؟ جلوش وایسادم
محکم به سینش کوبیدم جیغ زدم:

_نباشه؟ مهم نباشه؟...

حرفمو قطع کرد دستامو که به سینش میکوبیدمو گرفت سوالی نگام کرد گفت:

_چرا مهمه؟

نمی دونم چیشد؟ چرا؟ اصلا چی گفتم ولی همون جمله ای که گفتم همه چیو خراب کرد، کل امیدمو نا امید کرد، داد زدم:

چون دوست دارم! بعد مکث کوتاهی انگار تازه فهمیده باشم چی گفتم بهت زده سر بلند کردم به هیربد که، مبهوت نگام می کرد زل زدم.

دهنمو تکون دادم می خواستم حرف بزnm ولی می تونستم؟ دستمو محکم تو دهنم کوبیدم طعم خونو تو دهنم حس می کردم ولی اهمیتی ندادم.

با چشمای گرد شده آرام آرام ازش فاصله گرفتم، برگشتم با سرعتی که ازم بعید بود دوییدم سمت در خونه نفهمیدم چطور خودمو پرت کردم داخل، پشت در سر خوردم بهت زده زمزمه کردم:

تموم!

قطره اول از چشمم سر خورد، تلنگری شد که قطرات دیگه هم خودشونو سر بدن سرمو پایین گرفتم دستمو رو دهنم فشار دادم بهت زده با صدای خفه ای گفتم:

احمق... چرا گفتمی... می مردی دهننتو باز نکنی!

بلند شدم بهت زده به نقطه نا معلومی خیره شدم.

بدنم می لرزید، نوک انگشتم یخ زده بود لبم ترک برداشته بود.

با نفس نفس دستمو به سرم گرفتم جیغ بلندی زدم موهامو کشیدم با دستم زدم زیر وسایل رو میزو دستم درد گرفته بود ولی برام مهم نبود بود؟ با گریه جیغ زدم:

خاک تو سرت احمق.

جیغ بلندتری زدم مبلو هل دادم.

می خواستم خودمو آروم کنم، گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد با هق هق برداشتمش بدون نگاه کردن به صفحش کوبیدمش تو دیوار وسط هال نشستم خم شدم دستمو رو زمین گذاشتم هق هق کردم.

صورتتم از اشکام خیس شده بود دستم خونی بود، با شنیدن صدای آشنایی چشمای اشکیمو بالا گرفتم.

با دیدن کسی که روبه روم بود پوزخند تلخی زدم، با نیشخند داشت نگام می کرد سست بلند شدم پوزخندم تبدیل به خنده هیستیریکی شد:

–ببین کی اینجاست!

لبخند بدی زد، سمتم اومد سرشو کج کرد گفت:

–تو مهمونی نتونستم درست ببینمت...البته خودت مثل گربه پنجول می کشیدی.

با خشم نگاش کردم جای ناخونام هنوز رو صورتش بود.

اشکامو پس زدم نگاه گذرایی به دوتا مرد گنده کنارش انداختم، با اینکه ترسیده بودم ولی خودمو نباختم پوزخندی زدم گفتم:

–ولی من تونستم بفهمم تو یه ادم عوضی کچل بیرختی.

لبخند کم کم رو لباش محو شد جاشو به خشم داد.

به مردا اشاره کرد، اونام سرشونو تکون دادن قبل اینکه بفهمم چرا سرشونو تکون دادن سمتم خیز برداشتن، بهت زده جیغ بلندی زدم فوری دوییدم که یکیشون از پشت پامو کشید، عصبی با پا زدم تو دستش بلند شدم سمت اتاق خودمو پرت کردم داخل.

با نفس نفس به در چسبیدم چون کلید روش بود فوری قفلش کردم، با مشت افتادن به جون در ترسیده اب دهنمو قورت دادم، بغض کرده جیغ زدم:

–از اینجا گمشین.

صدای نحسشون بدنمو لرزوند.

ـ باهات کلی کار داریم خانم کوچولو.

لرزون عقب رفتم به دیوار چسبیدم هق هقم کل اتاقو پر کرد.

کنار دیوار سر خوردم با گریه به در که داشتن محکم بهش می کوبیدن زل زدم، یه دفعه دیگه صدایی نیومد با تعجب همون طور که اشکامو پاک می کردم بلند شدم به در یکم نزدیک شدم، رفتن؟

خم شدم از زیر در نگاه کردم به ثانیه نکشید فوری بلند شدم درو باز کردم با چشمای گرد شده به هیرب که دستاشو داشت بهم می کوبید نمایشی مثلا تمیزش می کرد زل زدم. برگشت سمتم چشماشو با لبخند ترسناکی گرد کرد گفت:

ـ قایم شده بودی قناری.

ابروشو داد بالا نگاه من خیره به دوتا مردی بود که می خواستن بگیرنم حالا رو زمین افتاده بودن، فوری نگاهمو چرخوندم دنبال عمید گشتم، همون موقع در به شدت باز شد یه گله مرد ریخت داخل به عمید که با نیش باز نگامون می کرد زل زدم پشت یه گله ادم وایساده بود؛ بهت زده گفتم:

ـ کچل بیرخت ترسو.

نگاهش رنگ خشم گرفت، با انگشت به ما اشاره کرد عربده زد:

ـ بکشینشون.

هیرب متاثر نگاهش رو تو حدقه گردوند، نیم نگاهی بهم انداخت خونسرد گفت:

ـ می مردی چیزی نگی؟

با بهت نگاش کردم یهو پرید سمتم هلم داد منم که انتظار نداشتم از پشت افتادم لبمو به دندون گرفتم.

با درد دستمو پشتم گذاشتم، به هیرید که داشت تند تند چند نفرو میزد نگاه کردم با دیدن مردی که داشت میدوید سمتم فوری بلند، قبل اینکه بهم برسه مشتی توی صورتش خورد گوشه دیگه افتاد.

بهت زده برگشتم سمت بابک که با اخم به جسم مرده نگاه می کرد زل زدم، مبهوت زمزمه کردم:

_بابک؟ برگشت سمتم خندید، دستشو جلو آورد خواست دستمو بگیره که یکی از همون مردای کچل گرفتش، فوری هلم داد چون انتظار نداشتم از عقب پرت شدم خوردم به چیزی مثل کمر یا ستون.

بیشتر شبیه به کمر بود، با درد برگشتم به هیرید که انگار اصلا چیزی حس نکرده بود داشت میزد خیره شدم جیغ زدم:

_من رزمی هیچی بلد نیستم.

بدون نگاه کردن بهم مشتی به صورت یکی از مردا زد، بیخیال گفت:

_بعیدم نیست.

حرصی نگاش کردم خواستم چیزی بگم که فوری برگشت طرفم بغلم کرد برگردوندم بهت زده سرمو کج کردم طرفش نیشخندی بهم زد با پا از عقب کوبید به مردی که بهش حمله کرده بود، فوری منو هل داد داد زد:

_فرار کن.

برگشتم خیره بهش زل زدم، با اینکه یکم خجالت می کشیدم اما لبامو جمع کردم لجباز گفتم:

حرصی نگام کردم با ارنجش زد تو شکم مرد پشت سریش گفت:

— الان وقت لجازی نیست.

با حرص او مدم حرفی بزنم که از پشت کشیده شدم، بوی عطر آشنا بابک بود.

هیبرد که انگار می شناختش، عصبی با پا کوبید به کچلی که سعی داشت بگیرش بلند داد زد:

— نظرم عوض شد، بمون.

ترسیده برگشتم سمت بابک که پشتم وایساده بود تند تند بقیه رو میزد.

نمی دونستم مواظب کی باشم، بابک دستمو گرفت خواست از خونه ببرم بیرون که هیبرد عصبی با مشت به صورت یکی از کچلا زد او مد سمتمون اون یکی دستمو گرفت؛ از بین دندونای کلید شدش غرید:

— تا قبل اینکه دستتو خورد کنم بکش کنار.

بابک عصبی مشت محکمی به دهن یکی از مردا زد برگشت شمت هیبرد بلند گفت:

— دیوونه شدی؟ می خوای آسیب ببینه؟

نذاشت هیبرد حرفی بزنه، پوزخند اعصاب خورد کنی زد مچ دستمو بین دستاش فشرد که صورتم از درد جمع شد:

— البته دیگه بیشتر از این نمی تونی آسیب بزنی که تا پای از دست دادن جونش ببریش!

هیبرد نتونست تحمل کنه مشت محکی به صورت بابک زد که دستم از بین انگشتاش آزاد شد با ضرب عقب رفتم خوردم به سینه هیبرد.

گیج بودم، بابک از کجا می دونست؟ اینجا چه خبر بود؟ هیرید برم گردوند سمت خودش، کمی خم شد که هم قدم بشه، به چشمم زل زد گفت:

_از اینجا برو، پشت سرتم نگاه نکن.

گیج و منگ سر تکون دادم، هلم داد به سمت افرادی که جدید اومده بودن رفت، برگشتم سمت بابک که داشت با نوک انگشت خون کنار لبشو پاک می کرد.

نگران سمتش خم شدم خواستم بهش کمک کنم ولی دستمو پس زد، زیر لب چیزی گفت که نشنیدم.

بلند شد بی توجه به من بازم به سمت افراد کچل و کت شلوار پوش رفت، گیج سرجام خشک شدم.

نمی دونستم چیکار کنم! گیج شده بودم، سرمو برگردوندم سمت هیرید که عمید داشت بهش نزدیک میشد؛ نتونستم تحمل کنم جیغ زدم دوییدم سمتش.

محکم خودمو به عمید کوبیدم، چون انتظار نداشت پرت شد گوشه ای.

چهرم از فشار درد جمع شد، قبل اینکه بتونم تکون دیگه ای بخورم یکی از پشت موهامو گرفت بلندم کرد، جیغ بلندم نظر هیرید و بابک و سمتم جلب کرد.

دستمو تو هوا تکون دادم، ولی با احساس چیز لوله مانند سردی رو شقیقم بدنم سست شد دست از تقلا برداشتم.

با چشمای گرد شده به بابک که اخم غلیظی بین ابروهاش بود و بدتر از اون هیرید که فکش منقبض شده بود زل زدم.

_بازی تموم شد نکیسای کوچک اسلحتو بنداز.

منو که می شناسین؟ ملقب به ضدحالم، سرمو کج کردم به عمید که گرفته بودم نگاه متاسفی انداختم، متاثر گفتم:

فیلم زیاد می بینی؟ اخه این اسلحش کجا بود..

با حرص نگام کرد لوله اسلحه رو بیشتر به شقیقم فشار داد، که دیگه خفه خون گرفتم:
_ببند دهننتو.

روبه هیرب که هنوز داشت معنا دار نگامون می کرد گفت:

_زود باش...اسلحتو بنداز.

هیرب لبخند ترسناکی زد، دستاشو از هم باز کرد.

دستشو تو جیب کتش برد، تو یک حرکت خیلی سریع و تند هفت تیر بیرون کشید به سمت عمید شلیک کرد! نمی دونم به کجاش شلیک کرد ولی من مبهوت داشتم به هیرب که نزدیکم میشد نگاه می کردم؛ خشن بغلم کرد، من هنوز بهت زده به روبه رو نگاه می کردم، بابک با لبخند خیره بهم بود.

با احساس فشردن بدنم و درد استخوانام تازه به خودم اومدم اشکام دوباره مثل سیل از چشمام شروع به چکیدن کردن.

دستمو رو سینه هیرب گذاشتم هلش دادم عقب، عقب رفتم، بهت زده با چشمای اشکی نگاهی بهش انداختم گوشم سوت می کشید، هیرب داشت حرف میزد ولی من نمی شنیدم چی میگه.

لبخند بابک محو شد نگران سمتم قدم برداشت، ولی ایستاد تا ببینه هیرب میخواد چیکار کنه.

نگاه گیجمو چرخوندم رو عمید مکث کردم، تیر به کتفش خورده بود رو زمین افتاده بود؛ دهنش بازو بسته میشد انگار داشت ناله می کرد، کم کم صداها برام واضح شد.

_پرنیان!

برگشتم گیج به هیربد که نگام میکرد زل زدم، رگه های نگرانی تو چشماش پیدا میشد،
بهت زده به عمید اشاره کردم گفتم:

– بهش شلیک کردی!

چند قدم عقب رفتم ترسیده نگاه دیگه ای به عمید بعد به هیربد انداختم گفتم:
– از اینجا برو.

خیره به چشمام نگاه کرد خواست حرفی بزنه جیغ زدم:

– ازت متنفرم، از اینجا برو توی زندگی تو همش دعوا خونه همش سیاهیه برووو!
فقط نگام کرد، نگاهش شرارت داشت این یعنی بازی هنوز تموم نشده و بیخیالم نمیشه،
بعد مکثی سرشو تکون داد گفت:

– تا بعد...

بی توجه بهش رفتم تو اتاقم درو بستم، پشت در نشستم به دیوار زل زدم.

چند دقیقه صدایی نیومد بعد صدای آژیر پلیس، سرمو پایین گرفتم اشکام بازم راه
خودشونو پیدا کرده بودن.

زیاد نگذشته بود که چند تقه به در خورد صدای اروم بابک به گوش رسید:

– پرنیان!

هنوزم تکونی نمی خوردم و ناراحت بودم، حتما هیربد رفته نمی تونست بمونه، چون یه
خواننده جنجالی بود، قاتلم داشت می شد.

انگار بابک مثل من پشت در نشسته بود، چونمو رو زانوم گذاشتم با چشمای تارم به اتاق
زل زدم.

– امیدوارم گوش بدی.

چند لحظه مکث کرد، منم چیزی نگفتم.

از همه چی خبر دارم! می دونم هیربد با هدف بهت نزدیک شد...البته منم مثل تو دیر فهمیدم.

بازم سکوت کردم اصلا حرفی داشتم بزنم؟

من پریا رو بیشتر از جونم دوست داشتم! آره من بهت درخواست ازدواج دادم چون فکر می کردم می تونی جای پریا رو برام پر کنی.

میشد بغض صداشو تشخیص نداد؟ بغضی که خیلی وقت بود نگهش داشته بود، بغض مردونه ای که دلش آزاد شدن می خواست ولی نمی تونست، بخاطر چی؟ بخاطر یه مشت خرافات که میگن مرد گریه نمی کنه! ولی مگه مردا آدم نیستن؟

من اشتباه کردم! هیچی نمی تونست جای پریا رو برام پر کنه، چون اون تنها کسی بود که می تونست خودش باشه!

اون تنها کسی بود که بوی عطر تنش مست کننده بود.

بغض کردم چونم لرزید، چشمام بازم پر شد.

دلم پر کشید برای پریایی که الان می تونست با دیوونه بازیاش بخندونم، دلم می سوخت برای بابکی که هنوز به فکر عشق مردش بود.

لطفا زود قضاوت نکن! همه چیو به هیربد بسپرم.

چرا بابک پشت هیربد و می گرفت؟ مگه کتکش زده بود؟ زود قضاوت نکنم؟ همه چیو به هیربد بسپرم؟ چرا این جمله زیاد آشنا بود؟

بابا تو خوابم همین حرف و بهم زده بود، گفته بود بسپرم به اون پسره! اون پسره هیربد بود.

پس تمومش می کنم این بغضو! تموم می کنم این دلهره و ناراحتی رو!

لبخند زدم، هرچند زوری! با دست اشکامو پاک کردم، اروم بلند شدم درو به آرومی باز کردم. بابک به دیوار کنار در تکیه داده بود چشماشو بسته بود با صدای در چشمای پر شدشو باز کرد سرشو کج کرد بهم زل زد.

کنارش نشستم پامو تو شکمم جمع کردم، دستمو دور زانو هام حلقه کردم.

با نگاهی که خیره به نقطه نامعلومی بود زمزمه کردم:

از پریا باهام حرف بزن، گریه کن! بغضتو نگه ندار! بریز بیرون!

انگار منتظر همین حرفم بود که دونه دونه اشکاش از قهوه ای چشماش سر خورد، اصلا میشد بابک و شناخت؟

کجا رفت همون پسر مرتب و کت و شلوار اتو کرده که تعصب خاصی روی موهاش داشت؟

لبخند غمگینی زدم، سرم رو پایین گرفتم اروم زمزمه کردم:

پریا خواهرم بود! تنها دوستی که من داشتم، من جز اون هیچ دوستی نداشتم، چون فکر می کردم پریا می تونه جای یه دوست صمیمی رو برام پر کنه. همین که حرفم تموم شد، اشکاشو پاک کرد لبخند زد به سرش تکون ریزی داد گفت:

همیشه ازش می پرسیدم اگه یه روز قرار باشه بمیره و تنها کسی که می تونه نجات بده کیه؟

منتظر بهش خیره شدم، لبخندش غم داشت و تلخ بود قلب هر بیننده ای رو می فشرد.

گفت پرنیان!

متعجب اشکام رو پس زدم، بهش نزدیک شدم با صدای گرفته ای گفتم:

واقعا؟

با همون لبخند غمگین سر تکون داد، دستاشو به هم گره زد گفت:

-خیلی صریح گفت پرنیان! اولش ناراحت شدم، ازش پرسیدم من براش ارزشی ندارم؟

خندید! یه خنده پر بغض، خیره و غمگین بهش نگاه کردم.

برگشت سمتم با همون خنده به چشمم زل زد گفت:

-می دونی چی گفت؟

منتظر موندم بگه، بیشتر خندید سرشو به دو طرف تکون داد گفت:

-بهم لبخند زد گفت اگه پرنیان بمیره منم از نظر روحی می میرم اونوقت نمی تونم برات

همسر خوبی باشم پس بهتره که بمیرم، شنیدی ارواح از کسایی که دوست دارن مواظبت می کنن؟ اگه پرنیان رو نجات بدم دیگه غمگین نیستم همش کنارتم.

برگشت سمتم انگار که به اون روز فکر می کنه لبخند زد گفت:

-اون راست می گفت! درسته از کنارم رفت! ولی کل شب تو خواب همراهم بود، باهام

حرف میزد ازم می خواست مواظب خودم باشم، همینطور تو!

خندید سرشو پایین گرفت، پاهاشو روی زمین جابه جا کرد ادامه داد:

-بعضی وقتا بهت حسودیم می شد.

خیره به دیوار لبخند زدم، حس می کردم پریا کنارم نشسته دارم نگام می کنه، برگشتم

سمت بابک پریا کنارش نشسته بود با عشق و لبخند زل زده بود به بابک.

بهم نگاه کرد لبخندش عمیق تر شد سر تکون داد و...محو شد!

بابک شونه هاش از فشار بغض می لرزید، با مکث کوتاهی کامل سمتش برگشتم، برای

دلداری شوهر خواهر مردم محکم بغلش کردم.

اونم درد داشت! منتظر همین بغل بود تا اشکاش با شدت بیشتری لباسامو خیس کنه، رو زمین نشسته بودیم بخاطر قد بلند بابک رو زانو وایساده بودم.

سرش رو شونم بود اشکاشو حس می کردم، منم تو اوج تنهایی به یه بغل بی منت نیاز داشتم، ولی تونستم پیدا کنم؟

پیدا که نکردم هیچ از خانواده هم رونده شدم.

دستمونوازش وار روی کمرش می کشیدم، می خواستم آرومش کنم، ولی یکی باید خودمو اروم می کرد.

یکی باید منی که فهمیده بودم کل مدت بازیچه بودم رو آروم کنه! اره اصلا من یه دختر نازک نارنجیم.

کسی می تونه جای من باشه؟ می تونه تحمل کنه که فقط یه طعمه بوده؟ کسی می تونه؟ کسی می تونه منی رو درک کنه که بخطر علاقم داشتم جونمو فدا می کردم؟ اصلا کسی درک می کنه؟ حتی دیگه اشکی برای ریختن نداشتم، قلبم از کار افتاده بود
مثل تموم شدن باطری یه ساعت، منم باطریم تموم شده بود.

باطری من از فشار این همه بدبختی و درد تو یک ساعت تموم شد!

بابک آروم ازم جدا شد، اشکاشو پاک کرد با صدای دورگه ای گفت:

_ممنونم که برام خواهری!

لبخند کمرنگی زدم، شال افتاده دور گردنمو روی سرم کشیدم گفتم:

_از پریا ممنون باش!

لبخند زد سر بلند کرد، به چشمای بی روحم خیره شد نگاهش غم داشت ولی سعی می کرد نشون نده، آروم بلند شد لباس چروک شدش رو صاف کرد.

دستشو سمتم گرفت، نگاهی به دستش بعد خودش انداختم، دستمو توی دستی که برام حکم برادر گرفته بود گذاشتم بلند شدم.

به چشمام خیره شد با همون لبخند هرچند غمگین گفت:

_تنهات میزارم! برای دیدنت میام.

لبخند زدم سر تکون دادم، بعد مکث کوتاهی ازم فاصله گرفت، من حتی قدم از قدم برنداشتم فقط صدای در بود که تو گوشم پیچید.

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که برم تو اتاقم و یه راست برم حموم. تقریباً یک هفته از اون ماجرا میگذره، عمید بالاخره گیر افتاد حکم اعدامش خیلی زود صادر شد و... بالاخره مرد!

هرچی ازش پرسیدن برای کی کار می کنه فقط پوزخند میزد می گفت بازی تازه داره شروع میشه، منظورشو نمی فهمیدم نمی خواستم بفهمم.

هیربده هر روز میاد جلو در خونه سعی داره باهام حرف بزنه جواب منم بهش اینه که بره، همین!

تصمیم گرفتم برم شمال خونه ای که اونجا بابا به نام پریا زده بود که حالا متعلق به من بود زندگی کنم، البته این تصمیم رو بابک برام گرفته! می خواد از اینجا دور باشم.

بلیطم برای فرداست.

هنوزم تو شوکِ تیریم که هیربده شلیک کرد، گوشم بعضی موقع سوت می کشه.

از جنگو دعوا متنفر بودم مثل پدرم که همیشه منطقی با همه چی برخورد می کرد منم همینطور بودم.

ولی هیربده یه پسر روانی بود که عاشق دعوا شر بود، انگار براش هیجان داشت و خوشش از ریسک کردن میومد.

منم از ریسک کردن خوشم میومد عاشق هیجان بودم ولی از نوع خوبش.

نفسمو دادم بیرون نگاه خشک شدمو از بیرون گرفتم رو تخت دراز کشیدم، حوصله هیچیو ندارم کاش میشد یه زندگی بدون ترس داشته باشم.

صدای زنگ خونه باعث شد چشمام رنگ غم بگیره.

نفس عمیقی کشیدم بلند شدم دستی به لباسام کشیدم صافشون کردم از اتاق رفتم بیرون کنار در خونه وایسام.

با مکث دستمو رو دستگیره گذاشتم آرام کشیدم پایین.

به هیرب که با سر کج شده نگام می کرد زل زدم، دست به سینه وایسام سرمو پایین گرفتم گفتم:

چی؟

خودت می دونی از بی توجهی متنفرم.

سرمو با مکث بلند کردم به چشمای گربه ایش زل زدم زبونمو رو لبم کشیدم گفتم:

خب؟

ابروهاشو انداخت بالا، شونشو به دیوار تکیه داد لبشو کج کرد گفت:

دعوت نمی کنی پیام داخل؟

دهنمو باز کردم جوابشو بدم، پوزخند پر تمسخری زد تکیشو از دیوار گرفت گفت:

اوه یادم رفته بودم اصلا نیاز به دعوت ندارم.

جلوی نگاه مبهوتم کنارم زد رفت داخل، نفس کلافه ای کشیدم درو بستم رفتم داخل.

داشت به اطراف با چشم ریز شده نگاه میکرد، یهو نیشخند شروری کنج لبش نشست با انگشت به در اتاقم اشاره کرد گفت:

پسر بد من
-اون باید اتاقت باشه.

تا خواستم جوابشو بدم شونه بالا انداخت جواب خودشو داد:

-آره و بهم اجازه دادی برم تو اتاقت، البته اگه اجازه هم نمیدادی میرفتم.

انگشتمو به نشونه تهدید سمتش گرفتم قبل اینکه بزاره حرفی بزنم رفت تو اتاق، نفس کلافه ای کشیدم به موهام دست کشیدم.

با یاد اینکه لباسای زیرم تو اتاق پخشه چشمام گرد شد بهت زده جیغ زدم دوییدم سمت اتاق درو باز کردم به هیربده که متفکر به یکی از لباسای زیرم که تو دستش بود نگاه می کرد زل زدم.

نابارور آب دهنمو خوردم با صدای ضعیفی گفتم:

-برو بیرون...

برگشت نگام کرد، لباسو جلوم گرفت، با لحن متفکری که هرکسی رو به خنده می انداخت گفت:

-ازش خوشم نیومد بنفش بیشتر بهت میاد.

حرصی به سمتش رفتم دستمو بلند کردم ازش بگیرم کشیدش عقب، حرصی به چشماش نگاه کردم غریبم:

-بدش.

چشماشو ریز کرد زبونشو رو لبش کشید، با لحن حرص دراری گفت:

-بهت بدمش دیگه قهر نیستی؟

خندم گرفت خودمو گرفتم، گوشه لیمو به دندون گرفتم بیشتر سمتش خم شدم که ازش بگیرمش اونم دستشو بالاتر برد.

منم که قدم نمیرسید مجبور شدم رو پنجه پا بلند بشم تموم تلاشمو می کردم ازش بگیرم ولی دستم بهش نمیرسید بخاطر همین حرص می خوردم.

حرصی سرمو برگردوندم به چشمای گربه ایش که خیره نگام می کرد زل زدم، با تموم حرصی که داشتم گفتم:

– تو دیگه برام اهمیتی نداری، بهتر نیست خودتو خسته نکنی؟

دستشو پایین آورد ازش گرفتمش جلوی نگاه خیرش لباسامو جمع کردم چیوندم تو کدم، برگشتم بهش زل زدم، سرشو کج کرد لبخند حرص درارشو به نمایش گذاشت گفت:

– بین یا مجبوری آشتی کنی یا بازم مجبوری، گزینه سومم میشه هردوش حالا کدوم؟

خیره با حرص نگاهش کردم، دست به سینه وایسادم گفتم:

– گزینه هیچکدومو انتخاب می کنم.

به موهاش دست کشید، ابروهاشو بالا انداخت لبشو کج کرد گفت:

– همچین گزینه ای نیست، اگه بودم نابودش می کردم.

نیشخند زد خیره نگام کرد، نفس کلافه ای کشیدم پامو با ضرب رو زمین کوبیدم گفتم:

– چرا سعی می کنی؟ من نمی تونم ببخشمتم می فهمی؟ چون تو واقعا بدی!

خیره نگام کرد، نگاهش کلافگی داشت، خشم داشت! غرید:

– اره من بدم، اصلا پسر نوح با من می گشت که بد شد می دونی چرا بد شدم؟ چون اون موقع امکانات نبود بد شدم ولی یه نکته هست...

بی توجه به چشمای غمگینم، بهک نزدیک شد دستشو کنار سرم روی دیوار گذاشت با لحن خاصی گفت:

_درسته بدم درسته دنبال دردم...ولی فقط یک نگاه! یک نگاه بد طرفت بینم قسم می خورم قاتل تک تک مردم همین شهر میشم.

نگاهم مبهوت شد بهت زده با دهن نیمه باز نگاهش می کردم، مگه براش مهم بودم؟ نگاهش بی تفاوت سرد شایدم یکم خشم چاشنیش به چشمای متعجبم زل زده بود. چشماش رو گردوند خواست بره ولی مکث کرد.

سرشو برگردوندم به قاب عکسی که از خودمو خودش بود زل زد، همون عکسی بود که روی موتور بودیم.

من بخاطر شدت علاقم قابش کرده بودم.

برگشت سمتم پوزخند تلخش قلبمو فشرد، ازم رو برگردوند رفت.

به جای خالیش نگاه کردم.

حالا مصمم تر شده بودم که برم، می خوام دور باشم این بهترین راهه.

خیره به بابک که باهام حرف میزد نگاه می کردم، چشمام بهش بود ولی فکر نه!

هنوز امید داشتم هیربید بیاد بگه نرو! ولی نبود.

بابک دستشو چندبار جلوی صورتم تکون داد اروم گفت:

_پرنیان!

گیج و منگ بهش زل زدم، دسته چمدونو فشردم گفتم:

_بله؟

نفس غمگینی کشید، نگاهی به لباس ساده ای که پوشیده بود انداختم، تیشرت خاکستری و شلوار جین.

_مواظب خودت باش الان اتوبوست حرکت می کنه.

گیج سر تکون دادم، غیره منتظره کشیدم تو بغلش نرم به خودش فشردم بوسه ای به روی موهای زیر شالم زد اروم ازم جدا شد.

من هنوز داشتم به اطراف نگاه می کردم شاید چشم گربه ای رو ببینم، ولی نبود.

اما چرا؟ چرا حس می کردم داره نگاه می کنه؟

اتوبوس رسیده بود من هنوز دنبال هیربدم میگشتم، خسته از اینکه پیداش نمی کنم به بابک لبخند فیکی زدم بهش پشت کردم سمت اتوبوس راه افتادم.

بعد سوار شدن صندلی کنار شیشه نشستم برای بابکی که هنوز بهم خیره بود دست تکون دادم لبخندمو حفظ کردم.

لبخند زد دست تکون داد، اتوبوس حرکت کرد نگاه از بابک گرفتم سرمو به شیشه تکیه دادم خیره به شیشه صندلی جلو زل زدم.

احساس می کردم دارم نیمی از قلبمو تهران جا میزارم.

خسته شده بودم! دلم یکم آرامش می خواست از نوع نگاه هیربدم.

همون نگاه خیره و خالیش، نگاهی که هیچ حسی تهش پیدا نمیشد.

لبمو جمع کردم چشمای بی روحمو به گرد غباری که روی شیشه نشسته بود دادم، دست سمت شالم بردم یکم جلو کشیدم چشمامو بستم.

صدای اهنگ ضعیفی که از صندلی پشت من میومد اعصابمو متشنج می کرد ولی چیزی نگفتم، اهنگ مزخرف تموم شد.

خیره و بی حالت از شیشه به بیرون زل زدم، ساعت ها گذشت تا بالاخره رسیدم شمال.

خسته و بی حوصله چمدونمو با خودم کشیدم داخل خونه، خونه یکم خاک گرفته بود ولی مثل قبل نبود.

چمدون رو بردم تو اتاق ول شدم، با همون لباسا رو تخت سقوط کردم خوابم برد.

رو شنای کنار دریا نشسته بودم به دریا زل زده بودم.

موج دریا خودشو می کشید سمتم دوباره برمیگشت عقب.

نفس عمیقی از بوی دریا کشیدم هندزفری تو گوشمو بیرون آوردم کنارم گذاشتم.

دستمو دور زانوهام حلقه کردم به موج دریا نگاه کردم.

دوست داشتم برم تو دریا تا بتونم افکارمو غرق کنم، دیگه نتونم اصلا فکر کنم.

شاید می تونستم همراه با افکارم تو دریا غرق بشم ولی نه اونطوری دیگه نمی تونستم

خانوادمو ببینم، نه تنها اونا هیربدم نمی تونستم ببینم.

رو شن با انگشت اشارم قلب کشیدم، داخلش نوشتم:

...I Love you Pesar Bad_

با لبخند بهش زل زدم.

موج دریا اومدو قلب و همراه با نوشته خیس کردو ناپدید شد.

لبخندم خشک شد.

حتی دریا هم ازم متنفر بود، مطمئنا حاضر نبود منو تو خودش غرق کنه.

به اطراف ساحل نگاه کردم؛ هیشکی نبود.

اومده بودم همون خونه ای که قبلا هیربید توش پا گذاشته بود، همون خونه ای که با کل

اتفاقاتی که هرچند تلخ بود ولی برای من شیرین بود.

بلند شدم پاچه های شلوارمو کشیدم بالا به طرف دریا حرکت کردم هرچقدر که جلوتر میرفتم بیشتر خیس میشدم این حس خوبی بهم میداد.

باد ملایمی که میومد موهای شلخته بلندمو همراه خودش تکون میداد، دستمو به موهام کشیدم از جلوی صورتم کنارشون زدم.

با لبخند محوی به خودم که تا نصف دریا اومده بودم نگاه کردم.

آب تا نزدیک کمرم اومده بود، دستامو از هم باز کردم همراه لبخند چشمامو بستم.

یه روز همین نقطه وایساده بودم، با همین لبخند ولی لبخند قبلانم کجا لبخند الانم کجا؟
یه روز دریا داشت منو تو خودش غرق می کرد، ولی نشد!

بازم هیرب بود، بازم چشم گربه ای که فرشته نجاتم شد! از آب بیرون کشیدم بهم زندگی داد.

بی اراده لبمو لمس کردم، اون برای من یه فرشته و یه قهرمان بود، قهرمانی که شاید برای بقیه معما بود ولی برای من زیاد مجهول نبود.

چندبار فرشته نجاتم شد؟ یک بار؟ دوبار؟ سه بار؟...چند بار؟ خیلی! اونقدر زیاد که قابل شمارش نیست، ولی...هدفی که داشت تبدیلیش کرد به فرشته مرگم.

نمی دونم چقد تو اون حالت بودم، فقط وقتی حس کردم سردمه چشمامو باز کردم.

باید برمینگشتم خونه، زیاد بیرون بودم برای منی که تنها بودم پر از خطر بود.

از اب بیرون اومدم خم شدم هنزفریمو از روی شن و ماسه ها برداشتم سمت خونه رفتم، ولی من دیوونه شده بودم یا یکی داشت نگام می کرد؟

گیج چشمامو دور کل ساحل چرخوندم ولی کسیو ندیدم، شونه بالا انداختم جلوی در که رسیدم دمپایی عروسکی که به خنده می انداختم پوشیدم.

درو بستم موهامو پشت گوش زدم ولی دوباره خودشونو سر دادن ریختن روی صورتم، بی توجه بهشون دستمو روی نرده گذاشتم از پله ها بالا رفتم.

هنزفری رو رو میز گذاشتم، بین موهام دست کشیدم دور خودم پخششون کردم، قهوه ای موهام بهتر از رنگ مصنوعی بود.

بعد حموم کردن بیرون اومدم، موهای خیس چسبیده به گردنمو کنار زدم، لرزی از سرما گرفتم حوله رو بیشتر دور خودم پیچیدم.

تند تند لباس پوشیدم موهامو خیس خیس شونه کردم باز گذاشتم که خشک بشه، از اتاق بیرون رفتم راه پله ها رو پایین رفتم بعد به برق زدن کتری و درست کردن قهوه. یقه پایین اومده تاپمو بالا کشیدم، از پنجره مه گرفته به بیرون زل زدم.

هوا داشت کم کم سرد میشد، منم که شمال بودم هوا بخاطر دریا سردتر بود، بوی پاییز میومد.

برگ درختا داشت زرد و نارنجی میشد، لبخند محوی زدم دستمو به مه پنجره کشیدم پاکش کردم، صدای کتری بلند شد برگشتم خاموشش کردم.

فنجون مخصوصمو بیرون اوردم ولی روی فنجون بی رنگ و سفیدی که هیربد بهش لب زده بود خیره شدم، دستم بی اختیار سمتش رفت.

دستش رو بین انگشتم قفل کردم کمی قهوه ریختم، بعد ریختن شکر توی فنجون؛ قاشق چای خوری برداشتم روی سکو کنار پنجره نشستم، تو حینی که قهوه رو هم میزدم مزش کردم.

هنوز یکم تلخ بود، ولی تلخ تر از زندگی منم بود؟

بی حوصله و غمگین انگشتای دوتا دستمو دور فنجون حلقه کردم قهومو بی توجه به داغ بودنش خوردم، موج دریا اروم خودشو رو شن می کشید جلو میومد، باز برمیگشت عقب. به ساعت مچیم نگاه کردم؛ باید میرفتم که به کلاسم برسم.

فنجون قهوه رو روی کابینت گذاشتم، بازم راه پله رو بالا رفتم به اتاقم که رسیدم، درو اروم باز کردم تا صدای قیژ قیژش روی اعصابم نره.

لباسمو با کت ساده و تاپ کوتاهی عوض کردم، با دست موهامو جمع کردم بالای سرم دم اسبی بستم.

شلوار گشادمو دراوردم شلوار جین سیاهی پوشیدم جلوی اینه وایسادم؛ خط چشم نازکی با رژ لب صورتی کشیدم. گوشیمو تو جیب کتم گذاشتم.

درو بستم برگشتم منتظر موندم تا کسی پیدا کنم ولی نبود، بی حوصله و عصبی پامو رو زمین با ضرب کوبیدم، اطراف رو نگاه کردم.

بالاخره تا کسی گیرم اومد ادرس دادم به صندلی تکیه دادم، حتی حوصله نگاه کردن به بیرون رو هم نداشتم.

بالاخره به آموزشگاه رسیدم بعد حساب کردن کرایه تاکسی سمت آموزشگاه رفتم، درو باز کردم داخل شدم سرمو برای احترام به منشی که زن مسنی بود تکون دادم.

سمت کلاسی که مربوط به من میشد رفتم، درو باز کردم سلام زیر لبی به دختر پسراییی که تو کلاس بودن دادم.

استاد هنوز نیومده بود بهتر! روی صندلی کنار پرستش نشستم؛ تند برگشت سمتم ذوق زده گفت:

حدس بزن چی شده!

بی حوصله سر سمتش برگردوندم گفتم:

-چی شده؟

از بی خیالیم پکر شد، پاشو جلو کشید خیره به چشمام گفت:

-بابا یکم ذوق.

چشم تو حدقه گردوند لبخند کجی گوشه لبم جا دادم، شمرده گفتم:

-چی شده؟

لبخند رضایت مندی روی لبش نشست، سمتم خم شد زبونشو روی لبش کشید گفت:

-امشب یه پارویه.

ابرو بالا انداختم مثل خودش یکم خم شدم گفتم:

-خب؟

ذوق زده موهای بلوند ریخته روی صورتشو پشت گوش زد گفت:

-بریم...

چشمامو گردم کرد عقب رفتم صاف وایسامم به صندلیم تکیه دادم گفتم:

-عمر!!

دهن باز کرد چیزی بگه که استاد اومد، صاف روی صندلش نشست نگاهش رو به استاد داد، اخم کرده از پرستش چشم گرفتم به استاد خیره شدم.

تو حینی که استین کتتشو صاف می کرد، سر بلند کرد به هممون نگاه گذرای انداخت گفت:

-سلام.

بقیه هم سلام کردن منم سلام زیرلبی زمزمه کردم، بی نگاه بهمون شروع به درس دادن کرد.

کل کلاس پرستش ریز ریز از پارتی حرف میزد، استاد هم هی بهش تذکر میداد ولی مگه گوش میداد؟

بازم می گفت، خسته از پر حرفی پرستش دستی بین موهای زیر شالم کشیدم، همین که استاد گفت خسته نباشید تند بلند شدم قبل از اینکه ایتاد برع با سرعت رفتم بیرون.

پرستش دنبالم دویدد کیفشو تو بغلش گرفت، بلند گفت:

–پرنیان صبر کن...

دیگه تحمل نداشتم کم مونده داد بزنم ولم کنه، ولی تحمل کردم تو حینی که گوشیمو از جیب شلوارم بیرون می اوردم گفتم:

–ول کن دیگه پرستش.

با سرعت کنارم راه افتاد، نفس عمیقی کشید نگاه پر التماسی بهم انداخت گفت:

–خواهش می کنم.

عصبی انگشتمو دور گوشی فشردم، چشمامو وندبار باز و بسته کردم.

–پرنیان لطفا!

حرصی برگشتم اول نگاهی به لباسای مارکش انداختم بعد به پرستش نگاه کردم، چشمامو ریز کردم با شک گفتم:

–اخه چرا اصرار داری پیام؟

با ناراحتی به چشمام زل زد، ملتمس دستمو گرفت فشار ارومی داد گفت:

–دلیل خاصی نداره، تو دوستمی می خوام باهام بیای لطفا!

کلافه موهامو بردم پشت گوشم، به پرستش نیم نگاهی انداختم گفتم:

باشه...

خوشحال جیغی زد پرید بغلم کرد، تو حینی که با ذوق پشت سرهم می بوسیدم گفتم:

مرسی عاشقتم.

لبخند کجی بهش زدم چندبار اروم زدم به کمرش، اروم ازم جدا شد با لبخند بزرگی گفت:

ادرسشو برات می فرستم، بای!

دستمو براش تکون دادم تا موقعی که از دیدم محو بشه با نگاهم بدرقش کردم.

نفسمو دادم بیرون برای تاکسی دست بلند کردم سوار شدم، بعد اینکه ادرس دادم سرمو به شیشه تکیه دادم.

یه سالی میشه شمال زندگی می کنم بخاطر استعدادم تو ساز زدن تو یه آموزشگاه موسیقی ثبت نام کردم، حتی بهم پیشنهاد خوندن هم دادن ولی بدون هیربدم می تونستم؟

حقوقش خوبه با افراد زیادی دوست شدم یکیش

پرستش، دختر شیطون و بامزه ای با چشمای ابی.

و اما هیربدم... با البوم پسر بد خیلی معروف شده چندتا البوم جدید دیگه هم داره در حدی معروف شده که شنیدم کشورای دیگه هم اجرای زنده داره.

دیگه مثل قبل نیست که چندتا دختر باهاش عکس بگیرن حالا همه منتظرن فقط بتونن امضاشو داشته باشن.

جالب اینه البومای جدیدشم ویدیو موزیک ندارن فقط عکسای خودشه که همه جا هستش، به خواسته خودم صدای من ناشناسه کسی نمی دونه من کیم، این برام خیلی خوبه چون لازم نیست بخاطر هرکاری سوژه اینستا مجله ها بشم.

تو اینستا خلیا می پرسیدن اسم خواننده زن چیه؟ ولی جوابی دریافت نمی کردن.

گوشیمو قبل اینکه پیام شمال شکسته بودم شماره هیشکیو نداشتم، بهتر!

خانم رسیدیم!

با صدای راننده تکون کوچیکی خوردم پیاده شدم بعد اینکه پول تاکسیو حساب کردم رفتم سمت خونه.

کلید انداختم داخل شدم بی حوصله کیفمو پرت کردم رو کاناپه رفتم تو اتاقم لباسامو با لباس راحتی عوض کردم رو تخت نشستم با لبخند کجی به پوسترای هیربد نگاه کردم.

از هر البومش یه پوستر داشتم بعضی از عکساشم زده بودم به دیوار، کل اتاق از عکسای هیربد پر بود، ولی هیچی اون عکسی نمیشد که من دوست داشتم، از پشت خوابیدم به عکسی که برام با ارزشترین عکس بود زل زدم.

همون عکسی بود که منو هیربد سوار موتور بودیم، چهره خشنش هنوزم جلوی چشممه؛ با لبخند گوشیمو برداشتم پلی گوشیمو زدم.

تو اون پسر بدی که بودی همیشه یه ذره غریبه!

شدی یه ذره سریع بهم نزدیک اره چه بد سلیقه.

میگی تو سرت همینه بزنی دخترا رو زود سری زمین هی!

تو سر منی حیف که حواست اونور زمینه.

من یه تتو از بوست رو لبامو می خوام که ببینن مال توام!

جاهای مختلف میرم... ادمای مختلف دیدم ولی منصرف میشم چون من منتظرت میشم!

ولی تو... همش دنبال شر پلیسم دنبالت کرد... منم همش دنبالتم!

تو اون پسر بدی که نباید تو اون پسر بدی که نباید... با من باشه.

- یه پسر بد میشه یه پدر بد اون راهه راستو ول می کنه بزنه چپ.
- جدیدا حسه عجیبی نوکِ دستمه، جوک نیست فکر کنم این کوکه بسمه.
- هی...نمیندازم سر رفیقای بد یا اون اکیپای لش میشه یکی پایه حس.
- یکی فاتحش خوندس این زندگی سریالِ مسخرست هرچیم بگی داره تش.
- هی...یادش بخیر اون تیکه های رپی اها...پشتِ موتور سیکلت با یه رفیقو...
- ریسه های شدید سوسیسی کالباس توی کیسه های خرید همیشه پای همیم.
- من جنسم خرابه انگار ساقیم بد بود، ولی فکر نمی کردم تا این حد بود.
- نمیام خونه زودتر از یک یکو نیم کسی نیستم که بخوای بهش تکیه کنی.
- تو اون پسر بدی که نباید تو اون پسر بدی که نباید با من باشه.
- من یه پسر بدم...میخواره یه ذره تنم...بزنه سرم میدم رگِ وزمو ورم.
- حال نمی کنه باهام زیاد خونوادت، چون در نیومدم بالا من از رو اصالت...
- بزرگ نشدم مثلِ تو با بوسِ خالت یا نه تو مهمونیای شیکت تو سفارت.
- اره لجنم لجنم لجنم من، ترسی هم ندارم من از جهنم!
- روی هر روزنامه هر مجلم من ولی هنوزم واسه تو سیجلم من.
- هر رابطه ای همه جاش که بابِ میل نیست، بالا پایین داره خیلی.
- مهم اینه وقتی بامی دائم سرحالی بیبی، اگه لتو پاری عیبی...
- نداره بینمون هرچی هست دقیقه تا اخرم وضع همینه...
- روزا کار توی هر دقیقه، شبام خطایی که انقد خوبن میگن نستعلیقه.

-تو اون پسرِ بدی که نباید تو اون پسرِ بدی که نباید با من باشه.

-یه پسرِ بد ممکنه جوگیر شه، بزنه به سرش یهو دستگیر شه.

-یه پسرِ بد ممکنه تهدید شه یه پسرِ بد تو داشبوردش هفت تیره.

-یه پسرِ بد ممکنه جوگیر شه بزنه به سرش یهو درگیر شه.

-یه پسرِ بد ممکنه تهدید شه، یه پسرِ بد نباس هیچوقت تسلیم شه!

با لبخند زمزمه کردم:

-یه پسرِ بد نباس هیچوقت تسلیم شه! نفسمو با آه دادم بیرون به ساعت نگاه کردم باید کم کم آماده بشم.

بلند شدم رفتم سمت کمد لباسام به لباسای سادم که بهم دهن کجی میکردن نگاه کوتاهی انداختم، یه دست از لباسای پریا رو آورده بودم، در کناری کمدمو باز کردم با لبخند به لباسی که درخشش چشمگیر بود نگاه کردم.

اروم بیرون اوردمش، لباسامو با لباس ابی روشنی که رو سینش به زیبایی تزئین شده بود زیاد تو چشم بود عوض کردم.

از اینه قدی به خودم نگاه کردم؛ دستمو به دامن بلند لباسم گرفتم، حالت پرنسسی داشت، بالا تنش با دوبند رو شونمو تور کنارش خیلی خوشگل بود.

دامن لباسم یکم پفو توری بود.

لبخند خوشکلی زدم موهامو کنارم پخش کردم رفتم سمت میز ارایشی اول موهامو فر درشت کردم، ارایش کمی کردم در حد زدن یکم رژ گونه و ریملو رژ نارنجی.

بیخیال لبخندی زدم سرمو کج کردم موهامو نوازش کردم؛ با صدای گوشیم تو حینی که موهامو درست می کردم به سمت تخت رفتم گوشيو برداشتم به پیامک رو گوشیم زل زدم؛
ادرس بود!

گوشیو کنار گذاشتم کفشای پاشنه پنج سانتی ابی روشنمو از زیر تخت بیرون اوردم بی هوا لبخندی رو لبم نشست، وقتی تو خونه هیرید بیدار بودم پا برهنه بودم.

_چرا جواب نمیدی؟..._خیلی رو اعصابمی!..._خیلی رو اعصابمی..._تو کلا اعصاب نداری...

لبخند غمگینی زدم اروم خندیدم، اصلا زمان چیه؟

کاش وجود نداشت، کاش می تونستم نابودش کنم.

از زمان متنفرم، از زمان متنفرم که حجم دردا رو بیشتر می کنه! از زمان متنفرم که زود و بی رحمانه میگذره.

اصلا من به غیر از چشم گربه ای از همه متنفرم!

چشمام بخاطر فشار بغض قرمز شده بود بغض داشت گلومو فشار میداد، با صدای گرفته به چهره خودم تو اینه گفتم:

_دوشش داری؟

پوزخند زدم، با تمسخر خندیدم گفتم:

_بهتره نداشته باشی چون اون دوست نداره.

احساس کردم تصویر خودم تو اینه بهم اخمی کرد، رو بهش توپیدم:

_اخم و اسه چیه؟ مگه نمیگم نباید دوستش داشته باشی بین اون حتی سراغتم نگرفت، نیومد تو فرودگاه بگه نرو پس اخم نکن.

به چهره گرفته خودم تو اینه نگاه کردم، انگار دونفر بودیم؛ منه تو اینه ناراحت بود، سبز چشماش تیره شده بود.

پوزخند تلخی زدم خم شدم انگشتمو روی اینه حرکت دادم، مکث کردم متفکر گفتم:

_ناراحت شدی؟ حقیقت تلخه اینو تو کلت فرو کن که براش هیچ ارزشی نداری.

به قطره اشکی که تصویر روبه روم از گونش چکید نگاه کردم، با بغض جیغ زدم:

–بازم گریه کردی؟ مگه نمیگم دوستت نداره.

سرعت قطرات اشک تصویر روبه روم بیشتر شد بغض کرده و عصبی دستامو مشت کردم
جیغ زدم:

–میگم گریه نکن، زبون نفهم.

ولی انگار تصویر خودم جری تر شده بود هق هق میکرد، رو زمین نشستم با گریه گفتم:

–اون بهت اهمیت نمیده... پس قلب من چی؟ تو که خودت بقیه رو مسخره می کردی
میگفتی عشق چیه؟ حالا چته گریه می کنی؟ چرا؟ برای اونی که با خیال راحت داره
زندگیشو می کنه تو هنوز امید داری که بعد یه سال انتظار بیاد! بسه —سه.

با جیغ خودمو کوبیدم به تخت هق هقم اوج گرفت.

من این یه سال با امید اینکه هیربد برمیکرده زندگی کردم وگرنه من که چیزی برای از
دست دادن ندارم!

نه خانواده نه دوست صمیمی، ثروتم که برام اصلا مهم نیست با گریه بلند شدم جلوی اینه
وایسادم به چشمای جنگلی تیرم زل زدم غم توش موج میزم.

فین فینی کردم چشمامو بستم باز کردم لبخند کجی زدم انگشت اشارمو رو اینه که
تصویرمو نشون میداد کشیدم اروم مثل دیوونه ها گفتم:

–فهمیدی؟ دیگه فراموشش کن.

لبخند دیگه ای زدم ولی تصویر خودم از تو اینه برام سرشو به معنی نه تکون داد،
خشمگین دستمو رو اینه مشت کردم با دندونای چفت شده گفتم:

–فراموش نمی کنی؟

بازم سرشو به نشونه نفی تکون داد، با حرص نفس نفس میزدم یهو نمی دونم چیشد با حرص جیغی زدم مشتمو تو تصویر خودم به اینه کوبیدم.

صدای شکستن اینه همزمان شد با جیغ پر حرصم.

کنار اینه نشستم مثل جنین تو خودم جمع شدم دستم سوزش بدی داشت ولی برام مهم نبود.

به تیکه های اینه که پخشو پلا شده بودن زل زدم، قلب منم همینطور شکست، خیلی راحت! چشمامو بستم اصلا خودمو میشناسم؟ یه دختر شیطون و شر که الان تغییر کرده بیشتر شبیه دخترای ارومو بی احساس شده!

کو اون دختر شیطون که فقط به فکر خوش گذرونی بود؟ مرد! اره مرد یه جایی تو وجودم مرد کشته شد.

با پوزخند زمزمه کردم:

می دونم دوسم نداره، تقصیر دل واموندمه!

بی حوصله بلند شدم چشمامو باز کردم به اینه شکسته نگاه کردم حالا تصویر یه دختر که با نگاه غمگینش بهم زل زده بود میدیدم.

برگشتم رفتم سمت تخت گوشیمو برداشتم بدون توجه به شیشه های شکسته رو زمین از اتاق رفتم بیرون.

نگاه کوتاهی به دستم که خون ازش چکه میکرد انداختم لباسم کثیف نشده بود.

بهتر اگه کثیف میشد عمرا میرفتم پارتنی همین الانشم دنبال به بهونه بودم که نرم، از خونه رفتم بیرون.

دستمالی از کیفم دراوردم رو خراش دستم گذاشتم بند نمیومد، اصلا بزار اینقد بیاد تا تموم بشه.

با خودم لج کرده بودم حوصله هیچیو نداشتم دلم

می خواست فقط بخوابم ولی نمی تونستم.

تا کسی گرفتم بعد دادن ادرس از شیشه به بیرون زل زدم.

زندگی من چطوری به اینجا رسید؟ واقعا چطور؟ اصلا نمی دونم چطور هیربد اومد تو زندگیم.

سرمو تکون دادم تا بیشتر از این فکر نکنم با صدای راننده فوری پیاده شدم پولشو حساب کردم، پوزخند کجی به ویلای بزرگی که صدای موزیک کر کننده ای ازش میومد زل زدم. با قدمای محکم رفتم داخل ویلا خدمتکار درو باز کرد کنار رفت، پایین دامنمو گرفتم رفتم داخل.

مانتو شالمو تحویل دادم، بدون نگاه کردن به خدمتکار تو حینی که به جمعیت زل زده بودم کیفمو سمت خدمتکار گرفتم.

بی حرف ازم گرفتتش، راه افتادم بین جمعیت پوست سفیدم زیر نور میدرخشید نگاه خیلیا رو روم خیره کرده بود.

بی توجه به نگاه سنگین بقیه سرمو برگردوندم بلکه پرستش رو پیدا کنم، بالاخره پیداش کردم کنار یه پسر قد بلند وایساده بود با لبخند داشت حرف میزد.

پوفی کردم پایین دامنمو گرفتم رفتم سمتشون چون پشت پسر بهم بود نمی تونستم بینمش؛ پرستش تا چشمش بهم خورد لبخندش پر رنگ شد، لبخند فیکی زدم کنارش وایسادم، بدون نگاه کردن به پسر روبرو پرستش گفتم:

سلام

با ذوق بغلم کرد کنار گوشم با صدای بلندی گفت:

مرسی که اومدی پرنیان.

لبخندمو حفظ کردم ازش جدا شدم، پرستش با ذوق به پسره که هنوز ندیده بودمش اشاره کرد گفت:

–معرفی نکردم، ایشون پرنیان دوستِ منه و شهزاد نامزدم.

به پسره نگاه کردم با همون لبخند خشکو خالی سرمو براش تکون دادم.

یه پسر با صورتی که به غربیا میخورد با چشمای ابی روشن خوشکل بود ولی برام مهم نبود.

–پرنیان برو از خودت پذیرایی کن.

سرمو تکون دادم برگشتم ازشون فاصله گرفتم با پوزخند کنج لبم مثل دیوونه ها بین جمعیت میچرخیدم.

کسیم کاری بهم نداشت این خوب بود!

مزخرف ترین زندگی زندگی منه، زندگی منی که هیشکیو ندارم؛ اصلا من خودمم مزخرفم.

اصلا من سوسولم، خیلیم نازک نارنجیم، خب دیگه دنیا اومدنم چی بود؟

من هیچی ندارم، هیچی!

خسته از افکار درگیرم انگشتمو بین ابرو هام مالیدم، گردن خم کردم تا یکم از دردش کم بشه، چشم تو حدقه گردوندم بی توجه به پسری که با جام شراب روبه روم وایساده بود نفس عمیقی کشیدم.

ماسک سیاه روی صورتش نمیداشت صورتشو ببینم، مگه می دیدم چیزی عوض میشد؟

ولی شاید میشد!

بعد مکت کوتاهی بین نورای ایبو اهنک مزخرفه خارجی سرمو اروم بالا گرفتم، به رقصنده ها نگاه کوتاهی انداختم به بالای نرده ها نگاه گذرای انداختم.

ولی با چیزی که دیدم، سرمو محکم برگردوندم بهت زده بهش زل زدم.

خودش بود هیچ تغییری نکرده بود!

یه کت جین با رکابی سفید پوشیده بود جلوی کتتشو باز گذاشته بود؛ از این شلوار مد جدیدا جین زاپ دارا پوشیده بود، به سختی اب دهنمو قورت دادم اروم زمزمه کردم:

_هیربد؟

سیگاری کنج لبش بود و دود خاکستری سیگارش جلوی دیدمو نا واضح می کرد.

چهرش انگار گرفته بود یا من توهم زده بودم، نمی دونم!

بدون اینکه نگاهمو ازش بگیرم کمی به سمت نرده ها رفتم اون نگاهش خیره به نقطه نامعلومی بود.

فقط می خواستم نگاهش کنم به اندازه یک سالی که

ندیدمش نگاهش کنم، ولی هرچی نگاهش می کردم تشنه تر می شدم.

دلم می خواست بغلش کنم مثل همون وقتی که سوار موتورش شده بودم، حسرت گرفتن دستاشو داشتم حتی به یه نگاهشم راضی بودم، تشنه بودم تشنه پسر بدی که نگاه خیره منو حس نمی کرد، یا اگه حس میکرد براش مهم نبود!

جایی که وایساده بود خیلی تو دید نبود، وگرنه همه

میشناختنش یه لحظه هم ولش نمی کردن.

ولی من دیده بودمش! کم کم لبخندی رو لبم نشست سیگار بین انگشتاشو از پشت انداخت به نرده ها تکیه داد.

تو همون حالت خم شد ارنجشو به نرده ها تکیه داد، نیم رخش سمتم بود؛ بی هوا برگشت نگاهش برای یک ثانیه تو چشمام گره خورد ولی روشو برگردوند.

انگار تازه فهمیده باشه کی رو دیده با سرعت نور سرشو برگردوند سمتم بهت زده بهم خیره شد، قطره اشکی با لبخند از چشمم پایین افتاد؛ چرا حس می کردم پسرِ بدم خوشحاله؟ شاید توهم زدم!

خیره به چشمام زل زده بود، تو حینی که نگاهش خیره بهم بود عقب عقب رفت، از دیدم محو شد!

نگاه اشکیم بهش بود، به همون جای خالی!

سرمو پایین گرفتم، با نوک انگشت اشک زیر چشممو پاک کردم؛ واقعا خودش بود یا توهم زدم؟ ولی خیلی واقعی بود.

چشمای نم دارمو بستم تا از سر خوردن قطرات بعدی جلوگیری کنم ولی احساس کردم یهو با ضرب تو جای گرمی فرو رفتم، با چشمای بسته بو کشیدم بوی خودشه همون عطر تلخ.

بهت زده دست دورش حلقه کردم چشمامو باز کردم، تن ظریفم حصار بازوهای بزرگش بود؛ دهنمو باز کردم می خواستم حرف بزنم ولی بغض نمیداشت، با همون چشمایی که پر از سوال و پر بغض بود به نگاه ارومش خیره شدم.

به کمرش چنگ زدم، اروم منو از خودش جدا کرد تو حینی که دستاش دور کمرم بود به چشمام خیره شد.

مردمک چشمش تو کل صورتم میچرخید طوری گرفته بودم که انگار می خوام فرار کنم، چونم از بغض میلرزید لرزون گفتم:

بازم ت..تو!

فقط بهم زل زد، سرشو اروم به صورتم نزدیک کرد زیر گوشم زمزمه کرد:

من! بالاخره دیدمت!

با چشمایی که دو دو میزد نگاهش کردم، اون دنبالم میگشت؟

دنبال منی که اصلا براش مهم نبودم؟... با خاموش شدن یهویی چراغا ترسیده بیشتر بهش چسبیدم، جدیداً فهمیده بودم به تاریکی فوبیا دارم، یا همون نکتو فوبیا!

اینم بخاطر همون تصادف لعنتی بود! همون تصادف که سیاهی رو به زندگیم دعوت کرد.

نفس نفس میزدم تند تند به اطرافم نگاه می کردم، درسته هیربد بود ولی من ترسیده بودم!

دست خودم نبود کل بدنم می لرزید.

دستاشو رو کمرم سر داد منو به خودش فشرد، نمی دونم چی شد که یکی از پشت کشیدم تا به خودم پیام جلوی نگاهم گرفته شد.

یک نفر داشت کشون کشون بین تاریکی میبرد، من دهنم قفل شده بود!

بوی عطرش خیلی آشنا بود همین ترسونده بودم، حس بدی نسبت به اون بو داشتم؛ جیغ خفیفی زدم به دست کسی که دیدمو گرفته بود چنگ انداختم:

_ولم کن.

_تازه پیدات کردم کوچولو!

با شنیدن صدا بدنم شل شد، احساس کردم دنیا رو سرم خراب شد، خودش بود!

همون صدا بود... سرمو خم کردم با تموم قدرت دستشو گرفتم، نعره بلند پر دردی زد پرتم کرد روی زمین.

دستای لرزونم رو اسفالت کشیده شد سوزش بدی تو کف دستم حس کردم، ولی بی توجه بهشون لرزون و اروم برگشتم به قیافه درهم رفتش زل زدم، دستی که گاز گرفته بودمو با دست دیگه فشرد، پوزخند عصبی رو لبش نشوند.

قلبم داشت از جاش کنده میشد، با این حال خودمو ترسیده نشون ندادم.

از دیدنم خوشحالی نه؟

فقط خیره نگاش کردم، خنده مسخره ای کرد کم کم لبخند کجی از خنده رو لباش موند گفت:

اومدم کار نیمه تموم پدرمو تموم کنم.

بدنم یخ زده بود حس می کردم دارم برای لحظه های آخر نفس میکشم، ولی باز چیزی نگفتم!

با پوزخند اشاره ای کرد با ایستادن کسی کنارم نگاه خشک شدمو از سپنتا گرفتم به هیربند نگاه کردم.

با پوزخند داشت به سپنتا نگاه می کرد، بدون اینکه نگاهشو از سپنتا بگیره گفت:

میبینم که بازم برگشتی.

سپنتا خنده ای کرد اسلحه تو دستشو تکون داد گفت:

خوشحالی؟

هیربند پوزخندی زد همونطور که نگاهش خیره تو چشمای سپنتا بود یه دستشو سمتم گرفت، گیج به دستش نگاه کردم اروم دستمو تو دستش گذاشتم بلند شدم.

نه دارم فکر می کنم حتما دلت برای ضرب دستم تنگ شده اومدی بازم کتک بخوری!

سپنتا کم کم خشمگین شد، نگاهش زوم شد رو دست ظریفم که تو دست بزرگ هیربند قفل بود، لبخند مرموزی کنج لبش نشست.

نه...بخاطر یه چیز دیگه اومدم.

هیربند فقط با پوزخند نگاش کرد، سپنتا به خودش اشاره کرد گفت:

نمی خوای بدونی چی؟

پسر بد من
خیره نگاش کردم، انگار از قیافه خونسرد هیربد عصبانی شده بود که کلتِ تو دستشو
سمتش نشونه گرفت گفت:

انتقام پدرمو بگیرم!

هیربد با پوزخند پر تمسخری دستمو ول کرد گفت:

و خواهرت؟

سپنتا عصبی دادی زد، دادی که همراه با بغض بود:

خیلی عوضی، به خواهر خودتم رحم نکردی!

هیربد بیخیال شونه بالا انداخت با لحن پر تمسخری که نفرتم توش موج میزد گفت:

من هیچوقت شما رو خواهر برادرم نمی دونستم.

سپنتا دوباره کلتو سمتش نشونه گرفت، بغض کرده نالید:

می کشمت!

هیربد فقط پوزخند زد.

زیادی خونسرد بود من ترسیده به سپنتا نگاه می کردم، ترس برای جون خودم نه! برای

هیربد! نه نه اون نباید بلایی سر چشم گربه ایم بیاره!

با حرف بعدی هیربد انگار سپنتا رو دیوونه کرد.

سها خودش خواست نابود بشه.

سپنتا قطره اشکی از چشمش جاری شد، عربده زد:

نه تو کشتیش...

هنوز حرفشو کامل نکرده بود که به طرف هیربد شلیک کرد نمی دونم با چه سرعتی خودمو به سمت هیربد پرت کردم از جلو بغلش کردم.

نگاه مبهوتش خیره تو چشمام بود، دستش کنار بدنش افتاده بود.

صدای اژیر پلیس اون موقع برام نفرت انگیز بود که چرا دیر اومدن.

دیدین منم ضعیف نبودم؟ من بالاخره بزرگ شدم!

دستای سردم دور کمر هیربد حلقه بود، دهنم بازو بسته میشد ولی کلمه ای حرف ازش بیرون نمیومد.

کنار قلبم درد بدی حس می کردم، ولی لبخند زدم؛ به پسری بدی که نگاهش پر از بهت بود، اره! من دیگه بچه نیستم!

بزرگ شدم! اونقد بزرگ شدم که از جون خودم بگذرم!

کم کم بدنم سست شد قبل اینکه بیفتم هیربد بغلم کرد رو زمین نشست، همونطور که نگاه مبهوتش بین لبخند و چشمای بی روحم در گردش بود گفت:

چرا؟

لبای خشک شدمو اروم تکون دادم خیلی ضعیف با همون لبخند که حس خیلی خوبی بهم میداد گفتم:

چون... دو..ست دارم!

قبل اینکه جوابی از جانبش بشنوم چشمام سیاهی رفت، دنیا برام تیره و تار شد و شاید این مرگم بود! این پایان من بود!

هیربد مبهوت به قیافه رنگ پریده دختری که با شجاعت خودش رو سپر کرده بود خیره بود.

احساس می کرد سبک گلوش بزرگ تر شده، دستای لرزانش رو دور کمر باریک پرنیان حلقه کرد با احساس مایع گرمی روی دستاش، یکی از دستاشو بالا گرفت به خون روی دستش خیره شد، انگار تازه فهمیده بود چیشده، با بهت زمزمه کرد:

دوسم داره!

دستش شروع به لرزیدن کرد مبهوت تن خون الود دخترک رو به خود فشرد با داد گفت:

تو مال قلبمی! می فهمی؟

صورتش رو جلو برد تن سرد دخترک رو تگون داد با داد گفت:

تازه دیده بودمت!

کم کم از بهت در اومد به سرعت تن ظریف دخترک رو بغل کرد به سمت امبولانس دوید، عربده زد:

کمک کنین!

برانکارد آوردن به هیربید اشاره کردن دخترک رو روی برانکارد بذاره، هیربید نگاه خیره اش رو به سختی از دخترک گرفت اروم روی برانکارد گذاشت گفت:

همراهشم!

یکی از پرستار ها به رو بهش با لحن سردی گفت:

بیاید بیمارستان!

هیربید به رفتن دخترکی که فهمیده بود قلبش رو تصاحب کرده خیره شد، احساس می کرد دلش میخواد یکی رو بکشه.

اتفاقات خیلی زود افتاد هنوز مبهوت بود، ولی واقعا چرا؟ این حق پرنیان بود؟ حقش بود اول کل خانوادشو از دست بده؟ خانواده پدر مادرش اونو از خودشون طرد کنن، بعدم که خودش قلبشو شکسته بود! قلب دختر بچه ای که با لقب کوچیک بودنش قلبش از هیرید بزرگتر بود.

خواهرش جونشو از دست داد سپر خواهرش شد تا زنده بمونه، و حالا اون سپر پسر بد داستان شد.

با صدای داد برگشت به سپنتا که داشتن به زور سوار ماشین پلیس می کردنش نگاه کرد، با یاد اتفاق چند دقیقه قبل خشمگین نعره ای زد به طرفش دوید بی توجه به پلیس شروع به زدن سپنتا کرد، بین زدناش عربده میزد:

_خانوادشو نابود کردی کم بود می خواستی خودشم بکشی، اتفاقی براش بیفته می کشمت، می فهمی؟ می کشمت.

می خواست دل نا ارومش رو اروم کنه، سپنتا تکون نمیخورد انگار اونم نمی خواست اتفاقی برای پرنیان بیفته، ولی کار از کار گذشته بود.

پلیس ها سعی داشتن جلوی پسر روانی رو بگیرن، ولی کسی که همه رو از دست داده داره صاحب قلبشو از دست میده می تونه روانی نشه؟

تو سیاهی مطلق بودم! یهو همه جا روشن شد، چشمامو یکم بازو بسته کردم دستمو جلوی صورتم گرفتم، بعد اینکه به نور عادت کردم چشمامو باز کردم.

اولین چیزی که دیدم فقط سفیدی بود، به خودم نگاه کردم یه لباس سفید بلند حریر تنم بود، موهای قهوه ای روشنم دورم ریخته بود با باد خیلی کمی تکون میخورد.

_پرنیان!

با صدای اشنایی متعجب برگشتم به پریا و مامانو بابا نگاه کردم پریا وسط مامانو بابا وایساده بود دست هم دیگه رو گرفته بودن، با بغض خندیدم گفتم:

دلم براتون تنگ شده بود!

مامان با لبخند مهربونی که هیچوقت از لبش پاک نمیشد گفت:

پرنیان اون بهت نیازه داره!

با تعجب کمی مکث کردم، گیج زمزمه کردم:

کی؟

بابا با ابهت همیشگیش لبخندی زد گفت:

هیربدا!

متعجب نگاشون کردم، پریا با لبخند سرشو کج کرد گفت:

هیربدا دوست داره!

با چشمای گرد شده نگاش کردم، اروم گفتم:

دوسم داره؟

سرشو با لبخند تکون داد.

بغض کرده دستامو جلو بردم، با لحنی که پر از غم بود گفتم:

نه دوسم نداره، بزارین بغلتون کنم.

مامان بابا با لبخند سرشونو برای پریا تکون دادن بهم پشت کردن رفتن، بهت زده نگاشون

کردم داد زدم:

مامان...بابا...

پریا با لبخند به سمتم اومد اروم بغلم کرد، دستمو دورش محکم حلقه کردم با بغض گفتم:

پریا...

با بغض ازش جدا شدم، اشکامو پاک کرد گفت:

– ما همیشه مواظبتیم، هیربد الان بهت نیاز داره.

قبل اینکه بتونم حرفی بزنم ازم دور شد، به سمتش دویدم جیغ زدم:

– نه تنهام نزار...

ولی هرچی من میدویدم پریا ازم دور تر میشد، با دردی کنار سینم نفسم گرفت دوباره سیاهی همه جا رو گرفت.

از پشت شیشه به تن دخترک که حالا سیم و دستگاہ های زیادی محاصره کرده بود نگاه کرد، مثل همیشه از پشت شیشه به اون زل زده بود، دلش عجیب پر میکشید برای بدن سرد دخترک برای نگاه شیطونش برای لب های خندونش.

تصمیم گرفته بود گذشتشو کنار بذاره به آینده اش به دختری که با مرگ دستو پنجه نرم می کرد فکر کنه.

از دعوا خون ریزی دوری کنه.

یک ماه گذشته بود ولی پرنیان هنوز خواب بود، دستشو روی شیشه گذاشت با صدای پر عجزش نالید:

– بلند شو دیگه لامصب!

سرش رو پایین گرفت.

دستی روی شونه اش نشست اروم سرش رو به طرف شخصی که دستش رو روی شونه اش گذاشته بود برگردوند، شاهین بود!

پسر خاله ای که از برادر به اون نزدیک بود ولی هیچوقت سعی نکرد به حرفاش گوش بده، شاهین با لبخند غمگینی گفت:

–بازم اینجا وایسادی!

نگاه سردش رو ازش شاهین گرفت به صورتِ معصوم دخترک که با هر بار دیدنش خودش رو لعنت میفرستاد نگاه کرد اروم گفت:

–امیدم اینجاست، می خواستی کجا باشم؟

شاهین آهی کشید کنارش ایستاد، به دخترک از همه جا بی خبر نگاه کرد گفت:

–تصمیمتو گرفتی؟

بدون اینکه نگاهش رو از دخترک بگیره گفت:

–اره!

شاهین نگاهی به هیربند انداخت ته ریشش بلند تر شده بود دلش برای همخون عشقش میسوخت، احساس می کرد هیلدا ناراحته نه هیربند!

پرنیان عمل شده بود عملش با موفقیت بود.

خیلی شانس آورد که تیر به قلبش نخورده بود، تیر دقیقا کنار قلبش خورده بود، بازم جای شکر داشت که قطع نخاع نشده بود و هنوز زنده بود، وگرنه این پسر دیوونه بازم

روانی میشد!

با صدای ممتد بوقی متعجب به دستگاہ‌ها نگاه کرد، هیربند مبهوت به خط صاف روی دستگاهی که به پرنیان رنگ پریده وصل بود نگاه کرد، زمزمه کرد:

–نه!

شاهین فوری داد زد پرستارا رو خبر کرد، دکتر و پرستارها به سمت اتاق هجوم بردن نگاه
هیرید هنوز مبهوت به خط صاف بود فقط وقتی به خودش اومد که پرده جلوی شیشه
کشیده شد.

مبهوت عقب رفت کم کم خشم کل بدنش رو فرا گرفت حتی فکر کردن به مردن دخترک
براش سخت بود؛ چنگی بین موهاش زد عربده بلندی زد:
_پرنیان!

شاهین به سمت هیرید که می خواست به سمت در اتاق بره دوید سعی کرد ارومش کند.
_اروم باش پسر.

هیرید با خشم نعره زد سعی کرد خودش رو از دست شاهین آزاد کنه.

_اونم داره مثل هیلدا ولم می کنه، اروم باشم؟

شاهین محکم هیرید رو گرفت ولی قدرت هیرید بیشتر بود شاهین رو پس زد، چند پرستار
به سمتشون هجوم بردن هیرید رو نگه داشتن، هیرید نگاهش خیره به در اتاق دختر بچه
ای بود که قلبش رو تصاحب کرده بود.

با تمام سادگی هاش!

سیک گلوش تند تند بالا پایین میشد، چشمای ابی تیره اش از هر لحظه ای تیره تر بود.

نمی دونست چقد منتظر بوده چشم به در دوخته فقط صداهای گنگی میشنید.

بعد چند دقیقه که براش چند قرن تموم شد در باز شد، دکتر از در بیرون اومد دستای
شاهین رو پس زد به سمت دکتر هجوم برد یقه اش رو گرفت، از بین دندونای چفت شده
اش گفت:

_نتیجه؟

دکتر ترسیده به پسر دیوونه نگاه کرد، گیج شده بود شاهین به سختی هیربد رو از دکتر جدا کرد گفت:

دکتر حال مریض چطوره؟

دکتر نفس عمیقی کشید، لبخند کمرنگی زد:

بعد اون عمل عادی بود، بهتر میشه!

هیربد بی توجه به حرفش همونطور که به در خیره بود گفت:

کی به هوش میاد؟

معلوم نیست.

هیربد به شیشه تکیه داد پرده کنار رفت صورت رنگ پریده قناریش قلبشو فشرد.

نفس عمیقی کشید تا از خشمش کم کنه، به پلک های بسته پرنیان زل زد منتظر بود اون نگاه جنگلی رو ببینه، همون برق نگاه همون شیطننت!

نمی دونست چقد به دختر خیره شده، ساعت ها دقیقه ها فقط وقتی پلکاش لرزید، گوشه لبش کش اومد بلند گفت:

داره به هوش میاد.

دکتر هراسون به سمت هیربد رفت از شیشه به پرنیان نگاهی انداخت.

سرش رو تکون داد رفت داخل اتاق دکتر داشت معاینه می کرد، هیربد نگاهش خیره بود که اون چشمای جنگلی رو ببینه.

پلک های دختر بیشتر لرزید.

شمال(یک سال قبل)

توی راه بود و میرفت سمت پرتگاهی که آرامش داشت.

ولی نه ارامشی که پرنیان بهش میده! خسته بود از این همه بدبختی و از دست دادن افراد دوست داشتنی زندگیش.

خسته بود از صدای تیر و دیگه خوشش نمیومد از اذیت کردن بقیه.

حالا فقط نیاز به دختری داشت که فاصله زیادی باهاش نداشت! ولی فعلا نمی تونست بره دیدنش! چندبار به فرمون مشت زد عربده بلندی زد.

با حس اینکه کسی میخواد به ماشین ضربه بزنه نگاه تیزی از گوشه چشم به جیپ بزرگ کنارش انداخت پاشو روی پدال گاز گذاشت.

جیپ به صخره برخورد کرد دوباره افتاد دنبالش، چشم ریز کرد اینه ماشین رو تنظیم کرد روی صورت راننده.

و اون کی بود؟

با دیدن راننده پوزخند پر تمسخری روی لبش نشست، خواهر ناتنیش سها!

سرعتشو کم کرد به کنار ماشین سها که رسید، شیشه رو پایین کشید پوزخند شو حفظ کرد نگاهی به سها انداخت گفت:

_سلام خواهر.

سها خشمگین سر از شیشه ماشین بیرون آورد، روبه پسری که برادرش بود ولی عاشقش بود داد زد:

_نامرد برادر خودتو انداختی زندان.

پوزخند هیرب تبدیل به خنده متمسخری شد، چندبار به فرمون کوبید بلند گفت:

_فکر کنم اشتباه گرفتی، من اصلا خواهر برادر ندارم.

سها بغض کرده دستش رو دور فرمون قفل کرد، نتونست تحمل کنه با بغض جیغ زد:

اصلا سینتا به درک من چی؟ برم به کی بگم عاشقتم! چطوری دهن مردمو بیندم؟ اره من عاشق برادرم برادری که ازم متنفره.

هیربد متفکر یک دستشو کنار گوشش گذاشت، سرشو سمت سها گرفت گفت:

نمیشنوم!

سها که از بی توجهی برادرش خسته شده بود با گریه جیغ زد:

همه چیو تو زندگیت به تمسخر گرفتی چرا نمی فهمی دوست دارم؟ پای کی وسطه؟ پای همون دختر بچه یتیم؟

هیربد که بحث کردن راجب پرنیان خوشش نمیومد نعره زد:

پای اونو وسط نکش!

سها با بغض خندید، جلو چیزی نبود جز دره!

اگه همینطور ادامه میدادن هردو پرت میشدن ته دره.

سها با بغض خندید خیره به جلو گفت:

پس تو دوستش داری!

هیربد چیزی نگفت، ولی سها هم گناهی نداشت! اون عقده داشت! عقده بچگی! عقده بی توجهی که همه بهش داشتن! کمبود محبت داشت!

عاشق هیربد شد بخاطر یه کمک کوچیک، وقتی بچه بود دستش نمیرسید لیوان اب رو برداره هیربد بی هیچ حالتی تو صورتش لیوان رو بهش داد و رفت.

ندید سهایی رو که با همون کمک کوچیک عاشقش شده.

سها با لبخند تلخی که زوی لبش بود به هیربد که به جلو خیره بود نگاه کرد گفت:

نمیذارم بهش برسی! باهم میمیریم!

فاصلشون با دره اندازه چند قدم بود، سها ماشین رو سمت ماشین هیربد کشید قبل اینکه به ماشین برخورد کنه هیربد با سرعت ایستاد خاک حاصل از یهویی وایسادنش بلند شد. و بعد صدای کر کننده ای مثل جیغ! جیغ! جیغ! شنای سها.

هیربد خشک شده به خاکی که دورش احاطه کرده بود و نمیداشت چیزی بینه زل زد، کم کم خاک محو شد.

با هیچ حالتی در ماشین رو باز کرد، سمت دره قدم برداشت لبه پرتگاه ایستاد؛ خیره به اتیش ته دره که هر لحظه بیشتر میشد نگاه کرد.

همونجا نشست، خیره به ماشین خواهری که عاشقش بود نگاه کرد، سها هم رفت! درسته جز افراد دوست داشتنیش نبود به هر حال خواهر ناتنیش بود! لای پلکامو به سختی باز کردم، چندبار پلک زدم به گردن خشک شدم تکون ریزی دادم، کل بدنم درد می کرد مخصوصا قفسه سینم!

با حس سوزشی توی دستم چشمام از درد جمع شد، سرمو برگردوندم ببینم چیه نگاهم گره خورد به پسری که دوتا دستشو به شیشه زده بود چشمای ابیش میدرخشید.

چشم ریز کردم تموم اتفاقاتی که برام افتاده بود رو مرور کردم کم کم همه چی یادم اومد، چشمامو باز و بسته کردم نیم نگاهی به هیربد که به شیشه چسبیده بود انداختم.

اخم غلیظی کردم بی توجه بهش سر برگردوندم سمت مرد مسنی که دکتر بود، داشت چیزی یادداشت می کرد.

سر بلند کرد لبخند بهم زد، درست روی صندلیش نشست دست به سینه بهم خیره شد، چشماشو ریز کرد با همون لبخند گفت:

_درد داری؟

به قطره هایی که از کیسه سرم پایین سر میخوردن زل زدم با صدای دورگه ای گفتم:

ابرو بالا انداخت پارچ روی میز رو برداشت توی لیوان یک بار مصرف ساده ای برام اب ریخت کمی روی صندلیش خم شد لیوان رو به لبم نزدیک کرد، حرکات هیربد رو زیر نظر داشتم دستاش روی شیشه مشت شده بود رگ دستش از اون فاصله هم معلوم بود. چشماش داد میزد ازم فاصله بگیره، لبخند کم جونی زدم از اب لیوان سرکشیدم تا ته تمومش کردم.

دکتر روی صندلی نشست لیوان و پارچ رو روی میز گذاشت منتظر بهم زل زد. سوالشو مرور کردم به دستام که نحیف و لاغر تر شده بود زل زدم، اب دهنمو خوردم زمزمه کردم:

قفسه سینم، نزدیک به قلبم درد دارم.

لبخند زد دستی بین موهای جوگندمی کم پشتش کشید، ارنجش رو به پاش تکیه داد خیره به صورت بی حالت گفت:

عادیه، خوب میشی دیگه چی؟ درد دیگه ای نداری؟

سرمو به نشونه نفی تکون دادم، لبخند دیگه ای زد تو حینی که بلند میشد گفت:

خوبه؛ فعلا استراحت کن بهتر که شدی به این اقا میگم بیاد داخل.

رد انگشتش رو دنبال کردم رسیدم به هیربد که هنوز خیره نگام می کرد، بی توجه بهش لبخند بی حالی زدم.

بی حرف از اتاق رفت بیرون، نگاه کلی به اتاق انداختم.

بنظر اتاق شخصی میومد، وسایلیش اینو می گفت.

پلکای خمار و خستمو بستم، با اینکه همش خواب بودم بازم خسته بودم.

پلکایی که انگار چند وزنه بهش وصل بود رو بستم خوابم برد.

با حس گیر کردن دستم جایی چشمامو باز کردم، گیج به هیربدی که روی صندلی فلزی کنار تختم نشسته بود خیره شدم.

خواب بود! مژه های پرپشتش روی چشمش سایه انداخته بود سرش کج شده بود، دستم نحیف و لاغر بین انگشتای بلندش اسیر بود.

خیره نگاش کردم اونم که انگار حس کرده بود خمار چشم باز کرد چندبار پلک زد، وقتی دیدش عادت کرد به چشمام زل زد.

خواستم ازش رو برگردوندم ولی با حرفی که زد مکث کردم.

چرا از دیدنم فرار می کنی؟ تاوان کل اشکایی که ریخته بودی رو تو این یک ماه دادم.

دهنم کج شد خیره نگاش کردم، انگار معنی نگاهم رو فهمیده باشه انگشتای دستمو بین دستش چرخوند؛ خیره به دستم گفت:

توضیح میدم.

منتظر نگاش کردم، نفس عمیقی کشید به صندلیش تکیه داد نگاهی بهم انداخت گفت:

من اشتباه زیاد داشتم، به اندازه هر تار موت اشتباه کردم و خیلیا رو ناراحت کردم، خیلیا رو نابود کردم، خیلیا رو مسخره کردم؛ برای همشون متاسفم! مخصوصا تو!

ابروهام تا نزدیک موهام بالا رفته بود، داشت عذر خواهی می کرد؟

می دونم خیلی سوال داری، پس بیا حلشون کنیم.

منتظر همین حرفش بودم با ذوق مرگی سرمو تگون

دادم.

ابروهاشو داد بالا صاف شد به صندلی تکیه داد به چشمام زل زد گفت:

-شاهین بهت یه چیزایی گفته، ولی خب اون همه ماجرا نبود؛ اول از هدفم می‌گم.

منتظر نگاهش کردم سرشو کج کرد به پایین تخت زل زد.

-چیزایی که سها بهت گفته تا جاهایی حقیقت داشت!

درسته من با هدف بهت نزدیک شدم اول رامتینو جلو فرستادم می‌خواستم تورو بکشونه سمت خودش.

نفسشو داد بیرون کلافه موهای رو پیشونیشو برد بالا ادامه داد:

-می‌دونستم اگه بفهمی اتفاقی که برای خانوادت افتاده عمدی بوده دنبال انتقام می‌گردی، حدسم درست بود می‌خواستم با وجود تو به اون لپ تاب برسم چون می‌دونستم سپنتا اگه بخواد کسیو نابود کنه کامل ریشه کنش می‌کنه.

پوزخند تلخی زد ادامه داد:

-میشناختمش برادرم بود گرچه برادر واقعی نبود ولی می‌دونستم مثل مادرم کینه ایبه، درسته اون هنوزم تشنه انتقام بود چون پدرت تحقیرش کرده بود، کل خانوادتو از بین برد ولی از شانس خوب یا بدش تو زنده موندی، اولش نمی‌دونست ولی بالاخره فهمید حالا اون می‌خواست نابودت کنه، تا اینکه من وارد دور شدم؛ این بیشتر تحریکش کرد که نابودت کنه ولی نتونست، شایدم تونست!

غمگین به چهره خونسردش نگاه کردم، براش مهم نبود؟

-چرا الان باید بفهمم؟

-اولش ازت خوشم نمیومد، رو مخم بودی دلم می‌خواست زنده زنده بسوزونمت بعد دفنت کنم، اما بخاطر هدفم چیزی نگفتم رفتارمو حفظ کردم تا اینکه...

دستی بین موهاش کشید انگار از گفتن حرفش کلافه شده باشه گفت:

-بزار این بحثو فراموش کنیم، می‌خوام از گذشتم بگم.

کنجکاو نگاش کردم، اینقد فضول بودم که گذشته رو فراموش کنم.

من یه بچه یتیمم، مثل تو!

بهت زده بهش زل زدم، پوزخند تلخی زد گفت:

اره من بچه یتیم منو هیلدا رو از پرورشگاه آوردن ولی پدرم واقعا پدر بود، هیلدا عاشق اساره بود با اینکه نمی دونست پدر مادر واقعیش نیستن. غمگین بهش زل زدم، پس واسه همین بود به هیچکس اهمیت نمیداد، تنها کسی که توی دنیا داشت هیلدا بود که اونم رفت.

از بچگی شر بودم، همش دنبال دعوا بودم از ۷ سالگی دزدی می کردم ولی با نصیحتای پدرم ولش کردم، از ۱۲ سالگی شروع کردم به کار تو موسیقی، هم به موسیقی اهمیت میدادم هم کار می کردم، یهو نمی دونم چی شد که وضعمون خوب شد، بچه بودم فکر نکردم چرا یهوپی وضعمون بهتر شده، شاهین بهت گفت که رفتم تیمارستان بخاطر هیلدا ولی همش این نبود، با کمک رامتین و شاهین بهتر شدم ولی پر بودم! پر از انتقامو خشم انتقام از اساره؛ چندبار سعی کردم بکشمش ولی هر دفعه پدرم به دادش رسید ضربه اخرو جایی خوردیم که فهمیدیم...

مکت کرد چشماشو بست نفسشو عمیق بیرون داد ادامه داد:

اساره با یکی از رفیقای پدرم که خیلی پولدار بود رابطه داشت.

مبهوت نگاش کردم، بی شرمی تا کجا!

از همون مرد بچه داشت، اونم سه تا! اونم اساره رو تو پول غرق کرده بود، اساره زیبا بود تو این هیچ شکی نبود زیبایی که داشت هرکسی رو جذب خودش می کرد رفتارای پر نازش، حالا من سه تا برادر ناتنی داشتم جالب اینجا بود برادر اولم فقط یک سال ازم کوچیکتر بود.

متعجب نگاش کردم اروم گفتم:

پسر بد من
-چطور ممکنه؟

پوزخندی زد دستاشو توهم گره زد گفت:

-اساره از خیلی وقت پیش باهاشون رابطه داشته؛ ما خبر نداشتیم.

منتظر نگاش کردم بین موهاش چنگی زد ادامه داد:

-برادر دومم دو سال ازم کوچیکتر و برادر سومم سه سال ازم کوچیکتر بود، به ترتیب اونام اولش از چیزی خبر نداشتن وقتی فهمیدن دیوونه شدن، برادر اولم...

مکثی کرد گفت:

-اسمش ارهانه تازه پیداش کردم، خیلی وقت بود ازشون خبر نداشتیم؛ ارهان زیادی خونسرد بود ولی با فهمیدن این موضوع حرکاتش تغییر کرد انگار عصبی شده بود، تقریباً مثل من روانی شد؛ برادر دومم جنون پیدا کرد طوری که اگه عصبانی میشد یه هیولای واقعی میشد دیگه طرفشو نمیدید می کشتش! برادر سومم...

مکث کرد مکثش خیلی طولانی شد، پر استرس نگاش کردم بهم نگاه کرد اروم گفت:

-اون واقعا ترسناک بود، از بچگی ترسناک بود! ولی نمی دونم چی شد که یهو غیبش زد، منو اون سه تا پسر که مثلاً برادر بودیم کاری بهم نداشتیم چون هر سه تامون زخم خورده بودیم، از زنی که اسم مادر روش بود ولی واقعا نبود! پدرم ادم ترسوئی نبود جرمش فقط عاشقی بود اخر سرم طاقت نیاورد سخته کرد.

با غم به نگاه خیرش زل زدم، اروم گفت:

-اصرار زیاد پرستش بخاطر من بود! ازش خواسته بودم یه طوری راضیت کنه که بیای، چون می دونستم سپنتا از زندان فرار کرده داره دنبالت می گرده.

ابروهامو بالا بردم پس بگو دلیل اون همه اصرار چی بود! نیشخند بی روحی زد زمزمه کرد:

-سه نفرو کشتم!

سه تا انگشتشو نشونم داد، یکیشو برداشت گفت:

_عمید!

دومین انگشتشم برداشت گفت:

_سها!

سومیشم برداشت، با پوزخند گفت:

_سپنتا!

بهت زده نگاش کردم مبهوت گفتم:

_تو ادم ک..شتی؟

خونسرد نگام کرد روی صندلیش جابه جا شد گفت:

_با دستای خودم نه، ولی بدتر از کشتنم نبود.

ترسیده نگاش کردم، زبونمو رو لبای خشکم کشیدم با صدای گرفته ای گفتم:

_چطوری؟

به دستم که سوزن سُرْم روش خودنمایی می کرد نگاه کرد گفت:

_در جریانی با اون شلیکی که سمتش کردم باعث شد ازم زده بشی اینم جز نقشه بود بعد چند مدت عمید اعدام شد، سها سعی کرد بکشم ولی کنار دره به جای اینکه به ماشین من بزنه افتاد ته دره، سپنتا از زندان فرار کرد بعد کلی کتک خوردن دوباره رفت زندان...خودکشی کرد.

مبهوت نگاش کردم، با اینکه خودش نکته بودشون ولی از این پسرِ روانی میترسیدم، سرشو کج کرد لبخند کجی زد گفت:

_ازم میترسی کوچولو؟

با بهت چندبار پلک زدم گفتم:

ن..هصاف وایساد دستمو تو دستش گرفت با صدای جدی گفت:

من گذشتمو بخاطر تو فراموش کردم، می خوام یه زندگی اروم بسازم...

بهم نگاه خاصی انداخت ادامه داد:

با تو!

متعجب نگاهش کردم، منو می گفت دیگه؟ شاید توهم زدم به اینو و اونورم نگاه کردم نه

مثل اینکه با منه، به خودم اشاره کردم گفتم:

من چیکار باید بکنم؟

گوشه لبشو از خنگ بودنم بالا داد، دستمو فشرد اروم گفت:

باید باهام ازدواج کنی!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم، کم مونده بود جیغ بزمن بگم با من ازدواج کنی؟ با

صدایی که سعی داشتم اروم باشه گفتم:

چرا با من؟

لبشو کج کرد متفکر نگام کرد، بیخیال گفت:

چون تو مال قلبمی!

دیگه کم مونده بود چشمم از کاسه دربیاد، دهنم اندازه چی باز مونده بود داشتم نگاهش

می کردم به خودمو خودش تند تند اشاره کردم گفتم:

یعنی دوسم...

حرفمو قطع کرد گفت:

پسر بد من
- تو صاحب قلبمی!

داشت از ذوق زیاد گریم می گرفت، پسرِ بدم داشت اعتراف می کرد با اینکه مثل ادم نمی گفت دوست دارم ولی به زبون خودش می گفت میخوادم.

سعی کردم خودمو کنترل کنم نپریم بغلش؛ سرفه مصلحتی کردم، اخم مصنوعی بین ابرو هام نشوندم حالا که اینقد اذیتم کرد چرا من اذیتش نکنم؟

- ولی من بهت علاقه ای ندارم!

نیشخندی زد ابروهاشو داد بالا، با حرفی که زد کمرم شکست:

- نمی دونم کی بود خودشو انداخت جلوم که تیر نخورم دبعدم مثل فیلم هندیا گفت دوسم داره! تو بودی؟

خودمو کنترل کردم که سرش داد نزوم، لبمو تا آخرین حد ممکن کج کردم گفتم:

- بی لیاقت!

با سوالی که اومد تو ذهنم فوری گفتم:

- راستی تو چرا وقتی سپنتا می خواست بهت شلیک کنه خونسرد بودی؟

بیخیال شونه ای بالا انداخت، ایمیوه کنار میزمو برداشت بعد فرو کردن نی توی ایمیوه گفت:

- شاید چون می دونستم اتفاقی برام نمیفته!

با اخم نگاش کردم ایمیوه رو سمتم گرفت، نیشخندی از خنده رو لباش اومد با غیظ نگاش کردم کردم گفتم:

- می دونستی یکی هست پیش مرگت بشه!

ابمیوه رو از دستش گرفتم؛ نگاهم رو ازش گرفتم با اخم به شیشه خیره شدم، یهو احساس کردم تو جای گرمی فرو رفتم، متعجب خواستم سرمو بالا بگیرم ولی با فشاری که به کمرم اومد نفسم رفت ابمیوه از دستم افتاد؛ به کمر هیربد که بغلم کرده بود چنگ زدم با صدای خفه ای گفتم:

...کمرم...

اروم ازم جدا شد، چشمای خندونشو بهم دوخت؛ لباس هیچ تغییری نکرده بود ولی چشماش میخندید، با اخم چندبار نفس عمیق کشیدم گفتم:

...مثلا من مریضم.

سرشو کج کرد کنارم رو تخت نشست، بهش زل زدم اونم به چشمام زل زد، اروم گفتم:

...بخاطر من می خوای پسر خوبی بشی؟

سرشو با مکت تکون داد، لبخند کمرنگی زدم ابرومو دادم بالا گفتم:

...ولی من همون پسر بدو دوست دارم!

ابروهاش بالا پرید، نیشخندی کنج لبش نشست خم شد رو صورتم گفت:

...واقعا؟

سرمو با اطمینان تکون دادم، ابمیوه افتاده رو میز رو برداشتم گفتم:

...منو تو مثل سرای اهنرباییم، من سر مثبتم تو سر منفی خب مطمئنا دوسر هماهنگ همدیگه رو جذب نمی کنن...

نیشخندش بیشتر کش اومد ادامه حرفمو گرفت:

...ولی سرای ناهماهنگ اهنربا همدیگه رو میگیرن!

با لبخند سر تکون دادم نگاهی به لباسای چروکش انداختم، زمزمه وار گفتم:

ولی پسرِ بدی که فقط برای من باشه!

لبخند کجی زد گفت:

منم این دخترِ خوبو برای خودم می خوام!

اروم خندیدم به چشماش زل زدم خم شد، همین که تو بغلش فرو رفتم احساس کردم کل دنیا مال خودمه! اره من فقط با بغل کردن یه نفر...یه نفر که دوستش دارم حس می کنم دنیا مال خودمه؛ اروم ازم جدا شد گفت:

مطمئن باش همون پسرِ بدم، ولی تو حاضری تو این مسیر باهام باشی؟ تو این مسیری که پر از خطره؟

با اطمینان سرتکون دادم، من هیچ ترسی نداشتم! ترس من فقط از دادن چشم گربه ای بود! من دیگه پرنیان ضعیف قبلا نبودم!

دستمو بین دستش فشرد، چیزی نگفتم فقط لبخند محوی زدم، بعد چند دقیقه دکتر اومد داخل گفت باید استراحت کنم، هیربدم انگار دلش نمی خواست بره ولی مجبوری سر تکون داد رفت بیرون.

مرخصی می تونین ببرینش.

با اخمی که از درد بین ابروهام نشسته بود به دکتره نگاه گذرای انداختم، با لبخند محوی به هیربدم که سعی می کرد تا حد ممکن شاهین بهم دست نزنه خیره بود.

بیشتر به هیربدم تکیه دادم، در حدی ضعیف شده بودم که حتی نمی تونستم وزن خودمو تحمل کنم.

بریم.

به شاهین زیرچشمی نگاه کردم، لبخند دندونمایی زده بود منو هیربد و نگاه می کرد، نگاه تیز نامحسوسی بهش انداختم بازم نیششو شل کرد؛ سعی کردم خودم راه برم، ولی همین که می خواستم خودمو از هیربد جدا کنم تعادلمو از

دست میدادم، حرصی نفسمو دادم بیرون اروم گفتم:

-چیزه...من نمی تونم راه بیام.

شاهین نگاه خبیثی بهم انداخت، هیربد بیخیال نگام کرد طی یه حرکت خیلی سریع خم شد یه دستشو زیر پام دست دیگشو زیر گردنم انداخت بلندم کرد، با بهت جیغ خفیفی زدم گفتم:

-چیکار می کنی؟

خونسرد همونطور که میبردم گفتم:

-بغلت کردم.

شاهین ریز خندید من با حرص نگاش کردم، اروم گفتم:

-بزارم زمین خودم میام.

نگام کرد لبخند کجی زد قبل اینکه معنی لبخندشو بفهمم احساس کردم دارم سقوط می کنم، جیغ بلندی زدم دستمو محکم دور گردنش حلقه کردم سرمو تو گودی گردنش قایم کردم، صدای خنده شاهین بیشتر شده بود بدون اینکه سرمو تکون بدم با صدای خفه ای گفتم:

-روانی!

لبخند کجشو حس می کردم، واقعا روانی بود!

با صدای همهمه سرمو از گودی گردنش که بوی عطر مخصوص خودشو میداد جدا کردم متعجب به افرادی که دورمون جمع شده بودن شاهین سعی داشت کنارشون بزنه

پسر بد من
نگاه کردم.

اقای نکيسا...

متعجب نگاهشون کردم، به هيريد که بيخيال داشت به روبه رو نگاه می کرد زل زدم،
چشمامو ريز کردم گفتم:

در اين حد؟

بدون نگاه کردن بهم گفتم:

اوهوم.

متعجب نگاهش کردم، چندتا باديگارد همراهمون بودن سعی داشتن بقيه رو دور کنن،
دستمو دور گردنش قفل کردم که

يه وقت نندازم پايين، چندتا دختر خوشگل بين جمعيت داد ميزدن:

اقای نکيسا...يه عكس لطفا!

هيريد بی نگاه کردن به دخترایی که خیلی خوشگل بودن منه دختر دلم براشون ضعف
ميرفت بلند گفتم:

وقت ندارم!

همين حرفش باعث شد لبخند رو لبم بشينه، ولی من داشتم طرفداراشو ميپروندم، با اخم
اروم زدم به سينش

گفتم:

باهاشون عكس بگير!

ابروهاشو داد بالا نيشخند هميشگی کنج لبش نشست گفتم:

از خود گذشتگی؟

منم جو گرفته بودم وگرنه عمرا ولش می کردم بین این همه دختر، اخمو غلیظ تر کردم خودم رو تقریبا از بغلش شوت کردم پایین که اگه بازوی شاهینو نگرفته بودم الان باید برام فاتحه می فرستادن.

برای هیرب که با ابروهای بالا رفته نگام می کرد لبخند دندونمایی زدم گفتم:
_با بقیه عکس بگیر.

خیره نگام کرد ولی با هیاهوی دورش مجبور شد به بقیه نگاه کنه، با صورت خنثی عکس می گرفت خندم گرفته بود.

_تو اینجا بشین من برم ماشینو بیارم.

برای شاهین با لبخند سر تکون دادم رو سنگ بزرگی که اونجا بود نشستم، به هیرب زل زدم بلند داد زدم:

_هیرب!

برگشت نگام کرد، بقیه بیخیال کلا تو همه حالت می خواستن باهاش عکس بگیرن، دوتا انگشتمو کنار لبم گذاشتم به حالت نمایشی کشیدم بالا گفتم:

_لبخند بزن!

خیره نگام کرد دستمو پایین اوردم خندیدم.

مردم مثل چی ریخته بودن سرش بهش اجازه نمیدادن تکون بخوره، حتی بادیگاردام زورشون نمیرسید تو هر حالتی عکس می گرفتن.

_اینجا رو.

گیج سرمو برگردوندم به دوتا پسر هیکل گنده ای که لباسای عجیب و جقی پوشیده بودن نگاه کردم، یکیشون انگار تاپ دوبند پوشیده بود خجالت از اون بازوهای بزرگش نمی کشید؛ با اخم ازشون چشم برگردوندم.

چرا تنهایی کوچولو؟

جوابشو ندادم که با یه حرکت خودشو کنارم پرت کرد، با اخم ازش فاصله گرفتم که اون یکی رفیقشم سمت دیگم نشست اوج بدبختی اینجا بود که حتی نمی تونستم بلند بشم یا یه لگد بزنم وسط ماتحتش تا یاد بگیره برای یه خانم محترم مزاحمت ایجاد نکنه. لبم از حرف خودم کج شد؛ خانم محترم دیگه چه صیغه ای بود گفتم؟ به دوتا پسر کنارم که مثل گربه می خواستن خودشو بهم بمالن اخمی کردم گفتم:

بکشین کنار.

پسر کناریم خندیدم بیشتر سمتم خم شد با تحقیر گفت:

اخی نمی تونی راه بری؟

با این حرفش دلم می خواست بیرم رو سرش تا می تونم موهاشو بکشم ولی زورم نمیرسید، خواستم به هیربند نگاه کنم که یکی از پسرا جلوم وایساد بازومو گرفت رو صورتم خم شد، خیره به چشمام با لبخند گفت:

چشماشو پسر، خیلی خوشگله!

حرصی نگاهش کردم خودمو تکون دادم که دستش از بازوم کنار بره که همون موقع پسره کشیده شد عقب؛ به هیربند که داشت ترسناک نگاهش می کرد زل زدم، اینجاست که باید بگم خدا پسره رو رحمت کنه.

چشمت گرفتش؟

پسره متعجب به هیربند نگاه کرد، چشماشو ریز کرد انگار هیربدو می شناخت ولی یادش رفته بود، پسری که کنارم نشسته بود کمک کرد بلند بشه کنار دوستش وایساد، هیربند بهشون اشاره کرد گفت:

به چیزی که ماله منه بهتره نگاهم نکنید چون...

نیشخند ترسناکی زد، هنوز درک نکرده بودیم منظور نیشخندش چیه که مشتی به صورت پسر زده شدت ضربش زیاد بود پسر پرت شد رو زمین؛ بقیه هینی کشیدن هیربد بیخیال سرشو کج کرد گفت:

از رو زمین محوش می کنم.

اجازه عکس العملی بهشون نداد اومد سمتم جلوی نگاه خیره بقیه خم شد انداختم رو کولش که جیغم رفت هوا، پسره بیشعور زد صحنه رو خراب کرد نمی تونست خیلی رمانتیک بغلم کنه؟ با حرص گفتم:

می مردی بغلم کنی؟

رو کولش نگهم داشت خونسرد گفت:

با این بیشتر حال می کنم!

با اخم دستمو اویزون کردم نفسمو دادم بیرون، با ایستادنش سرمو خم کردم جلوی یه ماشین وایساده بود در عقبو باز کرد کمکم کرد بشینم، بدون نگاه کردن بهم رفت سمت در جلو از شیشه به افرادی که داشتن میدوییدن بیان دوباره مثل مدلا وایسن عکس بگیرن نگاه کردم.

ماشین حرکت کرد من تکون آرومی خوردم چشمامو چرخوندم از آینه به هیربدو شاهین نگاه کردم؛ زبونمو رو لب خشک شدم کشیدم گفتم:

میرم خونه خودم!

هیربد تو حینی که که به بیرون خیره بود، شیشه رو پایین کشید گفت:

میای خونه من.

کم کم چشمام از حرفش گرد شد، الان می خواد منو ببره خونه خودش؟ منو؟ با بهت گفتم:

منو ببری خونه خودت؟

از تو اینه جلو نگام کرد، یه ابروشو انداخت بالا به صندلی تکیه داد گفت:

–عجیبه؟

سرمو با بهت به نشونه نه تکون دادم، نیم نگاهی به شاهین که لبخند محوی روی لبش بود انداختم اروم گفتم:

–من خونه خودم راحتم.

–مهم نیست.

حرصی نگاش کردم، الان برم خونش چه غلطی بکنم؟ حرصی به شاهین نگاه کردم گفتم:
–این چشمه؟ من می خوام برم خونه خودم.

شاهین که به جلو زل زده بود، لبخند زد شونه ای بالا انداخت گفت:

–منو وارد بحث نکنید؛ چون من باید برم خونه خودم.

با تعجب نگاش کردم، خم شدم قلبم یکم درد گرفت صورتم جمع شد؛ بی اهمیت دستمو به پشت صندلی هیربدم گرفتم گفتم:

–مگه شما از کی اینجایید که جدا خونه دارین؟

شاهین نیم نگاهی به هیربدم بیخیال انداخت، دستی بین موهای قهوه ایش کشید اروم گفت:

–کل این یه سال هیربدم همینجا بود می دونست کجایی، ولی بهت نزدیک نمیشد که به
خطر بیفتی!

بهت زده به هیربدم خیره شدم، یه سال بخاطر من اینجا بود؟ ولی چرا؟ یعنی از همون یک
سال پیش براش مهم بودم؟ تو افکارم غرق شده بودم یادم رفت بازم گیر بدم بیرنم خونه
خودم.

گیج سرمو برگردوندم به هیربد که کنار شیشه سمت درم خم شده بود نگاه کردم، قناری! کلمه ای که به جای اسمم بهم می گفت! گوشه لبمو جوییدم منتظر نگاش کردم، به در اشاره کرد گفت:

_نمی خوای بیای بیرون؟ اگه می خوای یه روش دیگم هست.

اخمی از نگاه معنا دارش بین ابرو هام نشوندم، درو باز کردم چون هنوز به وضعم عادت نکرده بودم خواستم بلند شم که دوباره افتادم رو صندلی، کنار قلبم بازم درد گرفت؛ حرصی بخاطر ضعفی که داشتم دستامو مشت کردم.

حالا تیر خوردم، درسته نزدیک بود بمیرم یا فلج بشم درست! این سوسول بازیا چیه؟ سرمو بالا گرفتم خیره و حرصی به هیربد زل زدم.

نیشخند زد اومد جلو خم شد دستاشو انداخت دورم بلندم کرد، منم مثل ادامس گردنشو چسبیدم که یه وقت ولم کنه بیفتم، از این چشم گربه ای هر چیزی برمیومد.

_مواظب خودتون باشین بچه ها.

سرمو خم کردم از سرشونه به شاهین که با لبخند نگامون می کرد زل زدم، محکم تر هیربد و گرفتم لبخند زدم دستمو براش تگون دادم:

_خدا حافظ.

دستشو برام تگون داد خندید، با کمک هیربد رفتیم سمت دری که بالا کنارش همش بوته های سبزه بود نمیتونستم سرمو بالا بگیرم حسش نبود.

هیربد یه دستشو دورم نگه داشت با دست دیگش از جیبش ریموتی دراورد در خونه رو باز کرد.

بیخیال سرمو بالا گرفتم به حیاط بعد به خوده خونه زل زدم تو یه کلمه بخوام توصیفش کنم فوق العاده بود.

بهت زده لبخند بزرگی زدم گفتم:

_فکر کنم اشتباه اومدیم، حدس میزنم خونه برد پیت باشه.

_نه خونه هیربده.

به هیربده نگاه کردم که صورتش درهم شده بود، لبخند بدجنسی زدم گفتم:

_خب تو برد پیتی!

خونسرد دستشو از دورم باز کرد، چون یهویی بود بهت زده بهش چسبیدم جیغ بلندی زدم:

_روانی چته؟ مثلاً تازه مرخص شدم.

کمکم کرد صاف و ایسم، خونسرد نگام کرد تیکه ای از موهای روی پیشونیمو کنار زد،

چشماشو ریز کرد گفت:

_تو برد پیتو به من ترجیح میدی؟

با اخم نگاهش کردم پس بگو داره حسودی می کنه، سرمو با اطمینان به نشونه نه تکون

دادم گفتم:

_نه اگه هزارتا برد پیتم باشه من باز همین روانیو می خوام!

لبخند کجی زد با فوت موهامو کنار زد دستشو دورم انداخت با کمکش رفتیم داخل خونه،

در کل خونه باحالی بود جون میداد از نرده هاش سر بخوری.

چشمامو دور کل خونه چرخوندم لوسترای بزرگ درخشان سفید کل خونه سفید بود، عاشق

همچین خونه هایی بودم، لبخند دندونمایی زدم گفتم:

_باحاله!

بدون نگاه کردن بهم کشیدم سمت اتاقی که همون پایین بود؛ درو باز کرد زودتر از اون سرک کشیدم، اینم کامل سفید بود.

متعجب به تخت دونفره بزرگ خوشکلی که کنار پنجره بود نگاه، کردم اینم جون میده روش بپری!

رو تخت نشستم اروم به بالشت سفید دست کشیدم نرم بود، با خوابیدن هیربد رو تخت چشمام گرد شد، بیخیال ساعدشو رو چشماش گذاشته بود، اخمی کردم گفتم:

_اتاقه منه یا تو؟

خونسرد تو همون حالت یکم جابه جا شد گفت:

_مشترکه!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم، سعی کردم خونسرد باشم ولی نشد، تقریباً جیغ زدم:

_مگه باهم صنمی داریم؟

طی یه حرکت برگ ریزون برگشت سمتم قبل اینکه بفهمم میخواد چیکار کنه دستشو انداخت دورم کشیدم تو بغلش دهنم از این سرعت عملش باز بود به چشمای بستش زل زدم، الان یه چک نزنم تو صورتش؟ پسر...هی می خوام چیزی نگم نمیزاره.

حرصی خودمو تکون دادم ولی مگه تکون میخوردم طوری گرفته بودم انگار می خوام فرار کنم که واقعا هم می خواستم فرار کنم.

_اره صنمون اینه، تو مال منی!

خوشم از حرفش اومده بودا، داشتم ذوق مرگم میشدم ولی خودمو سخت نشون دادم، بیخیال اینکه تو بغلش دارم له میشم گفتم:

_میشه یه سوال بپرسم؟

بدون باز کردن چشماش، بیشتر به خودش فشردم گفت:

– امیدوارم یکی باشه.

خودمو تو بغلش یکم عقب کشیدم، با چشمای ریز شده گفتم:

– سها دوست داشت؟

اولش عکس العملی نشون نداد، بعد اروم چشماشو باز کرد به چشمام زد گفت:

– چرا میپرسی؟

بیخیال لبمو کج کردم با فوت موهای رو صورتمو کنار زدم گفتم:

– محض کنجکاوای.

بیخیال تر از من موهامو پشت گوشم زد گفت:

– اره!

متعجب صورتمو به صورتش نزدیک کردم، چشمامو ریز کردم گفتم:

– واقعا دوست داشت؟

خیره از فاصله کممون نگام کرد، یکم عقب رفتم منتظر نگاش کردم، دستشو زیر سرش گذاشت گفت:

– اره!

بهت زده سرمو کنارش رو بالشت گذاشتم زمزمه کردم:

– خواهری که به برادرش نظر داشت!

چشماشو بست چیزی نگفت، نمی دونم چرا ولی ناراحت شدم.

ناراحت مرگ سهایی که بخاطر یه هوس بچگونه خودشو به کشتن داد، بیخیال افکارم به پهلو خوابیدم زیر گوش هیربد زمزمه کردم:

هرچقدم بد باشی بازم می خوامت!

شورور به هیربد که مثل پسر بچه ها خوابیده بود نگاه کردم.

موهای لختش رو پیشونیش ریخته بود نمیذاشت درست صورتشو ببینم.

خم شدم روش اروم دستمو بین موهایش بردم به حالت فرق دراوردم بهش زل زدم.

دستمو جلو دهنم گرفتم که نزنم زیر خنده، اصلا بهش نمیومد.

دستمو دوباره بردم سمت موهایش که یه حالت دیگه بدم به ریش نداشتش بخندم ولی مچ دستم وسط راه توسط هیربد گرفته شد، جیغی از جنی شدنش زدم.

چشمای خمار ابیشو که الان رگه های سبزش بیشتر شده بود باز کرد بهم زل زد، با صدای دورگه ای گفت:

اخه بچه مگه مرض داری؟

بهت زده نگاش کردم مچ دستمو فشار داد بلند شد رو تخت نشست چنگی بین موهایش زد فرستادشون بالا.

کی بیدار شدی؟

دستامو توهم گره زدم، به چند تار موی رو پیشونیش نگاه کردم گفتم:

نیم ساعتی میشه.

خونسرد دوتا از دکمه های پیراهنشو باز کرد، بدون نگاه کردن بهم گفت:

پس فکر کنم تونستی خوب فوضولی کنی.

لبخند بهت زده ای زدم، مگه خواب نبود؟

پسر بد من
- تو که خواب بودی.

چشماشو ریز کرد یقه تیشرتشو که کج شده بود درست کرد گفت:

- من با اخلاقت اشنام بچه.

حرفی سمتش خم شدم که موهاشو بگیرم تا جون دارم بکشم جیغ زدم:

- من بچه نیستم.

بیخیال شونه ای بالا انداخت، قبل رسیدن دستم به موهاش بلند شد گفت:

- با اینکه بچه ای ولی اشکال نداره، قناری بیشتر بهت میاد.

بهم زل زد حینی که تیشرتشو درمیاورد، نیشخند حرص دراری زد گفت:

- چون زیاد جیغ جیغ می کنی، مثل قناریم خوشکلی بیشتر بهت میاد، بچه قناریم خوبه نه؟

نذاشت حرفی بزنم جلوی چشمای گرد شدم از اتاق رفت بیرون، تکون خفیفی خوردم
مسیر رفتنش رو با چشمام دنبال کردم.

گفت مثل قناری جیغ جیغو خوشکلم؟ لبم کم کم کش اومد لبخند دندونمایی زدم، از رو
تخت پریدم با سرعت از اتاق رفتم بیرون.

چون تو اون نیم ساعت داشتم تو کل خونه فوضولی می کردم با همه جا آشنا بودم،
چشمامو ریز کردم به اطراف خونه نگاه کردم ببینم هیرب کجاست.

- اینجام قناری.

جیغ خفه ای کشیدم برگشتم به هیرب که بدون لباس جلوم وایساده بود می خواست
تیشرت بیوشه نگاه کردم، چشمام رو از بدنش گرفتم به چشماش زل زدم گفتم:

- جایی میری؟

تیشرتشو پوشید اومد سمتم سینه به سینم وایساد، سمتم خم شد شرور نگام کرد گفت:

دوست داری یکم دردرس درست کنیم؟

خیره نگاهش کردم وقتی اینطوری حرف میزد یعنی اینکه می خواست باز شر درست کنه، منم بدم نمیومد! لبخند بزرگی زدم گفتم:

آره!

کمی فکر کرد، صورتشو به حالت نمایشی ناراحت نشون داد گفت:

اوه... یادم رفته بود مریضی هانی.

با این حرفش ذوقم به کل دود شد حرصی نگاهش کردم، نیشخندی بهم زد کت جینشو پوشید همونطور که میرفت سمت در خروجی گفت:

تو راه یه چیزیم میگیرم، متاسفانه یخچال خالیه.

لای در وایساد با همون نیشخند چشمکی زد گفت:

فعلا.

جلوی نگاه مبهوتم رفت بیرون، فوری به خودم اومدم بی حال دوییدم سمت همون اتاقی که خوابیده بودیم هول هولکی از کمد یه پیراهن دکمه دار بلند نازک برداشتم لباسای بیمارستانمو که بوی بد الکل میدادم درآوردم پیراهنی که متعلق به هیرب بود پوشیدم.

یکی از شلواری جینشو درآوردم پوشیدم، با اینکه تو تنم زار میزدن مخصوصا شلواره که هی میومد پایین ولی باید میرفتم، مثالا ناز کنم که چی بشه؟

شالی که مال بیمارستان بود و انداختم رو موهای پریشونم از اتاق رفتم بیرون، با سرعت از خونه خارج شدم به حیاط بزرگ نگاه گذرای انداختم از راهی که مستقیم میرفت سمت در بزرگ خونه گذشتم، درو باز کردم از در رفتم بیرون.

با چشمای ریز شده به کوچه خلوت که فقط خونه هیرب بود نگاه کردم.

سوار موتور شده بود داشت متفکر به کلاه کاسکت تو دستش نگاه می کرد.

الان میندازش کنار خونسرد شونه بالا میندازه؛ من میشناسمش.

بالای شلوارو گرفتم کشیدم بالا که از پام نیفته؛ رفتم سمت هیربد پشتش نشستم.

برگشت سمتم ابروهاشو متعجب داد بالا، لبخند دندونمایی زدم کلاهو ازش گرفتم گذاشتم رو سرش گفتم:

یادت نره تو خواننده ای مردم ببینت بازم باید شروع کنی مثل مدلا ژست و بعدم چیک
چیک عکس بگیری.

کل حرفامو با ادا می گفتم اونم دقیق نگام می کرد، متفکر سرشو تکون داد، موتور و روشن کرد آروم عقب رفت گفت:

چرا اومدی؟

دستمو دور کمرش حلقه کردم که نیافتم کنار گوشش گفتم:

دلم دردمی خواد.

گوشه لبش به نیشخند کش اومد، سرشو عقب آورد زمزمه وار با صدای خواستنی گفت:

خراب کارای یهوییتم قناری!

لبخندی که می خواست رو لبم بشینه رو خوردم دستمو دورش محکم تر کردم، استارت زد و حرکت کرد.

حرفی به پیراهن هیربد که تنم بود هی سرشونش می افتاد نگاه کردم بلند گفتم:

میشه ببریم خونم من لباس ندارم، لباسای توهم برام گشاده.

خونسرد شونشو تکون داد گفت:

مثلا دوست پسرتم، برات می گیرم.

بهت زده به نیم رخش که تو کلاه کاسکت زیاد قابل دیدن نبود نگاه کردم.

بالای شلوارو گرفتم کشیدم بالا چیزی نگفتم.

چیزیم نداشتم بگم! سرمو به کمرش تکیه دادم، بوی سیگاری که از کت جینش میومد با
عطرش مخلوط شده بود؛ جای اینکه حالم به هم بخوره دوست داشتم!

اصلا کاش عطری با این بو وجود داشت که بخرم.

جلوی سوپری بزرگی توقف کرد پیاده شد.

منم پیاده شدم.

متفکر به سوپری بعد به هیربد که کلاهشو درآورد ماسکی همراه عینک آفتابی بزرگی زد که
کسی شناسش نگاه کردم.

خیلی غیره منتظره دستمو گرفت کشیدم سمت سوپری؛ متعجب به دستم که بین دستای
بزرگش اسیر بود نگاه کردم.

باهم رفتیم داخل فروشنده که پسر جوونی بود آدامس تو دهنشو ترکوند، به هنزفری تو
گوشش نگاه کردم، انگار اصلا ما رو ندید.

بیشتر به گوشیش زل زد، لبامو کج کردم با تاسف سر تکون دادم.

هیربد کشیدم سمت قفسه ها، سوپری خیلی بزرگ بود اینجا میشد اون ضرب المثل که
می گفت از جون آدم تا شیر مرغ هست استفاده کرد.

به هیربد که با سر کج داشت به سبد خرید که به بقیه سبدا وصل بود نگاه میکرد زل زدم.
برگشت خیره نگام کرد.

چشمام از فکری که تو سرش می گذشت گرد شد.

با بهت چند قدم عقب رفتم گفتم:

پسر بد من
_فکرشم نکن، من بچه نیستم.

شرو اومد سمتم.

با صورت اخمو به هیرید که داشت با نیشخند از خوراکیای تو قفسه برمیداشت میذاشت
تو بغلم نگاه کردم.

چشم گربه ای بیریخت مجبورم کرده بود تو سبد بشینم، اخمو نفس حرصی کشیدم پامو
جلوی سبد گذاشتم تو سبد خم شدم.

_می دونستی خیلی زورگویی؟

سرشو خونسرد تکون داد بسته چیپس بزرگی پرت کرد تو بغلم گفت:

_می دونم!

حرصی نگاش کردم.

سرشو کج کرد با نیشخند چشمکی زد، حرصی سرمو ازش برگردوندم بسته چیپسو تو بغلم
گرفتم.

به قفسه ها که داشتیم از کنارشون رد میشدیم بیخیال نگاه کردم.

با دیدن ته فروشگاه چشمام گرد شد بهت زده جیغ زدم:

_وایس... اروم وایساد خواستم خودم رو از تو سبد بیرون بکشم ولی انگار بهش
چسبیده بودم، حرصی گفتم:

_ول کن سبد کوفتی.

_چی دیدی؟

سرمو برگردوندم اخمم محو شد، ملتمس نگاش کردم گفتم:

_اونجا، ته فروشگاه لباسم هست.

به ته فروشگاه نگاه گذرایی انداخت دوباره بهم زل زد.

چشماش رو به طرز بامزه ای گرد کرد گفت:

بخاطر اینکه لباس دیدی جیغ زدی؟

از یه طرف خندم گرفته بود از طرفی هم از لحن پر تمسخرش حرص می خوردم.

من لباس می خوام.

شونه ای بیخیال بالا انداخت سبدو هل داد سمت ته فروشگاه.

ذوق زده به لباسای دخترونه خوشکلی که نصف فروشگاهو گرفته بودن زل زدم.

خم شدم دستمو به تیشرت سیاه کوتاهی که به زور تا پایین رونم میرسید کشیدم.

عکس یه دختر که دوتا شاخ رو سرش داشت روش بود.

جدیدا چقد تو نخ این چیزا رفتم.

اینو می خوام.

بی توجه به حرفم خم شد کمکم کرد از سبد پیام بیرون.

با ذوق تیشرته رو با یه شلوار شیش جیب برداشتم رفتم اتاق پرو بعد اینکه لباسای گشاد

هیربدو درآوردم لباسای جدیدو پوشیدم از آینه به خودم نگاه کردم.

حالا شبیه آدما شده بودم.

اروم چرخیدم از پشت به خودم نگاه کردم، خوب بود!

بدون برداشتن لباسای هیربدو از پرو رفتم بیرون.

به هیربدو که داشت با چشمای ریز شده نگام می کرد زل زدم.

اومد سمتم شالمو جلوی نگاه مبهوتم برداشت شال دیگه ای رو سرم گذاشت، دستم رو گرفت با دست دیگش سبدو جلوم گرفت.

نفسمو حرصی فوت کردم بیرون تو سبد نشستم.

تقریباً خریدامون تموم شده بود کلی لباس گرفته بودم.

داشتم از چیپس تو بغلم می خوردم که سرعت زیاد سبد به سرفه انداختم، خودم رو به سبد چسبوندم جیغ زدم:

-چیکار می کنی؟

جوابمو نداد بیشتر هل داد، خودم رو چسبونده بودم به سبد اگه می افتادم مطمئنم بدبخت می شدم.

کم کم بی توجه به اینکه تا چند دقیقه پیش داشتم از ترس سگته می کردم، بلند خندیدم؛ تو سبد صاف نشستم دستامو از دو طرف باز کردم بیشتر خندیدم.

جلوی پسره که صاحب فروشگاه بود رد می شدیم ولی بخاطر هنزفری چیزی نمی شنید، با خنده سرمو برگردوندم به هیربد که با لبخند کجی نگام می کرد نگاه کردم، بلند گفتم:

-بگو...

مثل خودش بلند با هیجان گفتم:

-چی رو؟

-که تا همیشه مال منی!

خندیدم سرخوش دستامو از هم باز کردم گفتم:

-پسر بد من به تو تعلق دارم، عاشقتم دیوونتم هرچقدر بد بشی بیشتر دوست دارم.

از حرکت وایسادیم با لبخند محوی برگشتم به هیربد که خیره نگام می کرد زل زدم، انگار که با این جلم کل دنیا بهش داده باشم اروم لب زد:

همه اینایی که گفتی واقعیت داره؟

چشم گربه ایم با اینکه چیزی تو زندگیش کم نداشت ولی از محبت و عشق خانوادش محروم بود، چرا من این محبتو بهش هدیه نمی دادم؟

با لبخند سر تکون دادم، سمتم خم شد صورتش تو چند سانتی صورتم بود، خیره به چشمام نگاه می کرد نفهمیدم چی شد که احساس کردم لبم داغ شده.

مبهوت به چشمای بسته هیربد که جلوی چشمام بود نگاه کردم، چرا دوست دارم به مژه هاش دست بکشم؟

عکس العملی نشون نمی دادم، نفسم داشت می گرفت که بالاخره ازم جدا شد پیشونیشو به پیشونیم چسبوند تو چشمام زل زد.

تو خوب ترین دخترِ خوبِ دنیایی.

لبخند محوی زدم، انگشتمو بین موهای کنار گوشش فرو بردم با موهای بازی کردم اروم گفتم:

توهم بدترین پسر بدِ دنیایی!

بعد چند دقیقه خیره نگاه کردن از هم جدا شدیم.

هیربد عینکشو آورد پایین رو چشمش گذاشت ماسکشم کشید بالا از سبد اومدم پایین رفتیم سمت پسر، پول وسایلو حساب کردیم، پسر اصلا نگامونم نکرد، صدای آهنگی که گذاشته بود در حدی بلند بود که منم می شنیدم.

جالب اینه آهنگ پسر بد بود.

با لبخند پشت هیربد رو موتور نشستم با خیال راحت دستمو دور کمرش حلقه کردم.

خریدامونو داده بودیم تاکسی بیره خونه.

با حرکت موتور به هیربد چسبیدم سرمو رو کمر پهنش گذاشتم.

_قناری دردسر اینجاست.

سرمو اروم از کمرش جدا کردم کنجاو به جایی که زل زده بود نگاه کردم.

داشت به ماشین پلیسو چندتا ماموری که داشتن حرف میزدن نگاه کردم، کم کم لبخند شروری رو لبم نشست.

سرمو خم کردم از سرشونه به نیشخند هیربد زل زدم اروم گفتم:

_پایم!

نیشخندش بیشتر کش اومد، ماسکو بالا کشید گاز داد جلوی ماشین پلیس سرعتشو بیشتر کرد، مامورای پلیس که دیده بودن بلند گفتن:

_داری چیکار می کنی؟

ریز خندیدم هیربد که از پشت عینکم چشمای شرورش داشت دردسر میطلبید بلند گفت:

_بیاین دزد و پلیس بازی..

منتظر عکس العملی ازشون نشد با سرعت بیشتری گاز داد اونام فوری رفتن تو ماشین نشستن که بیفتن دنبالمون.

خندیدم دستمو دورش محکم تر کردم اروم گفتم:

_حالا چی میشه؟

با لحن شروری گفت:

_یکم دردسر درست کنیم.

_دارم اخطار میدم وایسید!

سرمو برگردوندم به ماشین پلیس که داشت آژیر میکشید دنبالمون میومد نگاه کردم،
لبخند کجی زدم کنار گوش هیربد زمزمه کردم:

_من تازه دارم خوب میشما!

نتونستم عکس العملشو از پست ماسک بینم ولی حدس زدم حتما نیشخند همیشگیشو
زده.

با سرعت بیشتر موتور بیشتر به هیربد چسبیدم سرمو تو کمرش قایم کردم اصلا نمی دیدم
چی میشد.

ترسی نداشتم فقط دلم می خواست تا می تونم بوی عطر هیربدو تو ریه هام ذخیره کنم.

صدای تهدیدای پلیس میومد ولی من همچنان چشمام بسته بود مثل دیوونه ها بوی
عطر هیربدو نفس می کشیدم.

حس می کردم زیاد حالم خوب نیست تازه یه روز بود مرخصم کرده بودن.

سرمو به کمرش تکیه دادم چشمامو بستم، بی اراده پلکام روی هم افتاد خوابم برد.

با حس حرکت چیزی بین موهام گیج چشمامو باز کردم به چشم گربه ایم زل زدم.

خیره به چشمام نگاه می کرد.

کنارم رو تخت دراز کشیده بود، سرم گیج میرفت کمرم همونجایی که تیر خورده بودم یکم
درد می کرد.

_قناری؟

آب دهنمو خوردم تا خشکی گلوم برطرف بشه، انگشتمو به شقیقم فشار دادم با صدای
ضعیفی گفتم:

پسر بد من
-من چم شد؟

صاف وایساد دستشو زیر سرش گذاشت چشماشو ریز کرد گفت:

-یادت نیست چی شد؟

به چشماش که رنگش مثل رنگ چشمای گربه بود زل زدم بعد یکم خیره نگاه کردن یادم
اومد چیشد، متعجب گفتم:

-ما سوار موتور بودیم؟

ابروهاشو برد بالا لبشو کج کرد گفت:

-چه باهوش!

حرصی از مسخره کردنم بهش نگاه بدی کردم گفتم:

-من حال خوب نبود.

انگشت شصتتو به معنی لایک جلو صورتم گرفت، لبخند حرص دراری زد زد گفت:

-افرین خوبه می دونی کلا مریضی، حتی با اینکه حالت خوب نبود باهام اومدی؛ پس
نتیجه میگیریم مریضی!

بهت زده به چشماش زل زدم، زمزمه کردم:

-چشم گربه ای بد.

ابروهاشو انداخت بالا لبخند دندونمایی البته با کمی شرارت زد سرشو کج کرد گفت:

-می دونی که گربه ها گوشت خیلی دوست دارن، اونم اگه یه قناریه خوش صدا خوشمزه
باشه.

اخم کردم ازش فاصله گرفتم این کارم خنده به لبش آورد، از همون خنده های شرور!
خودشو رو بالشت انداخت.

به سقف زل زده بود منم به اون، چشمام به نیم رخشو مژه های بلندش که چشمای آبیشو خوشکل تر نشون میداد خیره بود، بی اراده انگشتمو رو تخت کشیدم گفتم:

می دونی... شاید دخترای دیگه دنبال یه پسر خوب باشن ولی من از پسرای بد خوشم میاد، یه پسر بد که فقط با خودم خوب باشه.

چشمشو گردوند سمتم، من اشتباه می کردم یا چشماش میدرخشید؟

منم دختر خوبی دوست دارم که با بقیه بد باشه.

لبخند محوی زدم به سقف زل زدم.

تقریباً یک ماهی از اون روز که حالم بد شده بود میگذره.

الان حالم خیلی خوبه، حتی بهتر از قبل چون کسیو که عاشقشم دارم.

و یک نکته...

بابک به دیدنمون اومد و من فهمیدم یه مارمولک واقعیه.

هیرب و بابک باهم نقشه کشیده بودن منو از تهران دور کنن این نقشه بابک بود، دعوایی که بینشون اتفاق افتاد واقعی بود؛ با اینکه باهم این نقشه رو کشیدن ولی هیرب از بابک خوشش نمیومد.

اومدن هیرب جلوی خونه همش برای واقعی جلوه دادن بود و واقعا من چرا نفهمیدم چرا نیومد دنبالم؟ هیرب تا چیزی که نخواد رو به دست نیاره ول نمی کنه؛ شاید چون هنوز به حس هیرب مطمئن نبودم شک نکردم.

رابطه من با خانواده بابا و مامان فرقی نکرده، بابک میگه کمیل خیلی پیشیمونه کمرش کاملاً خم شده.

بایدم خم بشه! از طرفی پریا عشق مردش! از اون طرف خواهر پریا که میشه دختر خالش.

من دختر کینه ای شده بودم! اره اون دختر بیخیال قبلا الان به اتفاقات اطرافش واکنش تند نشون می داد؛ مخصوصا اگه به چشم گربه ایش مربوط میشد.

چشم گربه ایم داشت دنبال برادرش میگشت، هنوز بهم نگفته بود جریان چیه ولی بالاخره میگه.

هنوز گاهی قفسه سینم کنار قلبم درد میگیره، ولی چیزی نمی گم؛ نمی خوام چشم گربه ای ناراحت بشه.

با لبخند دندونمایی سرمو رو شونه هیربد گذاشتم به اطراف نگاه کردم.

اونم فقط نیشخندی از خنده میزد، نگاه گذرایی به حلقه رو دستم انداختم، قلبم سراسر شوق شد شوقی که نمی تونم وصفش کنم.

تازه چند مدت بود نامزد بودیم، من هنوز باور نمی کردم!

نکته تلخ اینجا بود هر دومون جز هم کسیو نداریم، فقط همدیگه رو داریم.

سرمو به شونش تکیه دادم دستامو دور کمرش حلقه کردم سوار موتور بودیم، با سرعت بیشتر موتور با ذوق خندیدم، دستامو از هم باز کردم بلند دادم زدم:

_قول بده!

اونم بلند داد زد، من دیوونه بودم یا صداس زیادی ارامش داشت؟

_چه قولی؟

چشمامو بستم سرمو به کمرش زدم، با لبخند گفتم:

_هیچوقت تنهام نداری!

_می تونم از کسی که قلبمو مالک شده بگذرم؟

میشه این چشم گربه ای رو دوست نداشت؟ خندیدم چشمامو باز کردم با وایسادن موتور فوری پریدم پایین دوییدم سمت تپه ای که همیشه میومدیم.

با ذوق به پایین نگاه کردم خونه های ویلایی همشون زیر پام بودن، ما اومده بودیم بلندترین نقطه شهر، با حلقه شدن دستی دور کمرم سرمو کج کردم از سرشونه به قیافه جذابش زل زدم با اینکه خیلی کم می خنده بازم دوسش دارم.

می دونم هنوزم براش سخته راحت بخنده، گذشته تلخی داشته، اینقد تلخ که قهوه هم کم میاره از این همه تلخی.

ولی قراره ما با دستای خودمون این زندگی تلخ رو شیرین کنیم، با وجودمون! با تموم خوبی و بدیا.

بی اراده با لبخند شروع به خوندن کردم:

- تو اون پسر بدی که بودی همیشه یه ذره غریبه!

- شدی یه ذره سریع بهم نزدیک اره چه بد سلیقه.

- میگی تو سرت همینه، بزنی دخترا رو زود سری زمین هی!

- تو سر منی حیف که حواست اونور زمینه...

- من یه تتو از پوست رو لبام می خوام، که همیشه ببینن مال توام!

- جاهای مختلف میرم، ادمای مختلف دیدم ولی منصرف میشم چون منتظرت میشم!

- ولی تو... همیشه دنبال شر، پلیسم دنبالت کرد، منم همش دنبالتم!

- تو اون پسر بدی که نباید، تو اون پسر بدی که نباید با من باشه!

هیبرد بیخیال شروع به خوندن کرد:

- یه پسر بد میشه یه پدر بد، اون راه راستو ول می کنه بزنه چپ!

جدیدا حسه عجیبی نوکِ دستمه، جوک نیست فکر کنم این کوکه بسمه!
هی! نمیندازم سر رفیقای بد، یا اون اکیپای لش، میشه یکی پایه حش.
یکی فاتحش خوندس این زندگی سریال مسخرست هرچیم بگی داره تش.
هی! یادش بخیر اون تیکه های رپی... آها پشت موتور سیکلت با یه رفیقو.
ریسه های شدید سوسیسی کالباس توی کیسه های خرید همیشه پای همیم!
من جنسم خرابه انگار ساقیم بد بود، ولی فکر نمی کردم تا این حد بود.
نمیام خونه زودتر از یک یکو نیم، کسی نیستم که بخوای بهش تکیه کنی!
با خنده شروع به خوندن کردم:

تو اون پسر بدی که نباید، تو اون پسر بدی که نباید، با من باشه!

هیربد همونطور که به جلو زل زده بود با نیشخند ادامه داد:

من یه پسر بدم می خاره یه ذره تنم، بزنه سرم میدم رگ وزمو ورم.
حال نمی کنه باهام زیاد خونوادت، چون در نیومدم بالا من از رو اصالت!
بزرگ نشدم مثل تو با بوسِ خالت، یا نه تو مهمونیای شیکت تو سفارت.
اره لجنم لجنم لجنم من، ترسی هم ندارم من از جهنم!
روی هر روزنامه هر مجلم من، ولی هنوزم واسه تو سیجلم من.
هر رابطه ای همه جاش که بابِ میل نیست بالا پایین داره خیلی!
مهم اینه وقتی بامی، دائم سرحالی بیبی اگه لتو پاری عیبی...

-نداره بینمون هرچی هست، دقیقه تا اخرم وضع همینه...

-روزا کار توی هر دقیقه شبام خطایی که انقد خوبن میگن نستعلیقه!

-تو اون پسرِ بدی که نباید، تو اون پسرِ بدی که نباید، با من باشه!

باهم شروع به خوندن کردیم:

-یه پسرِ بد ممکنه جوگیر شه، بزنه به سرش یهو دستگیر شه!

-یه پسرِ بد ممکنه تهدید شه، یه پسر بد تو داشبوردهش هفت تیره!

-یه پسرِ بد ممکنه جوگیر شه، بزنه به سرش یهو درگیر شه.

-یه پسرِ بد ممکنه تهدید شه، یه پسرِ بد نباس هیچوقت تسلیم شه!

با لبخند خیره نگاش کردم اروم زمزمه کردم:

-پسرِ بد من!

منو به خودش فشرد مثل همیشه سکوت کرد، صدای زنگ گوشی هیربد کنجاوم کرد. بی توجه بهم گوشیشو از جیبش بیرون کشید، نگاهی به صفحه گوشی بعد به چشمام انداخت، گوشی رو گوشیش نزدیک کرد خونسرد گفت:

-چیزی پیدا کردی؟

چون نزدیک به هیربد بودم کاملاً صدای شخص پشت خط رو می شنیدم.

-تونستم اون رو مخو پیدا کنم، ولی هنوز ردی از دلک پیدا نکردم.

نیشخندی کنج لب هیربد نشست، کلماتشون رمزی بود یا لقب؟ دستشو دور کمرم حلقه کرد، من نگران بودم می تونستم نباشم؟

-پس داره شروع میشه!

صدای سرد شخص پشت خط همون آرهان بود! برادر خونسرد و در عین حال روانی چشم
گره ایم که چند مدتی بود پیداش کرده بود!

انگار منظور هیربدو فهمید که صداش ترسناک شد:

_درسته برادر.

(رمان سقوط ناگهانی)

نیشخند هیربدو بیشتر کش اومد این می تونست شروع یه پایان باشه! شروع پایانی که
قرار بود خیلی چیزها رو عوض کنه، خیلی حقیقتا رو فاش کنه، پس نمی گم پایان می
گم شروع...

می دونم دیر شده ولی، تولدِ بهترین رفیق دنیا رو به پرنیان عزیزم تبریک میگم، این رمان و
بهش تقدیم می کنم که تا آخر همراهم بود و یه انرژی برای من بود، و امیدوارم از اولین
رمانم لذت برده باشین، و سعی می کنم تو رمان بعدیم تا حد ممکن کمبود هایی که بود
رو جبران کنم به امید شروعی دیگه:♡

به قلم: ستایش نوشادی